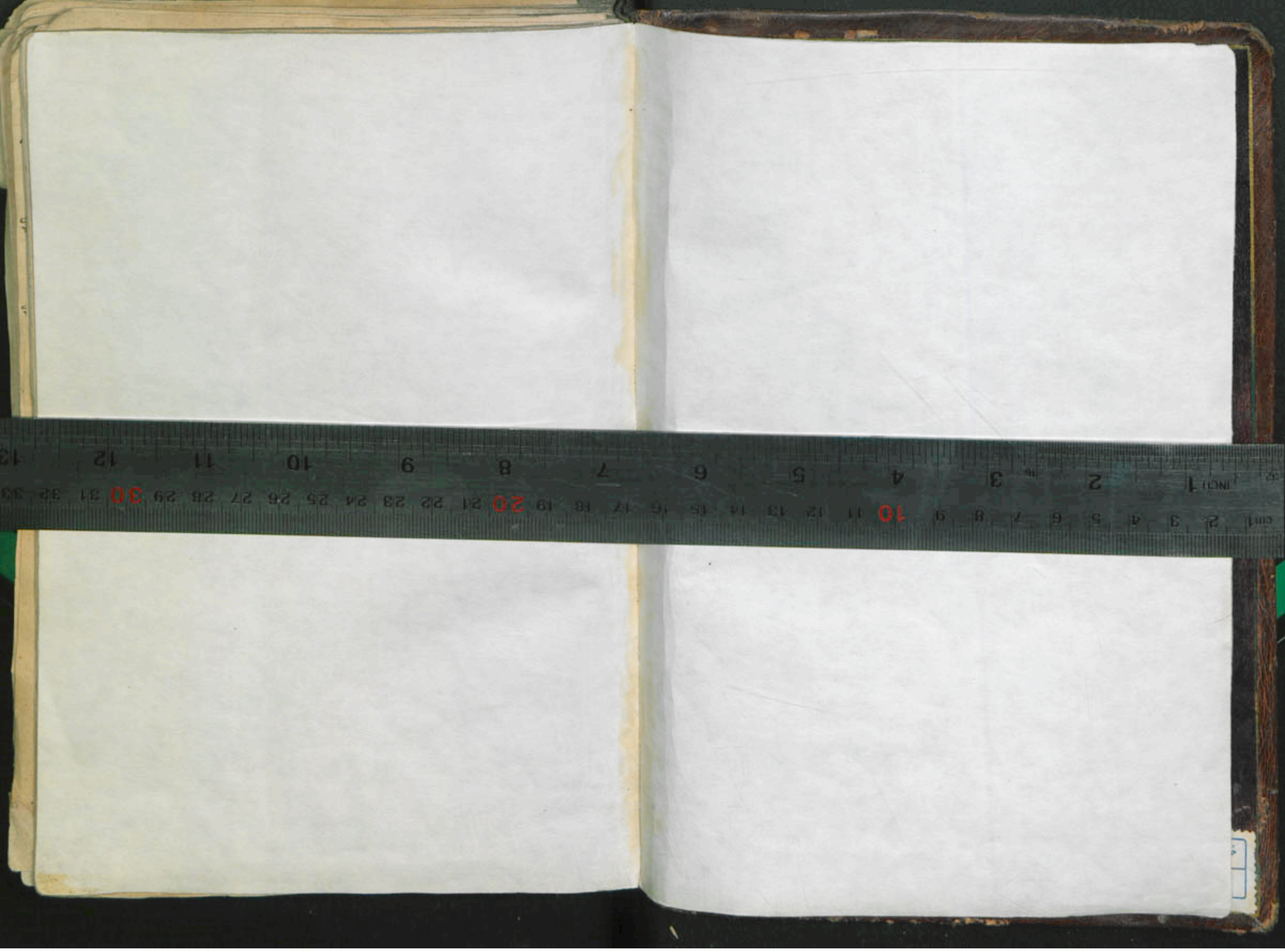




انجمنها همه پر شمع و چمنها پر گل · شاهدان جلوه‌گر و صافدلان آسته باد
گل بصد ناز برآورده و چمن عشوه فروش · بلبلان بر سر هر شاخ گلی نغمه طراز
دیدها آینه‌داران جمال محبوب · سینه‌ها خمکدهٔ باده‌کشان طناز
سر مجنون ز هوای غم لیلی پرشور · دل خسرو ز تمنا آتش شیرین بگداز
بسجود در عذرا فتد وامق شده بت · داده محمود خط بندگی زلف ایاز
حسن پیمانه‌کش ساغر مستی غرور · عشق آشوب طلب کشته و هنگامه طراز
دل تنک مایه درد و می غم حوصله سوز · سینه گنجینهٔ عشق و مژه افشاگر راز
کرده از آتش حسرت جگر هجر کباب · شاهد ناز که جا کرده در آغوش نیاز
فوج فوج از صف ارباب محبت آیند · گرد خورشید وشان ذره صفت دیر نواز
سوی هر بتکده سیمبری چهره فروز · بهر آتشکده نقد دلی گرم گداز
ناز و خشم و غضب و عربده پیوسته بهم · چشم و ابروی و رخ و زلف غرورساز طراز
گرچه من بیش از این ز اهل محبت بودم · می نشستم بصف صفهٔ ارباب نیاز
میکشیدم می گلرنگ ز رخسار بتان · میشدم مست و غزلخوان و سراینده راز
سوی هر رنگ رخی همچو صبا بال فشان · سوی هر برگ گلی همچو صبا در تک و تاز
گاه از ناله کشان بر سر راه خواری · گاه از خاک نشینان در عجز و نیاز

گاه با سرو قدی همچو نوا کن همدوش ‌‌ گاه با لاله رخی همچو طراوت دمساز

گاه در محفل خوبان ز نوا بزم آرا ‌‌ گاه در بزم بتان سلسله جنبان نیاز

گاه از خوی بتانم سر دل بود از نو ‌‌ گاه بر روی بتان دیده بصد حسرت باز

گاه ز آشفتگی زلف بتان بر هر سو ‌‌ از پریشانی دل مرغ نظر در پرواز

لیک عمریست کنون بر کناری دارم ‌‌ نه گرفتار نیازم نه دل آزرده ناز

نه چو آلوده نگاهان بزیبی مرغ نظر ‌‌ نه چو همچو صلکان پرده در چهره راز

نه چو آشفته خیالان هوائی هر روز ‌‌ خویش را افکنم اندر کنف سوز و گداز

نه بدل داغ کسی دارم و نه کوه غمی ‌‌ نه ز اصحاب هوایم نه ز ارباب نیاز

فارغم از همه الغصه کنون می‌آیم ‌‌ بدر پادشه هر دو سرا روی نیاز

فخر کونین شه شرع امام ثقلین

علی موسی جعفر گل باغ اعجاز

شب همه شب بدرش ناله و افغان دارم ‌‌ تا مگر روزی کردم نفسی محرم راز

باامیدی که بود نور رخش کرد ملال ‌‌ همچو آیینه در دل بجمالش شده باز

خاکروب کنم و ناز بگردون دارم ‌‌ اندر آن روضه که دارند ملائک پرواز

از گدایان در اویم و بر پادشهان ‌‌ فخر دارم که نشینم به سریر اعزاز

افغا

افغا کو کندم روح امین بشاید ‌‌ از سر صدق در آن روضه بخوانیم نماز

هر چراغی که در آن منزل قدس افروزند ‌‌ پرتو نور تجلیست که ظاهر شده باز

سر زده از اوج دل مطلع دیگر چو قمر ‌‌ بثنای تو که خورشید در آمد بگداز

ای خدا کرده ثنای تو بقرآن آغاز

مصطفی مدح تو گوید بزبان اعجاز

برتر از وهم و خیال من و هر همچو منی ‌‌ من که باشم که توانم شد مدح طراز

اینقدر هست که خواهم که ز مداحانت ‌‌ بشمارند مرا و بنمایند اعزاز

ای امامی تو که هر کس بولایت گردد ‌‌ همچو خورشید شود از همه عالم ممتاز

هر که بر تافت رخ از خدمت تو میگردد ‌‌ روز محشر بر خش هفت در دوزخ باز

یعنی خورشید که از عرش برین فتح امین ‌‌ بامید کرمت دست طلب کرده دراز

پادشاها بدرت عرض نیازی دارم ‌‌ ای فلک سوده بدرگاه تو رخساره نیاز

نیم حاجت ز تو چندانکه بمهر خدا ‌‌ که بهر نیم شود لطف توأش بنده نواز

صحت جسم و فراغ دل و عیشی بدوام ‌‌ در خوا از تو شفاعت بجهان عمر دراز

تا بود شادی و غم در دو جهان تنهایم ‌‌ دوستت شاد بود دشمنت از غم بگداز

در تکلم با یار عزیزی و ذکر بکردن از بی توجهی او و توصیف رکوع او

باز طوطی زبان تازه نیم کردم باز   تا بقانون وفا باز شوم مدح طراز
نه همین عشق عنان سخنم داد بجنگ   حسن هم کرد اشارت که بدین عرصه بتاز
عشق ساغر بکفم داد که مندیش ز هوش   حسن آتش بدل افکند که میسوز و بساز
مات ماندم که چه گویم چه نویسم چه کنم   سحر باطل نتوان کرد فزین اعجاز
دل در اندیشه من شد که چه خواهم گفتن   من در اندیشه که چون دل بشود زخمه نواز
من و دل هر دو در اندیشه هم بیکدو نفس   که در آمد بنظر آن صنم عشوه طراز
برسر اسب چو خورشید برافروخته روی   او بان مرکب و مرکب بزمین بر سر ناز
همچو جان آمد و چون عمر روان شد از پیش   لیک چون نازنینان مایل اظهار نیاز
چند گامی ز پیش خسته و نالان رفتم   همه من عرض نیاز و همه او عشوه و ناز
هر جا تا به صفت از پی آن مهر شدم   با کله گوشه او مرغ دلم در پرواز
گفتم ای عهد شکن این چه غرور است بگو   رخش جور و ستم و عربده بو تا ز متاز
ما گرفتار و تو بی رحم چه ظلمست و چه جور   تیغ بیچاره بخون من دلخسته میاز
چه شود گر نفسی در بر من جای کنی   نیست از مهر عجب گر بشود ذره نواز
سر برسوایی و دیوانگیم خواهی داد   در دل تو نکند هیچ اثر عجز و نیاز
اینهمه شکوه که کردم بجز از خاموشی   نشنید و نه سخنی از لب آن عشوه طراز

نکهی

نکهی کرد بصد ناز بسویم چه نگاه   که شد از گوشه آن نقد دلم گرم گداز
چشم از شکوه آن شوخ بلا پوشیدم   مصحف شکوه به پیش رخ او کردم باز
گفتم ای جان جهان جان جهان وز جان نیست   روشنی بخش جهان چهره آن ای شمع طراز
سخنم تا چه شود گوش کنی از ره لطف   ای ز خوبان جهان گشته بحسن ممتاز
بسر تربت مجنون اگرت راه افتد   کی شود طلعت لیلی بخیالش دمساز
از گدایان در تو چه زلیخا چه عزیز   از غلامان کمین تو چه محمود و ایاز
گنبد و نقش سبک سیر جهان پیمایست   که بانجام رسیدست نخست از آغاز
کمر از قضا و چو عمر است عزیزش میدان   که نکه مانده بصد مرحله از گردش باز
آن قد و سیر چو آهنگ کند کر سروی   گرد از طایر اندیشه بستن پرواز
روز چوگان چو بمیدان بخرامش آری   گوی از مهر درخشان برباید که بتاز
این چنین راکب و مرکوب ندید هرگز   سیر کردم در و جهان از چه نشیب و چه فراز
وصف نعتش چه بگویم که زبان میسوزد   خوشتر آنست که این فکر کنم از سر باز
حاصل از گفت من آن مه چو گل باغ شکفت   کرد لب را بشکرخنده شیرین همراز
من هم از روی ادب خاک رهش بوسیدم   از سر عجز شدم سوی بسوی مدح طراز
وصف ابروی و خط و خال رخ نیکویش   حسب تعدد بگفتم همه از روی نیاز

خواستم تا سخن از زلف چلیپاش کنم   گفت حجت بکذر زین سخن دور و دراز

نقص من نیست که نیکو نه سخنها گفتم   بحقیقت نرسد کس که گر از راه مجاز

در منقبت اسد الله الغالب امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

نیست روز و شب مرا غیر از وصالت ملتمس   کم بنده شحنه افتم که بزندان عسس

خار رسوائی نگیرد دامن سعی مرا   عاشق بیتاب را پروا نمیباشد ز کس

یا کشم چون از رهش از سرزنشهای رقیب   کی توان خاموش کردن شعله را از خار و خس

میتواند یافتن کز دست کار افتاد مرا   کو طبیب حاذق درد تیمارا کیرد مجس

روزها چشمم براه نامه و پیغام توست   نیست در شبها مرا غیر از خیالت همنفس

دور کار بیمروت از تو امر داد جدا   کار حلوائی بود کردن نهان شهد از مگس

میزنم چندی براه وصل تو کام طلب   کام من کردن نخواهد داد اگر زان لعل بس

چاره میدانم نخواهم شد زبون درد شب   میبرم دادش بر پیش آنکه باشد داد رس

آن شهنشاهی که باشد تابع رایش قضا   بی رضای او قدر دم بر نیارد یک نفس

مظهر انوار حق و مظهر اسرار غیب   باعث ایجاد خلق و فارق عشق و هوس

داده اش در کف عنان اختیار کل خدا   رشته فرمان او در کردن کردون مرس

خانه امکان ندارد کدخدائی غیر او   هست عالم یکسر و یکسر اشارات [illegible]

منبر

۷

منبر نه پایه افلاک را فی بهر چیست   تا رود بالا سلونی کوید آن صاحب نفس

شاه شیر یزدان قدرت پرور کار سوداه   آنکه همتایش بیکتائی نباشد هیچ کس

ره سد خیش سر بود مطلع دیگر ز شوق   میسرایم با زبان آهنین همچون جرس

ای چراغ آفتاب از نور رویت مقتبس   وی دماغ صبح از بوی خوشت مشکین نفس

عرش بر درگاه قدرت آستانی بیش نیست   کز جناب کبریایت نه فلک از یک عدس

نیست ممکن وصف ذاتت همچو در خلوت را   آری اوصاف خدا کردن نباشد حد کس

من که و مدح تو گفتن من چه و این آرزو   کی تواند صید شهبازی کند مسکین مگس

عرصه کاهی که اندران شیران شرزه عاجزند   فارس نظمم دران میدان نجسبانند فرس

عرض حاجت کم بکنم هر چند حاجت بیش مرض   نیست مخفی بر دل پاک تو راز هیچ کس

پادشاها از نهانی قصد جسمم کاخت   نیست از صورت بجا غیر از هیولای و بس

غیر آه و ناله و زاری نمی آید ز من   مرغ بی بال و پرم افتاده در کنج قفس

بر نمی آید بجز دفع سوانح مدعا   مدعی دربان بود دایم مرا همچون اعس

گریه هم سودی ندارد طالع حاصل نیست   خشک لب باشم شود گر دیده ام رود ارس

حسرتم در جستجوش بیش بیش من دود   نا امیدی میزند در راه او سنگم ز پس

سوختم جانم تا بکی آتش نهان دارم دل   یا امیر المومنین مرد مرا فریاد رس

گر رضای تو بود درد مرا درمان عزت　　ورنباشد مرد کردان بود دل زین هوس

پاک کن از لوث این عصیان سراپای مرا　　ای مبرا از عیوب وای مطهر از دنس

حجت از خیل سگان تست ای شیر خدا　　رشته مهر تواش در گردن جان شد رسن

گر برآری حاجتش سگ را نوازش میکنی　　ور برانی از درش حرفی ندارد هیچ کس

یا علی بن ابی طالب تو میدانی که من　　بر ولایت پشت گرمی دارم از اعمال و دین

عادت مداح باشد جایزه درخواستن　　صحت از امراض میخواهم ز تو من در نفس

در منقبت امام همام شاه غریبان و سلطان خراسان علی موسی الرضا علیه السلام

زدود ابر بهار از دل گلستان زنگ　　چنانچه خاک چمن را بچهره آمد رنگ

رسید موسم لحن و صفیر مرغ چمن　　گرفت گوش ز بیهوده گوی دف و چنگ

ز شبنم سحری کار باده می آید　　بود که شسته دلم زین شراب آتش رنگ

برای دفع خمار بهار کشف پدید　　دگر ز میکده آرم بسوی باغ آهنگ

کسی که جان خود از وی کشید سوی بها　　چو کس است که آید برون ز کام نهنگ

بترتیم بگذرد در بهار گاه و ببین　　که لاله لاله چو آتش بروید از دل سنگ

بتازه باز شوا ری بعرصه آورد　　کمیت خامه من کشد ابتغ بیز آهنگ

بیا نگارا که سوی چمن کنیم آهنگ

تر

8

نشاب گل بنگر نیست جایگاه درنگ

کنونکه فصل بهار است و عالمی شادند　　روا مدار دلم چو ساز بی آهنگ

گشوده چشم براه تو نرگس بیمار　　چنانچه چشم هدف باز مانده سوی خدنگ

زبان گشوده بمدح تو سوسن آزاد　　بزیر لب کندت شکر غنچه با دل تنگ

زهی نیاز من و ناز تو چو آتش و آب　　دل من و دل تو همچو آبگینه و سنگ

اگر نه بخت من شد بباغ حسن ترا　　چرا شود گل رویت چو لاله زنگ

بیا بباغ که صیقل گرانست ابر بهار　　مباد در دل آینه ات بماند زنگ

بهار و عشق و جنون باز آشتی کردند　　سپند لاله از آن سوخت تا نشیند جنگ

نسیم صبح چه بود ادم از گلستانی　　که از نصادت خود از بهشت دارد ننگ

اگر چه با من و آب گلستان بیا با نیست　　که افکند در آن راه پنجه شیر و پلنگ

ولی ز قدر چنون هست قدرت آنم　　که همتم بکشد بر کمیت کو در تنگ

بجذبه که کند شوق التفات مرا　　بنیم گام توانم برید صد فرسنگ

کجاست آن سر کوی وصال دلدارت　　که خاک در که او به زصد هزار اورنگ

نشاط شوق بدوشم کشد که زود شتاب　　هوای عشق بگوشم کشد که جیست درنگ

اگرچه شوق را میبرد ولی از بیم　　چنان روم که سلیمان رود براه فرنگ

باحتیاط ازان میروم که میترسم — که باز شیشهٔ تقوی بشکند م بر سنك
مباد سر زند از من خطا ز بیهوشی — فتد ز ساز نوایی ز خارج آهنك
ز مکرهای زمان نیستم بخود ایمن — بسان بو قلمونست چرخ پر نیرنك
ولی پناه بشاهی برم که دور دو رای — بدست اوست سر رشتهٔ شتاب و درنك

علی موسی جعفر که کمترین خدمش
ز ذات کوس برفعت باوج همت اونك

همایتش چو شود پشت بان دیوار — شکسته کی بکریزد از و بصد فرسنك
سحاب سوهبتش کر بکوه آورد روی — ز فیض او بکریزد شراره از دل سنك
کتابخانهٔ علم رسول را فهرست — لغات وحی خدای حکیم را فرهنك
امام هر دو سرا پادشاه متقیان — لوای مرحمتش سوی خلد بیش آهنك
چو رضا منت سپرده من ضعیف ماید — مکوز آینه ام صیقلش زداید زنك
کواست حد که بکوید ثنای او جهان — که ذات اشرف او داد از مدایح تنك
عنان بکش که خجل میشوی ز خود جحت — که رخش فکر در میدان عرصه کردد لنك
قلم ز دست بیفکن که کیرد آرامی — که دستکاه دلم شد مثال نافهٔ تنك

در منقبت سلطان الاتقیا و برهان الاصفیا علی بن موسی الرضا علیه

نقد خورشید چو سنجند بمیزان حمل — هر دو و سکهٔ زر روز در آید بعمل
شب شود جامهٔ رعنایی او تنك بیر — روز در اجیب قبا چاك شود تا ببغل
خسرو مهر چو از چرخ بر او دید ق — ببرد زنك ز آیینهٔ شب چون صیقل
هست ناچار که بر سم بکشاود مرکان — بال چون باز کند بر سر آهو اجدل
تا سحر شمع صفت خواب بچشمم نرسد — تا بکار شب از نت واقعه افتاد خلل
کر همی صحبت جمعیت دی رفت بیاد — از پریشانی کل وضع جهان شد مختل
اینقدر هست که از هجر همی بخت بیفتد — کشت ماوا شبه شب بدو روز بدل
قدم شاهد نو روز مبارك بادا — که عروس چمن از فیض رخش یافت حلل
باد فراش بهار اوقب یا انداخت ش — در چمنها همه انداخته فرش مخمل
غنچه در باغ از و کشته ز سر درخشان — لاله در داغ از و یافته از لعل کلل
جاده از جوش شقایق شده بیجاده ختان — غیرت معدن پیروزه بود هر بر تل
دشت و دشت دکو لاله چراغان دارد — کل بصد رنك شکفتست بر اطراف جبل
وصف آن باد چمن جمله بتفصیل بود — آنچه در دفتر کل بود بیانش مجمل
قمریان در بغل سرو دم افغان و خروش — بلبلان از ورق کل همه در صوت و غزل
هر کف برك نوا یافته از بود بهار — از شکوفه بچمن شاخ دهد باز شغل

درچنین فصل بی خسته برگ و نوا　　مانده در گرد کدورت چو فلاخن بوحل

تنگ کردیده با تیره آمد شد چرخ　　تا حصار دل من کرده غم عشق قبل

از غم دینی و عقبی دل لرزان دارم　　همچو آئینه رخشنده بکفین اشل

در خیال خط شبرنگ کهی در سودا　　که ابد دوره کیسو شده در طول امل

بسته اسفند بتن از اثر ناخن غم　　بر سر افروخته از داغ جنون صد مشعل

عمرها گریه کنان کرد جهان گرد بدم　　ابر سان خاطر من باز نشد هیچ محل

بسکه افسرده دلم نیش ندانم از نوش　　کام چون تلخ بود لقمه چه حنظل چه عسل

دست و پا بردم از چرخ ندیدم سودی　　هیچ موجود نکو دیده ز ترتیب علل

ماضی عمر بهر نحو که شد صرف کنم　　حال من گشته کنون از الم مستقبل

چاره کار خرابم نیست که هرچند در فقر　　نیست در دست بجز تحفه اذیهمین عمل

بدربار شهی دارد ز افلاک بروم　　که کمین جا کراو حکم نویسد بزحل

علی موسی جعفر که رخ خاک ره او　　بر چرخ سپهر کند و بدیده خور داد کحل

برتو عاطفتش کر نفشاندی بجهان　　کی شکفتی کل خورشید برین سبز کبل

فیض دست کرمش کر نکشودی در ابر　　صفحه خاک چمن را که کشیدی جدول

باعث رونق کلزار وجود ار نشدی　　مانده بدکار جهان تا بقیامت مهمل

تا بیابد نظر از خاک ره زوارش　　تو تیا کی بود از چشم رمد دیده بدل

آید مطلع دیگر بثنا خوانی او　　کشت الهام بمن باز بوحی منزل

ای خدا سلطنت ابد داده ترا روز ازل

از ازل تا بابد ملک ترا عز و جل

قدسی بال فشان بی سخنت تیر قضا　　بی رضایت نبرد یکسر مو تیغ اجل

تا شکر بار دکو نور تجلی بجبین　　طور را از خاک در تو سر سرمه کشد در مکحل

تو بی آن قبله ایمان که پی سجده تو　　بر زمین میفکند از طاق خم کعبه هبل

عرشیان از خاک نشینان کمین در تو است　　کرده کیوان بجبین نقش انا عبد اقل

بتواند که بدرگاه بحق آخر کار　　هر که در راه تو از خویش بر آید اول

جمله خورده دلشده بی سامان　　که شده چین جوانش زهوا مستامد

کشور خاطرش از سیل حوادث ویران　　حالش از غصه پریشان و دماغش مختل

هم بکو از اثر مرحمت باز رهد　　دلش از قید تعلق نفس از دیح کسل

چه بگویم که چها میکشد از کوژی چرخ　　بفت بچشم زدن دیده خالی ز بلل

لطف عام تو چه شد شامل حالش کردد　　کرد از زمره خاصان تو ای لطف اول

رومی روز بسر تا نهد از نور سد بل　　تا کشد هندوی شب از خط ظلمت منکل

بازخدا مر ترا روز و شب و هفته و ماه		مشتری مهر پرست از مه و بنده زحل

در منقبت امام الجن والانس سلطان علی بن موسی الرضا علیه السلام

بسکه از تفرقه بکدم نشوم فارغ بال		صورت یار نیابد مرا کر بیاید بخیال

نه چنان رنجه ام از دهر که بتوان گفتن		نه چنان مضطرب احوال که کنجد بمقال

همه شب آتش کینم بفروزد کیوان		مهر را هست همه روزه بمن بحث و جدال

مشتری ناز فروشد بمن از استغنا		بنماید همه بهرام بمن استعجال

ثبت دیوان ثوابت بشود بنویسید		بهر قلم چو عطارد رقم و حکم وبال

نسر طایر نبی صیدم چو پرواز آید		زهره بر طبل قمر میزند از شوق دوال

چون کشد تیغ بمن مهر زکین می بینم		می زند ناخنک از دو رز هر کوشه هلال

نفس از سینه نیاید بلب از تنگدلی		ناله خواهم که برآورم ز جگر آن چه خیال

دل پر از خون ز غم و دیده ام از اشک تهی		تنگ شده سینه ام از بسکه گرفته ملال

فلکم سنگ بسر میزند از نان خواهم		خون دل میدهدم گر طلبم آب زلال

شربت صبر دوا غصه غذا فرماید		بطبیبی که کنم عرض و بگویم احوال

نه بشب خواب ببالین من آید نفسی		نه بروز مردمی آدم بپرسد احوال

نه رهائی ز علائق بجنون می یابم		نه ببندد توانم که کنم دفع ملال

دل بهر ذره که بندم بهوا رو آرد		که بموری بنشینم بدر آرد پر و بال

نیست جز داغ جنون بر سر من دلسوزی		غیر تب همدم که مسمر نبود در همه حال

تا بکویم بجود و بخت زبون میشاید		که سراپای شوم دیده بسان غربال

که فلک را سر پرخاش بمن نیست ز جهت		بکمر ترکش جوزا و بکف تیغ هلال

هر سحر میکشد از صبح بروم شمشیر		از شفق شام کند خون بدلم مالامال

بکشوده است غم از مشرق و مغرب بر خم		بسته بر من ره شادی ز جنوب و شمال

فو صفته باد فلک هر چه توانی میکن		شدم افتاده تو پای بفرق قمر میمال

خصم کو بو که زبون تو مکن کوتاهی		دست دشمن تو برد نیست مقام اهمال

از ستم هر چه توانی بمن دلشده کن		دست و بازوت مریزاد بکش تیغ جدال

لیک اندیشه از آن کن که چو پر شود کینی		حوصله تنک شود لب بکشایم بمقال

شکوه‌ات وا نبرم پیش امامی که بود		عاجز آیی بجوابی چو کند از تو سؤال

علی موسی جعفر که کمال قدرش

عقل اول نتواند که دراورد بخیال

با همه مرتبه و قدر کجا میباید		سدره در سدره او جا بجز از صف نعال

کمترین پایه جاهش بود از عرش فزون		پا بکرسی زندش قدر چو آید بجلال

تا قیامت نتواند که برآید ز کسوف | بیش و مه را کرده‌ام زندان ز حسن و جمال
آن امامی که ز لطفت پناه همه کس | دستگیر همه افتاده بود در همه حال
کرد و انسان ز فشان کرمش هر مسکین | حل شود از اثر تو خش همه اشکال
از ازل مهر ولایش که بود نور یقین | کرده جا در بدن خسته من روح مثال
چون نجا که در آن شاه جبین میسایم | رود از آینه خاطر من گرد ملال
نظر مرحمتی کن که ز پا افتاده شدم | این نوا را ز خدا سرور و عز و جلال
چون که نومید به درت کو بستیزد ایام | با ولاء تو چه پروا ز عنا و محنت و سال
چون غلام تو ام از صدق و تو میخواهم | آنچنان لطف که میگوید همیر بلال
اندر آن روز که پاک از همه سو بیم آید | دور نبود که کند روح قدس استقبال
پادشاها چه بگویم که چه محنت دادم | که من غم زده را هست بتو گاه هر حال
میخورم خون جگر از غم دل هر ساعت | میکشم بار کجی هر نفسی چون حمال
محرمی نیست که گرد از رخ من پاک کند | نیست یکدوست که او نیست بدل کرد ملال
قسمتم از باغ جهان جز گل افسوس نیست | همنشینم غم و هم صحبت من درد و ملال
شد تلف عمر به سودای جهان و اکنون | بخت تقدی بکف من ز حرام و ز حلال
سوخت جانم ز غم دهر خدا را مددی | چشم دارم شود احسان تو ام شامل حال

مد

طرفه تو لیکه بمن خلق حسد میورزند | با وجودی که مرا نیست نه مال و نه کمال
حجت اندیشه گستاخ بیانی دارد | که مبادا بخشیند بدرت کرد ملال
بنصیحت که ی خویش زبان بگشاید | مطلعی گوید و فارغ شود از قیل و مقال
تن بکن پاک ترا جامه چه دیبا و چه شال | آب چون شور بود ظرف چه چینی چه سفال
شکوه کردن ز جفا و ستم گردون حیف | لب مجنبان بجز از شکر خدای متعال
مزد کاری که نکردی چه طمع میداری | رو بانصاف شو ای غافل و دم کش ز محال
رو بدرگاه تو کردم ز در جمله خلق | دور بیم نیست اگر رو بمن آرد اقبال
روش مدح بود ختم نمودن بدعا | من هم این میکنم از درگه خلاق نوال
تا شود سرخ رخ گل بچمن فصل بهار | تا که سر سبز شود از اثر ابر نهال
دوستان تو همه با چهره بود گلناری | دشمنان تو ز خون در پوشان جامه آل

در منقبت خاتم الاوصیا برهان الاولیا محمد بن الحسن صاحب الزمان علیه السلام

السلام ای حجة الله صاحب عصر و زمان | کعبه ناطق مقامت قبله گاه انس و جان
نام کوه نبی بنا پوست رسم در وادی | رفت عمری تا شدم سرگشته چون ریگ روان
در نقاب اختفائی همچو در فانوس شمع | همچو جان پنهانی و تابد فروغت بر جهان
آن پیمبر شان امامی کو تو عالم زنده است | گر نبودی ذات پاکت کی بجا ماندی جهان

بر بلند و پست عالم گر نسایی نامدی | نه زمینی ز زمین نه آسمانی آسمان
قدسیانش چاکر و کروبیانش بنده‌اند | تا شده روح القدس بر آستانش پاسبان
بی ولایت نقد آمرزش نمی‌آید بکف | زاده اند از بطن مبداء این دو گوهر توامان
شد معانی بر تو اشخاص معانی همچو لفظ | تا بیان وحی را گردد زبانت ترجمان
بی رضایت در صدف گوهر نگردد قطره | کی تواند سنگ گردد لعل بی حکمت بکان
میکند طی عالم امکان کمیت خامه‌ام | تا رسد فکرم بمدحت چون بجنباند عنان
کرده ام رو تا بخیمه‌گاه پاک حضرتت | بسته ام تا محمل این آرزو بر دوش جان
زین جهت چشم تماشا بسته ام از هر جهت | کنده ام دلبستگی با این مقام از هر مکان
گرد آلود غبار معصیت سر تا بپا | رو به بحر مغفرت چون سیل می‌آیم دوان
چشم آن دارم که شوید ابر رحمت جامه‌ام | تا نگردد چشم زارم من غبار آستان
پادشاها از وطن عمریست دور افتاده‌ام | در هواها پرفشان گردیده ام از آشیان
رو بهر وادی که آوردم نگویم ره دهی | سر کنم هر ره که تا دریابم از مقصد نشان
میشود سرگشتگی در دشت بیش من دلیل | میرسد غم از قضایم کاروان در کاروان
بخت بد با من ندارد سازگاری یکنفس | بر مراد من نگردد دور گردون یکزمان
زانشان جد تو سلطان علی موسی رضا | بخت برگردیده دورم کرده ای وایم بجان

سربلندی یافتم از خاکبوس درگهت | دارم امیدی که آدم سجده بر آن آستان
کس بسویم ننگرد بهر تماشا فی المثل | گر شود مژگان من هر یک چو شاخ ارغوان
استماع گفتگویم چون صدف بندند گوش | گو شود اعضای ما سر همچو فواره زبان
بند بندم گر جدا گردد چو نی جهان نشنوند | کف بهم سایند چون دف گر بنالم در فغان
بر زمین افتاده ام در راه غم دستم بگیر | عاجزم از کینه ورزیهای دوران الامان
چند باشد بر مراد دشمنان گردان سپهر | گو بگردد چند گردون بکام دوستان
بخت بیچاره دارد آرزو در دل بسی | هست ظاهر بر تو ای دانای اسرار نهان
خواهم از لطفت برآری جمله حاجات مرا | چون عیان باشد نباشد حاجت عرض و بیان
باشد آن روزی که چون خورشید یکجا لقا | گرد تو گردند خلق جمله عالم ذره سان
در شکار صید مقصد کامیاب از آن زمان | دید بر کام خویشتن را چون سگان

در منقبت ابن عم رسول و زوج بتول اسد الله الغالب امیر المومنین علیه السلام

کشید چرخ چو در شام پرده بر روزن | خلاص کرده ز روزم چراغ شب روشن
ز غربتست شکایت مدام سر در ... | منم که سوخته دل و سینه ام ز جور وطن
کسی نماند که از حال من نشد آگاه | ز آشنا و ز بیگانه دوست تا دشمن
ز آب و رنگ چو شد بدست و پا افکند | اگر سرشته مشتند واکر عشق بمن

بسعی چاک دل عاشقان رفو نشود | چو رشته پای کشیده زخانه سوزن
دهد بغارت سیلاب خانه صبرم | کنون که باد صبا زد بر آتشم دامن
چنین که شعله نوروی زخون بیتم | شود گداخته گو باشد مرد دل از آهن
نشسته ام که مگر دامنی بیفشانند | چو نقش پا برهش در غبار تا کردن
بهیچ وجه ز دعوای ناز و کردان | نمیشوم که غم او هواست ضامن تن
سعادتیست که کس پیش پاو نمیرد | اگر خلاص تواند شدن بجان دادن
ز درد عشق عجب جان اگر توانم برد | که غصه ضامن و جانست و غم کفیل بدن
بس است بهر شکستم زمانه خونخوار | تو نیز برق جفا میزنی بخرمن من
زده هر چشم تو خون ریخت در باغ ختنا | زبوی زلف تو آشفته شد دماغ ختن
شهید ناز تو گردیده ام چه شد که صبا | بجای خاک اگر گل فشاند بر سر من
قبادکان تو اسرکشی بتیغ زند | بسان کوه کشیدیم پای در دامن
مزن جفا غوا الفت ز جور سنگ و فا | شکست خورده ناز تو ام بخاطر من
زبان درود دل ناصبور تن رنجود | بلا مصاحب دیرین و غم رفیق کهن
اسیر محنتم و چاره نمیدانم | بدام حادثه دیده خنده بلا دشمن
بر اینکه دست بدامان سروری بزنم | که تا شود کرمش باعث خلاصی من

امیر جمله مردان هژبر روز هیجا
علی عالی اعلی شه سپهر مجن

سنان صخره شکافش بجسم و جان عدو | همان کند که کند تیغ برق با خرمن
بیا و دیده بگشا چشم دل تماشا کن | که تا معاینه بینی حدیث پیراهن
دل زمانه بمن صاف میتواند کرد | شهی که نرم چو موست در کفش آهن
اگر چه خالق بیچون جزای عاصی را | حواله کرده بدوزخ که گرد دشمن
ولی بمهر ولای علی و آل علی | عطا نموده که گردد نعیم خلد وطن
من ارچه غرق گناهم که دیده گردون | تمام عمر ندیداست جز خطا از من
ولی بود بقیامت ز فیض مهر علی | چو آفتاب سر آرم برون ز صبح کفن
روم بجانب فردوس کف زنان چه شد | که خلف وعده قبیح است و خلف وعده حسن

در منقبت امام ثامن ضامن شاه غریبان سلطان علی بن موسی الرضا علیه السلام

آتش عشقم تجلی طور دل سینای من | وادی ایمن تن من شور و شوق موسای من
حلقه در گوش فلک از مهر و ماه افکنده است | قوت فکرم با مداد دید بیضای من
ز بزرگی معنی عهد دم عیسی بلفظ | پستم اما گوشه تا بن جایم بر بالای من
ز هیبت تنها فلک از آه من سرکشیده است | کوه را در رقص آرد بانگ هایاهای من

داده‌ام از روشن ضمیری تکیه بر کردون جهی | بشوان را از دل من یافت زیبای من
احتیاج لیموی ماه و ترنج مهر نیست | نوش روی بهای کردون بشکند صفرای من
خود بخود مشغول سودایم نخواهم مشتری | سینه‌ام بازار و مصر و یوسف سودای من
آن بیابان کرد مجنون هست درین وادی که | نه فلک یک کرد باد از دامن صحرای من
افتخار کس بنسبت کو چه پرتو نسبت است | تا ببینم بهتر اند از یکدگر آبای من
اسیا از روز و شب در کشور خورشید بخت | هست یکسان حالت پوشیده و پیدای من
من متاع دین و فروش و مشتری دنیا طلب | از کسادی کرد کیرد در دکان کالای من
مطلع دیگر چو خورشید سر زد از اوج خاطرم | هم ز شوخیها عجب آسمان پیمای من

صبحدم چون بر فروزد آتش سودای من

لرزه بر اندام محشر افتد از غوغای من

از لباس معرفت باشد چمن پیرایه‌ام | صد گلستان رنگ باز داز گل دیبای من
شمع فانوس خیالم روشن از نور حق است | شعله خورد دود از دود بان دلهای من
کام جان را چاشنی تا داده از شهد غم | تلخ کرد بی شراره دود دل حلوای من
تا جو کاسه فاشم شاعر معنی تراش | جامه تنگ بر تو آم کلک سحر آرای من
پستی فطرت ندارم گو چه محتاجم علق | کی شود راضی به دنیا همت والای من

تافشم

تا فشانم قطره محتاج دریایم چو ابر | کاش بودی در خود این فطرت استغنای من
روزگاری شد که در تیه تحیر مانده‌ام | اشک من من و سرغ دلم سلوای من
کیستم آن مرغ بی بال و پرم کز آشیان | آمدم بیرون و در دام است اکنون جای من
می‌توان کردن بمعنی کو نباشد کوتهی | نسبت روز قیامت با شب یلدای من
سوخت جانم ذلت غربت عزیزان چون کنم | هم مگر رحمی کند بر حال من مولای من

آن امام هشتمین سلطان علی موسی رضا

قبله من کعبه من در کهش بطحای من

بر سپهر دل نمی‌آید که از مرسر فرود | تا شده خاک در او مولد و مأوای من
دور مراز در دکاه او منعم مکن از بیدلی | چون نگیرم چون بنا المرای من والای من
من غریب زار و او شاه غریبان دوست | دست من گیرد برحمت کر بلغزد پای من
عرض حاجت نیست حاجت پیش ناطق | میکند خاموشی من عرض مطلبهای من
در هوای تو شده جگر خون از غم مشهد ولی | چشم آن دارم که کرد لطف او ملجای من
ناتوانی سوخت جان خسته را ریا بد نکو | قوت از خاک در او جسم جم فرسای من
رحمت عام است بار او و من محض گناه | زان سبب کو مست در بازار او سودای من
سجده‌ها بر آستانش نذر دادم ای فلک | مهلتم ده تا فروزد شمع مطلبهای من

نیست جهت غیر او غمخوار من در هر دو کون
دین من دنیای من اس و دنش فردای من

در منقبت شاه مردان و شیر یزدان امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

شبی که بود چو روز فراق تار و سیاه
نه روشنائی انجم بد و نه پرتو ماه

شبی که دیده نمیدید غیر ظلمت شب
فکنده بود ز دود نخت تیره افزا کاه

در آمد از در من بیکانه مهی که از وی
فراز غلغله افتاده بود در افواه

رخش چو مهر و لی مهر مقتبس از وی
قدش چو سرو و لی سرو از قدش کوتاه

نشست بر سر لطف و کشود لب بسخن
لبی چه برک کل و چهره به از خور و ماه

چه کفت کفت که ای پای باز عرصه عشق
دکر چه کفت بکفت آمدم بعذر کناه

چو دیدمش بسر لطف و مرحمت کفتم
که ای ز روی تو پیدا نشان صنع اله

چرا چنین بمن ناتوان جفا کردی
مکر ز حال دل زار و من نبد آکاه

بخنده کفت که ای عاشق پریشان حال
زبان خویش ازین کفتکوی کن کوتاه

چه جای شکوه چه جای کله چه جای سخن
کنونکه مهر در آمد بکلبه ات ناکاه

چو این سخن ز لب چون شکر شکفت بکفت
مرا کمان که اثر کرده ناله جانکاه

چو کفتمش که تو ما یست دل کشا
که نیست هیچ ترا سوی خاطرش راه

بکفتمش که چه کفتم که جور سر کردی
بکفت یافت ز تو طبع نازکم اکراه

خر

بکفت و دست بدامان زد و ز جا برخاست
من حزین چو نشان قدم فتاده براه

باه و ناله در آنشب بخویش میکفتم
من سیاه زبان کای ز دست دل صد آه

چو شب فکند نقاب و دمید چهره صبح
با فتاب بکفتم حدیث روز سیاه

بکفتمش بکه کویم شکایت غم او
بکفت نیست کسی جز شه پیمبر جاه

سر سپهر امامت خدیو خطه شرع
نهال کلشن قدرت علی ولی الله

شهی که نیست عدیلش بخلقت خالق
بود محال مثالش چنان شبه اله

الا لکه مرقد آن شه بود فلک هر روز
ز خطه نجف اشرفست رشک خواه

از آن بود که بمانند آفتاب منیر
بر وید از دل آن خاک در بجای کیاه

اکر سراسر دوران کناه شیعه اوست
بسوی خلد برین روز حشر پوید راه

کسی که در دل او ذره ز مهر علیست
معذبین نکندش عذاب بهر کناه

زهی بلندی شانت فشان قدر ولی
توئی که علم تو باشد نشان علم اله

چه حاجتست بعرض حاجت خویش
که هست زهمه احوال ما دلت آکاه

شها زمانه بجمیع و روزکار عدو
نموده دست من از دامن هوس کوتاه

شکایت غم ایام چون کنم پیشت
که کرده تیغ ستم دست نطق من کوتاه

شها توقع هیچم ز دور گردون نیست | که نیست در سر همت هوای حشمت و جاه
همین قدر که ببینند زر و زر کار ستم | زیاده است قسم میخورد باین درگاه
چو گفته است ترا ای امام هر دو سرا | برغم مدعیان خواهد ای شفیع گناه
رهانیش ز جحیم و رسانیش بنعیم | بروز حشر که گردد جدا سفید و سیاه

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات و ذکر اسامی چهارده معصوم صلوات الله علیهم اجمعین

بنور گوهر خدایا که نیستت ثانی | تو داوری و رحیمی و حی و رحمانی
بحق احمد مرسل شفیع روز جزا | که سوده بر در او جبرئیل پیشانی
بقدر و منزلت شاه دین علی ولی | وصی ختم رسل سر ذات سبحانی
بسوز و ناله زهرا که در همه عمر | نکرده وا ز غم و غصه جبین پیشانی
بنور دیده زهرا حسن که شد جگرش | هزار پاره ز الماس ظلم سرکانی
بمقتدای زمین و زمان حسین علی | که گشت کشتیش از موج ظلم طوفانی
بآن لبی که مکیدی ز تشنگی خاتم | بآن دلی که نبود اشت راز پنهانی
بآه و ناله زین العباد و گریه او | که داده نخل قدش بار درد و حیرانی
بحق باقر و صادق که هست درگهشان | مطاف جمله زوار انسی و جانی
بکاظم و برضا و تقی و علم نقی | بعسکری که نبودش بعصر خود ثانی

بحق مهدی هادی امام مشفقان | چه خوش بود که برآید ز کنج پنهانی
بآن صبور شکوری که خواند پیش ایوب | بآن کریم که برده پسر بقربانی
بآن پدر که ز فرزند خود شود محروم | بآن پسر که بگردد غریب و زندانی
بآن ذلیل که داده هوای عزت و جاه | بآن عزیز که گردد ذلیل و زندانی
بگریه های غریبی که از وطن دور است | که وام کرده از و قطره ابر نیسانی
بآن گروه که بودند کوفیان دغا | بسوی شام بصد زحمت و پریشانی
که ساعتی که شود سرنگون فلک چو حباب | در آن دمی که شود فلک چرخ طوفانی
بگیر دست غریقان بحر عصیان را | بسوی ساحل رحمت رسان باسانی
در آن میان نظری کن بجمع مضطر | برون بیاورشان ز اضطراب و حیرانی

در منقبت مظهر عجائب و مظهر رسالت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

چو زلف یار کند پیچ و تاب پنهانی | گریزد از شوریده خواب پنهانی
هزار یوسف مصری کند عشق اظهار | گشاید از رخ خود تا نقاب پنهانی
هنوز قطع امیدی از محبتش نکنم | که گاه گاه نماید عتاب پنهانی
هزار کوه اشکش بزور میبرد | کند چو عاشق خود را حساب پنهانی
چگونه پیش کسی اظهار این کنم که خود | کند عمارت دل را خراب پنهانی

ولی که فرقه بجز فراق یار شود / نمیشود که کند اضطراب پنهانی

چه گونه روی تو بی پرده میتوان دیدن / ندیده است کسی آفتاب پنهانی

چه کرده ایم که دیگر شده است ناز ترا / سوال گوشهٔ چشمی جواب پنهانی

رقیب دیو سرشتت که رو نمی بیند / که چرخ برد دل او زند شهاب پنهانی

غرض تو بجز هوس کرد دو آن بوی نیکو / چو عکس خویش ببیند در آب پنهانی

چه کرده ام که بنام نمی بری ما را هم / که میشود از همه در حجاب پنهانی

دلم ز آتش غیرت کباب کرد و هنوز / بود برای رقیبان کباب پنهانی

نمی زنید من از نیاز حرف آن بدخو / خوشم اگر بکند […] هم خطاب پنهانی

بنزد من کند اظهار بیسوادی خویش / بنزد غیر بخواند کتاب پنهانی

بمهربانی آن شوخ دل چنان ندهم / که هست شیوهٔ بحر سراب پنهانی

رسید مطلع دیگر ز شرف طبعم / برآمده است چو در خوشاب پنهانی

چگونه نور دهد آفتاب پنهانی

که نیست دوستی تو نراب پنهانی

کسی که میکند از لطف جرم شیعهٔ او / خدا بروز قیامت حساب پنهانی

گناه طالب او را خدا بهر دو سرا / دهد عقاب نظام ثواب پنهانی

عدیم

18

عدیم کرم که چگویم بمدح او آن به / که با خدای کنم این خطاب پنهانی

کسی که منکر روز غدیر شد او را / بود عذاب نظام عقاب پنهانی

تو آن یگانه دامیری که روز رزم خصم / کمند وار خورد پیچ و تاب پنهانی

تو آن شهی که کند آفتاب عالمتاب / چنان ز نور رخت اکتساب پنهانی

چو نیست قدرت من مدح چون توئی گفتن / همان خوشم که بنوشم شراب پنهانی

بآن خدای که خلاق ما سوی الله است / بآن حبیب که داوت جواب پنهانی

که از خزانهٔ لطف عمیم و فضل قدیم / گشای بر رخ این خسته باب پنهانی

چگونه اشک ز مردم نهان کنم چشم(?) / که دیده است بدریا حباب پنهانی

نکهت گلشن دماغ خشک را بخشد تری / ای صبا از بوی گل میکند بدنیسان سهری(?)

تا فسانی از کدورت پاک مال تشنا(?) بیم / روی در فولاد ننمود است ... شنکوی

سبحه صد از عقده چندی بزنار نیست / کو مسلمانی چنین بود است با زنا کافری(?)

عشق را نقد غم و بعض جفا در دادنیست / میفروشم دین و دل زین به نیابم مشتری

از زبان عیسی چو بعد از بریدن هم سر ... / ...

نقد دنیا را رواجی نیست در بازار عشق / مشت داغی در بغل دین مایه سوداگری

شعلها در سینه دارم پهلوی من کم نشان — نا نکرده جا مرا تا از آتشم خاکستری
با همه آزادگی دستم ز احسان کوته است — سرو برگ خود بیفشاند ز شرم زر بری
شاهد دنیا چه آرایی بساط دیو و رنگ — نه ز من مهر تو می‌آید نه از تو دلبری
من که از دنیا گذشتم هر دو عالم از تست — میتوانم شد سلیمان گو مباش انگشتری
گر سر تمکین فرو نارد بمن کیوان شبی — میتوانم کرد بیرونش ز چرخ چنبری
روز دل تاریک کرده گر برافروزد شبی — در میان آن رخ زلف همچو شمع عنبری
گو شرار بی سبب از رشک بگدازد بشرم — تیشه را چون یاد آید کوه آهنگری
او نگاه گرم خود بر بازوی نازش فشد — آن کمان کی نرم میکرد ببازوی انگشتری
دل بدست آور که کرده هر دو عالم رام تو — هر که این آیینه بیند مانده از اسکندری
غمزه را گو تا ببینک نظاره از هوشم برد — نیست دل بودن با فسون از کسی جادوگری
هر سپهر چون خامه اش کرد زبان آفرین — گر چنین ماند خبر یابد از این صورتگری
هست سیه دانم دوا حی آخر این بازار را — گرچه استغنا فروشد بوستانم مشتری
جمت از طلب سخن کنا این همه افسانه بیت — از پریشان گفتگویی وقت ما نشد بگذری

در منقبت امام هشتم و قبله هفتم شاه غریبان علی بن موسی الرضا علیه السلام

شد سایه فکن بر سر گل ابر بهاری — دستند مرغان چمن باز ز خواری

شد کوه پر جلوه گری شاهد گلشن — با پای حنابسته و با دست نگاری
بستند سروسان چمن را ز تو آیین — دادند بهر بوک گلی آینه داری
زاهد که از گوشه محراب برون آی — شد کوه هوا هیچ میفکن بکناری
از ورد و ردی آیند از آن دو نظر آید — هر غنچه چو سر بنجه مرغان شکاری
کردند چمن را چو چراغان شقایق — مه بهر تماشا بدر آید ز عماری
از لعل و زمرد شده پر دامن کهسار — فیروزه نشان گشته سیلاب صحاری
بشکسته بسر لاله کله گوشه عزت — نرگس بنشسته آمده با چشم خماری
در فصل چنین بلبل دور از چمن من — تا چند بچینم بغریبی گل خواری
برداشت هوای قد سروی دلم از تن — کز بار غمش پشت دو تا دارم و زاری
در دامن من تا ننشیند نشود کم — باری که بدل دارم از آن سرو کناری
یکدم نگشوده است ز غم تا زده آن شوخ — از خنجر مژگان بدلم نشتر کاری
حجت دگر از قصه دل پرده برافکن — دندان بجگر چند دهی غصه فشاری
تا چند سپاری بزبان گوهر پنهان — تا چند بپاشی بجهان تخم سپاری
فریاد بدرگاه شهی کن که ز لطفش — شاید تن رنجور از این درد براری
سلطان خراسان علی موسی جعفر — شاهی که بود خاک درش مشک تتاری

اوبجز خیال این دُر مطلع بثنایش　　آید بزبان در روش مدح گذاری

روزی که چو خورشید کنی عزم سواری
گردون کندت آرزوی غاشیه داری

از مهر درخشان شده زین توسن گردون　　تا پای سعادت برکاب ظفر آری
تا روز جزا نگسلد از مهر تو پیوند　　در گردن دل عهد تو بگذاشت قراری
در سوز و نغانند بداغ تو درین بزم　　چه عود نوازنده و چه عود قماری
ای حکم تو چون شعله فروزان بر انها　　فرمان تو چون آب روان نافذ و جاری
شاها ز لکدکوب حوادث تن زارم　　افتاده بخاک غم ایام بزاری
بگرفت بزیر فلکم دل ز کدورت　　تا چند درین قلعه توان بود حصاری
چون ابر همه تن شده ام گرد کدورت　　ای کاش که دل وا شود از گریه و زاری
سرگشته دورانم و عمریست ندیده　　نقدی بکف خویش بجز سبحه شماری
تاریک شده چشم دل از دوری کویت　　باری بنما معجزی ای قدرت باری

باید مگر از خاک درت روشنی باز
خواهم که شوم نظر از لطف بداری

در منقبت اسدالله الغالب و المظهر العجائب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

کیست مولای

کیست مولای من بنص جلی　　خیر خلق خدا علی ولی
مصطفی را بحکم یزدانی　　جانشین بحق علیست علی
سلک باب مدینه علمم　　من ندانم خلیفه عملی
مقتدای من آن بود که نکرد　　پشت خم جز بطاعت ازلی
نتوان داد مین بخل شدن　　جا به هر کس ببر کند عسلی
جز بمهرش کسی نبود جواد　　بخدای قدیم لم یزلی
همه محتاج جود او باشند　　در دو عالم چه معسر و چه ملی
یا الهی از فیض مقدمش کردید　　کعبه از رجس مشرک و هبلی
دین و ایمان من محبت اوست　　پیکرم را همین بس است حلی
دارم از فیض نور او خلاصش　　دل بسینه چو مصحف بغلی
بازوی من قوی ببرهانست　　شکر لله که نیستم جدلی
از کلام متین نیم نحته　　بر سر اشعری و معتزلی
با امیر کلم تو کل بس　　گر تکلم است خصم از تکلی
ای امام مبین که در کونین　　هر خفی پیش علم توست جلی
آگه از سر بری و بحری　　واقف از حال مصری و حلبی

سالها شد که از هجوم غموم | در حصار کدورتم قبلی
آیدم غصه ز هر جانب | درد پهلو نشین من بیلی
نه گلی چیده ام ز باغ جهان | نه بپوشیده ام قبای گلی
بگل و غنچه نسبتی دارم | از پریشانی و ز تنگدلی
خاصه اکنون که شد قریب بسال | لقبم داده چرخ ذو العللی
رفته از کار مانده از رفتار | دست و پایم ز فالج و ز شلی
پادشاها درین سرای سپنج | میکشم رنجها ز ساده دلی
کرده ام کارها که نتوان گفت | بر زبان میبرد ام از خجلی
عمر بیهوده صرف گشت و نبود | کار من جز بطالت و کسلی
نزدم نقش در طریق فلاح | باختم آنچه بردم از دغلی
چون تهی دست نقد کردارم | سر برون ناورم ز منفعلی
ما حصل آنکه از جهان خراب | حاصلم بوده غیر ما حصلی
گام پر درد بر خطا زده ام | گه ز جهلی و گاه از عجلی
کاهلی کرده ام بطاعت حق | در جوانی چه و چه در کهلی
بگذر از جرم من بروح رسول | طالعم کو چرای کریم ولی

بولای

۱۸

بولای تو امید بود | هم نبی گفته است طالع لی
نظری کن ز حالت بردارم | برهانم ز عاجزی و شلی
تا بساید بر آسمان سر من | کوکب قدر من ز زحلی
حجت از بندگان در گذشت | هست شرمنده گر ز بی‌عملی

تفضل بده و معامله کن

یا علی ارب فضلک املی

غزلیات

حرف الالف

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا کردم بنام پاک بسم الله را | باید اول گفت در هر کار بسم الله را
بردن نامش مکرر میکند شیرین سخن | زان قران کرده طی تکرار بسم الله را
آبرو می آورد در کار عاشق نام یار | غنچه کرده کوده می بوخار بسم الله را
تا قیامت صحبت تن بشود همبسته ش | کو کنی تعوید بر بیمار بسم الله را
گر بود در ملک معنی آرزوی سروری | ساز تاج هر سخن زنهار بسم الله را

میکشاید بی کمان قفل دو عالم زین کلید
هست چندین خاصیت بسیار بسم الله را

ای در صفت ذات تو درمانده زبانها | عاجز شده در حد صفات تو بیانها
از سر تواند بشد کجا سر بدر آرد | شد سوده براه طلب پای کمانها
حیران شدن این بادیه هر کس نتواند | کشتند درین مرحله پر پیچ جوانها

خوف از سر و از دل نتوان گفت که بشکست | ببقید چو خاکست درین معرکه جانها
در معرفتش عالم و جاهل نشود فرق | در حیرت محضند چه اینها و چه آنها
راهی بدر خانه معشوق نبودیم | هر چند درین کوچه کرفتیم نشانها
یک تیر نیا رست که آید بهدف راست | افتاد پر از کار بهر گوشه کمانها
با اهل خرد سازند صحبت دنیا | کردند بسی مشتری و زهره قرانها

حجت ره عشق است خطرناک بهش باش
کز دست درین راه بسی رفته عنانها

الا یا من علت الشوق فی دهر و لم تغشا | خوی خجلت برخسار آرد و لب در عذر [illegible] یکجا
خط ازادگی خواهی صلای بندگی [illegible] | که کی کردد غنی هر کز فضیلت از کبر و استغنا
کلید گنج عزت را عزلت میتوان جستن | بقاف بی نیازی روی باید کرد چون عنقا
اسیر عشق را نام محبت بر زبان آمد | چنان کاتش زد از سوز درون در [illegible] کنند شا
متاع دل بغارت داده دکان [illegible] | چو یوسف نیست در بازار [illegible] سودا
نباشد اختیاری عاشقان را اشک خونریزی | ز شورش کی تواند منع کردن موج دریا را
درین مزرع نکردد [illegible] ضایع | فشانی تخم اکر امروز حاصل میدهد فردا
نباشد سود اگر دلبر نقاب از چهره بکشاید | چه خواهد برد معلوم [illegible] فیض از نظر تا بینا

اگرچه غرق دریای معاصی گشته تجت
فلا تیأس فان الله غفار لمن تابا

اگر خواهی شوی حاجی بدون قطع منزلها　مکن تقصیر در سعی طواف کعبهٔ دلها
نماید تلخی دنیا بکام عاشقان شیرین　نگیری گر بخود دشوار آسانست مشکلها
چو در سوز و گداز تب صرف که دوری از شهرت　چه فیض از خود بری گیرم که گشتی شمع محفلها
نباشد سالکانرا درمیان کفر و دین راهی　اگر جویای حقی دل بکن از مهر باطلها
زمام نفس چون دادی زکف حسرت مخور دیگر　پس از افتادن محمل چه سود از بانگ کالها
مراد کس بکوشش بر نمی آید درین دوران　طلب را خاک بر سر کن که محرومند سائلها
درین صحرا که باشد دشتبان نخرمنش آفت　چه خواهد بود محصولت بگو جز خار حاصلها

ای زتاب عشق تو در آتش تب شیرها　چشم آهویت بصحرا داده سر نخچیرها
کی با فسون خرد از کرد سودای دل　میکند عشق تو فن در ناخن تدبیرها
زلف را چون دل پریشان دید با او خو گرفت　ورنه این دیوانه از بیم بگسلد زنجیرها
تا که را در سجده آرد تا که را واله کند　دارد این خواب گران بخت ما تعبیرها
آب و گل ضایع مکن در کار این بنیاد سالان　کشور ما را رسد ویرانی از تعمیرها
بیزبان چون نقش دیوارند ابنای زمان　معنی صورت نمی بندد ازین تصویرها

دامن

۲۰

دامن صبحی بکف آرد شب از سرگشتگی　مبر دم ما را بمنزل آخر این شبگیرها
پرده کس برین کار که ماند جهت بر نداشت
مصحف روی ترا کردند بس تفسیرها

ای روشن از فروغ تو چشم چراغها　سرشار نشاه از تو دماغ ایاغها
دلها همین زیاد تو تنها نه در همند　آشفته شد ز فکر تو زلف دماغها
چشم امید در طلب تو سفید شد　زود دره تو آبله پای سراغها
شاید متاع درد بیازار آورند　کردیم جیب سینه پر از نقد داغها
پروانه ایم و بال بمهتاب میزنیم　نوری نمانده است دگر در چراغها
آوارگی مکو بر ساند بمنزلم　ورنه زراه برد مرا این سراغها
چون فصل گل بسیر چمن گلرخان روند　لبریز آفتاب شود کوچه باغها
در موسم گل نه جامه سیه کرده اند و بس　رنگین ز خون دیده نگر پای زاغها
بشعل زماه و سله زانجم کشید چرخ　کردیم تا بسینه چراغان داغها
جهت دگر بروی که امشب بنعره زد　بر چهره کرمسکشد این شبچراغها

ای کرا فراخته قامت رعنائی را　باز افروخته چهرهٔ زیبائی را
بر خود از حسن رخ خود چه قدر نازکنی　چون برهمنی که شهی کشور یکتائی را
خوش بهشتیست رخ دوست ولیکن افسوس　نگذارند درین باغ تماشائی را

ز خیال لب رویی ز صفا لبریزم   ای گل امروز بمن ده چمن آرایی را

داغ عشقم بسر افروخت چراغ شهرت   ز دید ستار جنونم گل رسوایی را

دل منه گرد و سه روزی شود دولت یارات   اعتباری نبود شاهد هر جایی را

حجت از کوی بازار ندانم که دگر

بسر زلف که بندم دل سودایی را

آیا که رساند زمن آخر و روانرا   کز هجر تو سوخت بمن پیر و جوانرا

تا بر سرم از گردش ایام چه آید   در راه نگون داده ام از دست عنانرا

در فصل خزان رخت کشیدیم بگلشن   چیدند چو بازار گشودیم دکانرا

افسوس درین مرحله بیفایده گشتیم   صیدی نفکندیم و شکستیم کمانرا

پروانه محفل شود از نور تجلی   افروختم از نام تو تا شمع زبانرا

در آتش سودا چو سپند است دل از غم   تا دیده ام آن خال رخ تازه جوانرا

تا تن نشود خاک و از و سبزه نروید   از دل نتوان کرد برون مهر بتانرا

ترسم که حریفان ز طرب رود نوازند   آن روز که بد رود کنم اهل جهانرا

حجت دل و دین کرد فدا در ره عشقت   نشناخت بسودای تو از سود زیانرا

از بس ز غم گداخت تن ناتوان ما   خالی ز مغز گشت چو نی استخوان ما

در پرده روشن است چراغ فسردگان   خاموشی است پرتو شمع زبان ما

بال و پری پریدن ما را بکار نیست   بی شصت و قبضه تیر جهد از کمان ما

گو مطلب بیا دیر عشق چون شویم   در راه شوق برق نگیرد عنان ما

خود سر گسیخت ناله ما سر نمیکشد   در دست دیگری است عنان فغان ما

ما شاهباز عالم قدسیم در جهان   عنقا نشان نمیدهد از آشیان ما

با آنکه از دو کون کناری گرفته ایم   سوگند میخورد غم عالم بجان ما

حجت بعرض حال زبان آشنا مکن

باشد شکسته حالی ما ترجمان ما

آه نبود آنکه سر زد از دل پر درد ما   میدهد بر باد دهقان غم او گرد ما

مهره دل عمرها شد تا در ان ششدر گشت   با سر زلف تو امروزی بنا شد نرد ما

شاهدی به از گل رعنا ندارم در چمن   از دل پر خون نشان آورده رنگ زرد ما

دست آفت کوته است از خرمن آزادگان   سرو را از راه بر گرداند آه سرد ما

دور گردید ابتلا لان خیره چشمی تا بکی   کی شود رام کسی مجنون تنها گرد ما

یک رقم از وصل حسن او بنام ما نزد   کشته گر در دفتر دیوان عشقش فرد ما

میگشاید بر تیغ از رخ با بینوایان بکات   بی نصیب از وصل جانان حجت سید بود ما

[illegible] ... یاران ادرد ما

[illegible] ... نکو ... ادرد ما

[illegible] ... ادرد ما

[illegible]

ای گوشهٔ ابروی تو منزلگه جانها ۱۱ وی چشم تو بلای ره جانها
سررشتهٔ تقدیر قضا داده بدست   آنروز که شد روح تو شاهنشه جانها
شبها همه یا رب زدم با غمش ای بخت   کز حال من آگه کندت آگه جانها
خواهم که در آغوش من از شوق درآیی   در منزل تن گشته چو عشرتکه جانها
افسرده شود شخص خیالت ز نزاکت   چون یوسف یادت فکند در چه جانها
کی میشوی آرام روانهای فسرده   در یاد تو بگذشت چو سال و مه جانها
از تندی و بیباکی آن شوخ خبر کن
افتد گذرت جفا اگر بر ده جانها

ای برد بخش رخسار تو خورشید بها ۱۲ یافته صبح ز انوار رخت نور و بها
داد بیگونکی زلف تو مشک آینه بوی   لعل از نسبت یاقوت لبت یافته بها
کو کوبیان وصال تو بدست افتد   کو بمیرم بکنم دامنت از چنگ رها
وسمه و خنجر و تیغ ابروی تو آه و غمزه   سینه‌ها میکشم از دوری [illegible]
کمند و حلقه و قلابه ز مو ساخته   تا بدام آورد م زلف کند تعبیه‌ها
راز تو فاش کند طور کلامت حجت   نسبت احوال تو پوشیده بر ارباب نها

ای از همه بسوی تو روی خیالها ۱۳ فارغ بدور حسن رخت از زوالها

هر ذره میل مهر جمال تو میکند   دارند آرزوی می تو سفالها
هر بیت ما که مرغ دل از بوستان زمان   بکشوده در هوای وصال تو بالها
ترسم که راز دوست شود فاش و مردمان   این قصه بشنوند و بگویند سالها
هر کز دلی بعهد تو خوشدل نشد کشد   لب دیو ساغرش ز شراب ملالها
مغرور حسن خویش مشو ای عزیز من   کاندر کمال کشته زوالها
آنانکه کشته دگرانند روز حشر   دارند بخش روی تو پیش انفعالها
خلقی بشو آمده در عین فتنه اند   دل تنگ گشته ایم از این قیل و قالها
حسن غیور پرده نشین بود در حجاب   کافتاده بود عشق بفکر محالها
جفا اگر چه یار زند دم ز دوستی
دل خوش مکن که هست در و احتمالها

ای عجز فزون گردد تندی تب بد خو را ۱۴ چون آب کند طغیان کم ظرف کند جو را
یکباره ز کار خود افتاد دل مسکین   از سر برسیده گوئی نرگس جادو را
چون یار بود بیرحم افغان نکند سودی   دلدار ستمگر خوش عشاق بلاجو را
صیاد در این وادی با صید بمیل مانند   دارند بهم نسبت چشم تو و آهو را
آشوب قیامت از تبسم که عیان سازی   بنیاد مکش بر خاک آن طرهٔ گیسو را

که شاهد دنیا را آرد بنظر عاشق	کالا چو زبون باشد بخشا نخرد او را

تا صاف نسازی دل از خلوت نیندیشی	در دست نگیرد کس آیینه بی رو را

از شوق لقای تو جنت بخود آتش زد

چون زلف تو پیوسته شد او مذهب هندو را

از باده و نی نیست نشاط و طرب ما	از گریه و آه است زوال تعب ما

تا آتش می انجمن افروزی ما کرد	محتاج مه و مهر نشد روز و شب ما

گلزار شود بیشه نی زآتش آهش	در پیکر شیر ار نبندد سور تب ما

بی سینه ما اخگر داغی نشود زد	در زمره عشاق همین بس حسب ما

از حوصله بود برون رفتن سوالی	زان دیر ثمر داد نهال طلب ما

بودیم از آن سر بسلامت که دیدن او	نگذاشت ز اندازه برون پا ادب ما

بستند لب از زمزمه مرغان گلستان

آن روز که شد حجت نالهٔ لقب ما

از سخنهای خنک کی سرد کردانند مرا	آتشم من باد خوشتر بر فروزانند مرا

گویدم گر وصل خواهی چشم از رویم بپوش	ترسم آنجا دو فریب از حیله خوابانند مرا

از رضایش سر نمی پیچم براه عاشقی	بنده فرمانم ار داند اگر خوانند مرا

چون فلاخن رشته خود را بدستش داده ام	تا مگر روزی بگرد سر بگرداند مرا

روزگاری شد که خود سر زنده گانی میکنم	کو ستمگاری که از من باز بستاند مرا

کی بصد تقصیر کردم بدگمان با خود از او	خاطرم جمع است آینه خوب میداند مرا

گر سخن بیجا زند سر جنت از من دور نیست	دل بجا از تندی خویش نمی ماند مرا

از خوی تبان نیست زبان اهل هوس را	آفت نرسد ز آتش گل خرمن خس را

دم در کش و پر کن صدف گوش که معلوم	گوهر بکف آرد چو کند ضبط نفس را

با شانه دلم دست یکی کرده بزلفش	پیوسته بهم راه بود دزد و عسس را

مگذار که نفس تو به بیداد بر آید	از گردن این گرگ مکن دور مرس را

با عشق گرانمایه چه سازد خرد پیر	در هم شکنند فرهماشان مگس را

دانی که چه تاثیر دهد ناله بجنت

کم کرده در بادیه گر بانگ جرس را

ای دل از بیگانه میکن جستجوی خویش را	از گل باغ دگر دریاب بوی خویش را

پای بند زلف لیلی کن دل صد پاره را	حلقه زنجیر مجنون ساز موی خویش را

غیر نومیدی ندارد حاصلی این آستان	خاک بر سر کن درین در آرزوی خویش را

تو ده ما کشتری راجای بگزین در جهان	از تف آهی منور ساز کوی خویش را

بعد ازین دست از جهان با اشک چشم خود بشو
بیش ازین جهت آبروی خویش را مریزان کن

۱۹ آرزوی وصلت در دل عاشق مهجور را | غیر صحبت که بخاطر میرسد رنجور را
تنگ ظرف از آتش غم زود می‌آید بجوش | منع افغان کی توان کردن دل پرشور را
تا نزد سر آه از دل در علاج ما بکوش | آفت خرمن شود چون پر بر آید مور را
بی تعب از شهد دنیا کام کی شیرین شود | پاسبان از نیش باشد خانهٔ زنبور را
بی جنون کی عشق سامان یابد از آشفتگی | ملک شوریده است دایم شاه بی دستور را
تا نه در ایمن گشت ظاهر نور حق دیدیم ما | مهد عیسی میتوان باشد نه نخل طور را
مدعی نشناخت کو با اهل ترحم عیش مکن | امتیاز روز و شب دشوار باشد کور را
ای خوشا انعام عام آنکه نگذارد تهی | کاسهٔ چوبین گدا و چینی فغفور را
گر چه بی مستی نباشد ساغر پیر مغان | نشاهٔ دیگر بود پیمانهٔ منصور را
جان ندارد جز بجز وصل نگارت آرزوست
مزد پیش از کار کو کس میدهد مزدور را

۲۰ تنی دارم که با رخسار گلگون ماند آتش را | اگر غیرت کند از رشک میسوزاند آتش را
نه تنها شد هوائی گرد باد از یاد بالایش | بخاکستر خیال روی او بنشاند آتش را
نشیند در عرق گل از فروغ شمع رخسارش | نگاه گرم بیجا کش بخون غلطاند آتش را
اگر چه سرکشی دارد تواند کردنش رام | بابراهیم آزادانه گل کرداند آتش را
غبار خط طراوت برد از آیینه رویش | بلی خاکستر هر دم می‌پوشاند آتش را
اگر افروخت رخسارش ز آه من عجب نبود
نسیمی چون وزد جهت برافروزاند آتش را

۲۱ بیا و بشنو امشب نالهٔ مستانهٔ ما را | تماشا کن پر و بال دل دیوانهٔ ما را
هوای شمع رخساریست بر سر امشب ساقیان | ز آتش بعد ازین سازید پیمانهٔ ما را
نباشد کشته دلدار تابوت کشان حاجت | سمندر میبرد بر دوش خود پروانهٔ ما را
نماند بحال خویش کار دهر می‌بینیم | کند آباد آخر جغد هم ویرانهٔ ما را
امید پرتو نوری ندارم حجت از گردون
که برق آه روشن میکند غمخانهٔ ما را

۲۲ بیک نظاره برافروز شمع آینه را | که آفتاب دهد نور چشم روزنه را
که گفت سنبل تر خط مشکفام ترا | چه نسبت است بهم گیاه دمنه را
بآشیانه بنا کردن آمدم بچمن | نهی نیافتم از مرغ هیچ گلبنه را
کشیم پای بدامان و وادهیم زغم | بسنگ راه طلب بر زدیم پاشنه را

زاضطراب بجا میرسد ز مژده وصل — که نام زبان نکند بیرمرد کرسنه را
بلند و پست جهان پیش من بود یکسان — براه دوست نداینم کوه و دامنه را
برون ز عالم هستی اگر جهانی هست — برنیم کام کنم طی شهود و ازمنه را

بغیر عشق نگاه دکر مرو جحت
که اعتبار دکر میکنند یکفنه را

هم

٤ بگفتن شرح نتوان کرد غمهای نهانی را ٢٣ خموشی میکند تفسیر درس بیزبانی را
سر شوریده بار منت بالین نمیتابد — بزنجیر جنون بخشند خوبان پاسبانی را
٤ چه حاصل در کنار آید مرا از عمر بیحاصل — که صرف یاد پیری کردم ایام جوانی را
سحر که برد میخانه جامی با فنم دلکش — بدو پر میدهم هرکس که میکوید کسانی را
بزور عجز ما سلطان قهرش بر نمی آید — نه پیچد پنجه بیداد دست ناتوانی را
چرا چون سرو قدت نیست طبع نازک موزون — اسیرت من کلی امروز کلزار معانی را

بپای دل نمی بیند ز جور هیچ کل خاری
چو بخشد هرکه فهمید است طرز مهربانی را

هم

٤ بده در نوبهار عمر داد کامرانی را ٢٤ که در پیری نمیخواهی طلب کردن جوانی را
بطفلیها ادیب عشق میداد چون تعلیم — بخاموشی سبق میگفت درس همزبانی را

بروی بلبلان هم چشم بگشا ای گل خندان — غنیمت دان بگلشن بکذ و هفته زندگانی را
نوای نیسان صدف پرور کند دامن صحرا — بیا تعلیم گیر از دیده من درفشانی را
سر پیش غنچه میکردم شکایت از لب اما — نشاید نزد هرکس گفتن اسرار نهانی را
زبان من بکار شکوه اش گویا شدی هرگز — اگر میداشتان بدخو طریق مهربانی را

امید لطف دارم چون از دل دار و میگوید
مکن آزرده از تکلیف الفت یار جانی را

بیوفایی نبود هیچگه اندیشه ما ٢٥ خورده از جوی وفا آب رگ و ریشه ما
٤ از سر زلف پریشان ادب آموخته ایم — هست افتادگی از روز ازل پیشه ما
بر دل ما غم دنیا همه آسان گذرد — باده کر درد بود صاف کند شیشه ما
٤ بیستون چیست که سر پنجه خود رنجه کنیم — رخنه در پیکر افلاک کند تیشه ما
خصم ما را برسانید که از هیبت عشق — شیر در دیده کند رم میکند از بیشه ما

فکر عاشق نه بدین است و نه بینا بجنب
عشق ورزیست همین درد و جهان پیشه ما

براه وفا بسته ام تا میان ترا ٢٦ بخدمت کمر بسته ام کلوخان ترا
بمن پیشه عشق تعلیم کردن — زبان یاد دادن بود ترجمان ترا

کسی تاب جور فلک را نیارد کشیدم بزور وفا این کمان را
زاشک و زداغ خودم منفعل من خجل کرده‌ام گرچه دریا و کان را
زخود مردست برد امن گلعذاری که افروزم از شمع رویش روان را
نگاری که یکبار حالم نپرسد بگوشش رسانم اگر صد فغان را
چه دل بر وفایش ببندم که بگذر بکام دل خود ندیدم جهان را
بیابان عشقش بپایان نبردم درین راه پر کردم عنان را
حریف خم ابروی او نیم من کشیدن نه آسان بود هر کمان را
چه شد خواستم از لبش بوسه من چو آتش بگوئی بسوزد دهان را
ندارد ز هجرانش آسایشی دل مگو بندم از نام وصلش زبان را
ندانم که بی باعث آن شوخ سرکش چه کردم که سوزد من ناتوان را
ندانم چرا هیچ پروا ندارد ز آهم که سوزد زمین و زمان را
چه خوش نکته یاد دارم که گوئی بحال من زار گفتند آن را
ندادم طمع از کسی مهربانی که من دیده‌ام مادر مهربان را
مرا زاد و پرورد و پیش غم افکند چنان کافکنی پیش سگ استخوان را
پریشان دماغم ز سودای عشقش چو مجنون از آن بسته‌ام در دکان را

باتش

باتش است چه ماند جان سوخته را چه نسبتست بگل ارغوان سوخته را
ز ناتوانی خود فارغیم از دنیا همای کی طلبد استخوان سوخته را
بکیش اهل تجرد مباسط کفر است بخلق نیست صفا مردمان سوخته را
عبث بطره‌اش آویختم ندانستم که قوتی نبود ریسمان سوخته را
مرا که کشته دگر بعد ازین چه خواهد کرد رها نما بچراغ افکنان سوخته را
چه عرض داغ نمایم بمحفل عشاق نیاورند بخوان خلق نان سوخته را

اگر خموش نشینم عجب مدان حجت
که لکنت است ملازم زبان سوخته را

باز عشق آمد که سوزد خرمن جان مرا ۳۸ پایمال برق سازد خار بستان مرا
باز عشق آمد که از هر کاو کاو غمزه سازد از خون جگر پر غنچه دامان مرا
باز عشق آمد که بگشاید در دکان حسن در بهای غم ستاند نقد ایمان مرا
باز عشق آمد که بهر سفتن درهای اشک سوزن الماس سازد نوک مژگان مرا
باز عشق آمد که بر آتش نهد عود دلم تا ز گردون بگذراند دود افغان مرا
باز عشق آمد که افروزد چراغ از مهر دل محفل خورشید سازد بیت الاحزان مرا
باز عشق آمد که گرداند بیابان غشان دل روزن چاک جگر چاک گریبان مرا

دو رنگی در حقیقت نیست زیباکی توان بودن ... ازین گلشن برون گلهای رعنا میبرد مارا
من از دریا دلیهای دل خود یافتم اول ... که چشم مست او آخر بیغما میبرد مارا
بیا مجنت ز دلگیری برونم آر و همره شو
دو بیوادی محبت سخت تنها میبرد مارا

بید وشتی که تو انی نرم کرد اغیار را ۲۶ میکند هموار سوهان چوب ناهموار را
از خم ابروی او دل را جلایی دیگر است ... مینماید صیقل از آینها زنگار را
بیخودم کی خود بخود بر کرد سر کردم ترا ... اختیاری نیست در دوران زدن پرگار را
ای فلک ما را نباشد تاب کم میهمانی مهر ... از سر ما کم مکردان سایهٔ دیوار ما
بسکه از مژگان بکویش اشک خونین ریختیم ... لاله زاری کردم آخر آستان یار را
نیست چندانی هنر با زلف کج بحث جدل ... میتوان بستن با فسونی زبان مار را
در دم مردن ز بالینم سر و توسیم کنم ... توشهٔ راه قیامت حسرت دیدار را
دو ک معنی مجنب از ارباب این محفل مجو
کی خبر از خویش باشد صورت دیوار را

بمنع خلق حاجت نیست دریا اهل دولت را ۲۷ که حاجب چین ابرو بس بود ارباب نخوت را
مکش سر بیشتر از کوهکن تو نیسم زیبا اقبال ... بزرگان بیشتر دارند پاس عزت را

بار عشق آمد که از گلهای داغ رنگ رنگ ... غیرت باغ ارم سازد گلستان مرا
باز عشق آمد که در صحن خیابان دلم ... آورد در جلوهٔ خوش سرو جولان مرا
باز عشق آمد که سازد در ره سودای دل ... توشهٔ برق ندامت گشت سامان مرا
باز عشق آمد که بستاند ز پا مژگان ... خونبهای نازهای یاد تاوان مرا
باز عشق آمد که بندد مجنت آیین نوی
تا که بنشاند بتخت دل سلیمان مرا

بسکه کرد است بیقرار مرا ۲۹ سر بصحرا دهد بهار مرا
من ز دنیا گهر نمیخواهم ۳۰ بس بود اشک در کنار مرا
با سر زلف او حسابی هست ... گرچه افکنده از شمار مرا
تو که بیناد دشمنی کردی ... با محبت دگر چکار مرا
من گناهی ندارم و دل من ... حسن او کرد اختیار مرا
مجنت آرام از دلم مطلب
برده زلفش ز دل قرار مرا

بشهر حسنش ول عشق از جا میبرد مارا ۳۱ جنون آخر بسوی صحرا میبرد مارا
چو بگرفتم ... بکف دامان بر فشاند ... که از افتادگیها سوی دریا میبرد مارا

تمیز سیل عاقل خوابگاه خود نمی‌سازد بنائی نیست چندان سایهٔ دیوار دولت را

ز سردیهای بی برگی نمی آرند در دلها بهم هنگامه سازان گرم میسازند صحبت را

تبرک خواهش دنیا چسان تهمت نبندم که حرص میکند سنگ آسیا سنگ قناعت را

بمحشر چون بپا قامت او سر کنم شیون کنم پرخون ز سیل اشک دامان قیامت را

سحر چون صبح از بستر گریبان چاک برخیزد مریض عشق کو در خواب بیند صحت را

دلم شاد است دایم از اشارتهای ابرویش ازین آیینه آن صیقل زداید کلفت را

مکن ناصح تبرک عشق آزار دل حجت

برو عاقل که این دیوانه کی داند نصیحت را

۲۳ باهو صید هد چشم تو سر مشق رمیدنها سبق برداشت از سنبل خطت در نوشتن دمیدنها

چو نیکو بنگری شاهنشهی در بحر بو باشد شهیدان نگاهت را بخاک و خون طپیدنها

سر کف و شنودم نیست ما کنی انکه خوش نابد نه چشم باز دیدنها نه گوش از شنیدنها

کوه در رشته از پیچیدن بر خویش می افتد بسا مشکل که آسان کرده از رهشی پیچیدنها

۴ چو دیدم غنچه را در مهد گلشن شبنم آلود بیاد آمد مرا از طفلی و پستان مکیدنها

نهال وحشت اخر بار آرد میوه مقصد کشد ما را بمنزل عاقبت از خود رمیدنها

درا در خلوت وحدت زیارتگاه جانها ترا سودی ندارد جستن این هر سو دویدنها

۲۴ بلا انگیز کرد پیش از خط بود رخسار خوبانرا نگه دارد خدا از چشم بد روی نکویانرا

چو آید در خیال آسودگی خاطر شود محزون جنونی کو که تا نشناسد کسی از درد درمانرا

حوادث را نباشد دست بر عهد قدیم ما که از هم نگسلد پیوند روحانی عزیزانرا

ندارم غم ز دلگیری چو اشک از چشم تر دورم که کار از دُرفشانی بیفتد تیر ابر نیسانرا

شهادت خوش بود در روز وصل یار مشتاقانرا بود زاعیاد رنگینی دیگر عید قربانرا

چه جوییم از فلک کویم ز ما سر کشته تر باشد کجا باشد خبر از شور طوفان نوح طوفانرا

بشرح عقدهای دل زبان بکشایم از عشقش توانم در شمار آورد اگر ریگ بیابانرا

توان بر خرمن عمر رقیبان زد ز آه آتش که بس باشد شراری خانه بر همزن نیستانرا

مبادا در عراق از نرگس شوخی بجام افتی که دارد سرمه آهو چشم خوبان صفاهانرا

مرا دل زخمی عشق است کی مرهم بخود گیرد

نشاید بخیه زد جمعیت جراحتهای پنهانرا

با تو سودای محبت در ازل کردیم ما ۲۵ با غم عشقت غم دنیا بدل کردیم ما

سالها در بوته غم تن گدازی کرد دل تا طلای خالص مهر تو حل کردیم ما

خون بسی خوردیم و خواری بسی کشیدیم از جهان گر گل باغ تو در جیب و بغل کردیم ما

بود از ناسازی ایام چون فکر محال یاد وصل دلستان در محل کردیم ما

در دو عالم روشناس از دیده روشن شدیم ... تا ز خاک کوی او دفع سبل کردیم ما

بیش ازین آزار جان غیر کنجایش نداشت ... پر تلاشی از قهر با خصم دغل کردیم ما

مقصدی ما را در نیطرز سخن حجت نبود

از برای امتحان طرح غزل کردیم ما

۲۶ تاب جفا نباشد دلهای کاغذی را ... نتوان شراب کردن مینای کاغذی را

نتوان بحکم چون خود بر خلق حکم کردن ... آخر چه اعتباری دنیای کاغذی را

موقوف شعله این در نبند قطره او ... دیدیم باغ موم گلهای کاغذی را

پوشیده نیست بر کس عمر تماش دولت ... کی جامه میتوان کرد دیبای کاغذی را

مرغ سخن نبال دل بال میگشاید ... پرواز نیست از خویش پرهای کاغذی را

بستند کار دانان هر گنج را طلسمی ... مهر است قفل آهن درهای کاغذی را

عیب است اهل معنی صورت پرست باشند

حجت دراتش افکن تنهای کاغذی را

۲۷ تا دگر ره ندهد دوری دل از ناز مرا ... گره از دل نگشا نه نشود باز مرا

وسعت کون و مکان در خور بالم نبود ... من گرفتم که شود رخصت پرواز مرا

منم آن مرغ که هرگز ننشسته است بدل ... آشیانی بجز از چنگل شهباز مرا

اشک دزدیدن در چشم مرا ماند باب ... پرده پوشیست که شد پرده در راز مرا

بعث نیست که خاموش صفیر حجت

کشته دود دل من سرمه آواز مرا

۲۸ تا چند باشد او ز من و من از و جدا ... یارب مباد هیچ دل از آرزو جدا

پژمرده است آن گل و من دل فسرده ام ... چون شاخ نرگسی که شود از کدو جدا

رنگ وفا و بوی محبت درو نبود ... برگ گلی ندیده کس از رنگ و بو جدا

تا شد جدا ز میکده در آه و گریه اند ... مینا جدا پیاله جدا و سبو جدا

رحمی بمن نکرد و گرفته بر او ... پر در بچشم سرشک جدا آب رو جدا

هر دم هوای دل بروم جانب دگر ... تا گشته ام چو گرد از آن خاک کو جدا

حجت نیتر غمزه بود دلشکاف تر

هر ناله گو ز درد شود از گلو جدا

۲۹ تا بکی بینم بیاران یار یار خویش را ... چند در دست کسان بینم نگار خویش را

میکند همچو زر در بوته هجر از غم ... میکنند بیداد گر اظهار کار خویش را

بود لم تا بید در آتش دگر تابم نماند ... آزمودم در جفا صبر و قرار خویش را

مهربانی نیست تا گوید بآن نامهربان ... چند تا بد عاشق کامل عیار خویش را

کسی با گردش افلاک جهت برنمی آید
بزور این کمان سخت بازوی نشد پیدا

صم

چه کرده ایم فراموش کرده ما را ۴۲ چه گفته ایم که خاموش کرده ما را
مبادبر دگری قطرهٔ بیفشانی ازان شراب که بیهوش کرده ما را
ز تیر طعنهٔ اغیار نیست پروائی ز داغ عشق زره پوش کرده ما را
برون نمیرود از دل فسون زلف کجت ز حلقهٔ که تو در گوش کرده ما را
مباد در کمرت دست دیگری برسد چه نا امید ز آغوش کرده ما را
لبم ز بردن نام تو میزند تبخال چه کرده تو که در جوش کرده ما را
ز شرم سر نکنم بر چو جهت از خجلت
انی ددای که بر دوش کرده ما را

صم

جلوه کو در قتل خود خواهیم شمشاد ترا ۴۳ از تو شیرین تو که خواهد کشت فرهاد ترا
اینقدر میخواهم از طالع که یکشب در چمن در کنار خود نشانم سرو آزاد ترا
میکنم بدگوئی خلق تو در هر محفلی تا زیاد مردمان بیرون برم یاد ترا
نیست ز آشوب حوادث آفتی عشاق را کیست تا ویران تواند کرد آباد ترا
آدما بیچاره کافی کی در دلت دارد اثر نرم نتواند کند هر شعله فولاد ترا

کی کشم منت ز همراهان که همچون گرد باد میکشم بر دوش خود پیوسته بار خویش را
از خدا درخواه جهت تا شود وصلی نصیب
بگذرانم چند در هجران مدار خویش را

صم

چون نگردد دل بقید تن مبتلا ۴۴ چشم ما از زلف کافر تد بلا
نعمتی جز خون ندادش روز گار زد بخوان عشق تا دل را صلا
آرزو کردم ز لعلش بوسهٔ در جوابم نه نعم گفت و نه لا
ترسم از خونخواری چشم تو من کاورد بسیار خوردن امتلا
میفزاید سبزه دیدن نور چشم دیده از سیر خطش یابد جلا
کی ز منصب پستی فطرت رود خاک خاکست ار بود از کربلا
خاکساری را مده جهت ز دست
تا بیابی پایهٔ عز و علا

چو بالایش بگلشن سرو خود روئی نشد پیدا ۴۵ چو چشم شوخ او در دشت آهوئی نشد پیدا
همین تنها نه دل بجنبد ز تیغ ابروش دیگری چو مژگان خدنگ یار دلجوئی نشد پیدا
زمین این بیابان را ز مژگان سر بسر رفتم درین صحرا چو از پای آهوئی نشد پیدا
دماغ آشفته چون باد صبا رفتم بهر گلشن ز زلف عنبر افشانش گل بوئی نشد پیدا

نوسیم آرد دیگری حجت ترا در دام خویش
سخت غافل بینم از حال تو صیاد ترا

جز جنون نیست بسودای غمش چاره ما ۴۴ چند کوشی کند بیهده دور باده ما
ما درین بادیه آن کشته کالیم که خضر / کم کند ره بسراغ دل آواره ما
میرساند بلب تشنه لبانم عشق / آب از آبله تب لب میخواره ما
بخت صد خفته بهوش آورد از فیض رخت / گر بگیرند گلاب از گل نظاره ما
رشته سوزن اگر سوزن عیسی علاج / تاب اصلاح ندارد جگر پاره ما
معجز عشق بود اینکه فرود آمده است
حجت آیات محبت همه درباره ما

چه احتیاج به پیمانه مست ساقی را ۴۵ سری بمی نبود پای بست ساقی را
۴ چرا بپای خمی چون سبو سری ننهیم / چو شیشه چند ببوسیم دست ساقی را
چه حالتست که یکدم بخود نمی بینم / نگاه عشوه گر می پرست ساقی را
بسان خورده مینا زیکدگر ریزد / دلی که خواسته باشد شکست ساقی را
بیم عالم آبست فکر من حجت
بیاد ماهی مینا و شست ساقی را

جام خورشید بر شکست ز پیمانه ما ۴۶ از فلک باج ستاند خم میخانه ما
سوی هر شعله پروبال زنم نکشاید / خویش بر شمع تجلی زده پروانه ما
تا غم عشق تو غم در سینه ما کرده نزول / بادب میکذرد سیل ز ویرانه ما
بعبث طره پرچین بره ما مفکن / سر بزنجیر بنارد دل دیوانه ما
گشت بیدار ابد هر که بما همدم شد / میبرد خواب ز سر کوه ما افسانه ما
وا نماند که لانرا بنود خاجتمی / خون دل میچکد از گریه مستانه ما
کو شوم خاک غبار رخ خورشید شوم / میکشد سر بفلک چون بفتد دانه ما
صبح بنود علم آه سحر خیز انست / هر سحر فیض برد چرخ ز کاشانه ما
جز غم دوست که از وی نتوان کرد گریز
آشنا نیست بکس حجت بیگانه ما

چرا ز تعمیر فارغ کرده ام ویرانه خود را ۴۷ بدوش خویش چون سیلاب دارم خانه خود را
ندارم منتی از هیچ کس در خانه پردازی / زسوز داغ دل آتش زدم کاشانه خود را
شدم سیل و بدریا چون رسیدم دم فرو بستم / بپای خم ز دستا نداختم پیمانه خود را
نفس ریک روان باید بذکر دوست مغز دوم / نیاید در شمار از سبحه صد دانه خود را
مدان بیدست و پایم اینچنین کو شررد کردم / بشمعی میرسانم عاقبت پروانه خود را

بسوزد نوای او نادر دوزخ از وحشت و حیرت — بهر کس کویم از سوز درون افسانه خود را

مو اسر کشته تو از خود بجستجوی خود بیازد — زپا زنجیر بردار و مرا کو دیوانه خود را

امید حاصلی از کشته خود چون کنم حجت

که افشاندم بشوره زار دایم دانه خود را

جهان از کریه چشم تر کناری کرده ام پیدا ۴۸ برای دیده بیکار کاری کرده ام پیدا

کهی تیغ تغافل میزند که نیز دشنامم — باین شادم که من جابک سواری کرده ام پیدا

ز تیغ جور و کودان نخواهم کشت از کوشش — دو عالم داده ام از کف نکاری کرده ام پیدا

اگر آموختن آن بیمروت رسم عاشق آزاری — من بیچاره هم صبر و قراری کرده ام پیدا

بچشم خویشتن جا داده ام چون سرمه حجت اش

اگر از آستان او غباری کرده ام پیدا

چنین که زلف تو کرده است بیقرار مرا ۴۹ عجب که باز بنفشه کوه بکار مرا

ز بسکه تو بر زمی کرده ام شکستم باز — نمانده بیش فغان هیچ اعتبار مرا

نشر مرداغ دلم لاله غنچه میکردد — اگر بری سحری سوی لاله زار مرا

ز غمزه برون دل نشتر آزماید مدام — کمان مکن که فکنده ز چشم یار مرا

کسی بچشم نیاورد که کوهر پاکم — بغیر حجت که بکرفت در کنار مرا

اگر

اگر زمانه چنین است و روزگار چنین

بود کار تو حجت دگر چه کار مرا

چشم جادوش فریبی میدهد هردم مرا ٥٠ خواهد آن آهوی وحشی داد از خود رم مرا

میشود افتاده آخر جاده سا در پای خلق — آنکه میخواهد که بردارد بدست کم مرا

کرم چون کردم بهوش بر هوا سر میکشیم — کر بود در دامن کل جای چون شبنم مرا

چاک دامانی نیارد رفو بخیه زد کوئی المثل — سوزن عیسی بود با رشته مریم مرا

خصم اگر باطل اگر حق نیستم مرد جدل — طفل هر مکتب تواند ساختن ملزم مرا

بسکه چون دامان ارباب هوس آلوده ام — پاک نتواند نمودن چشمه زمزم مرا

راه بیرون شدنم یابم ز خود گرداب وار — میکند سرگشته در عالم غم عالم مرا

تا بکی در یوزه از دونان نکنم داد از فلک — خوش نمی آید کشیدن منت از حلم ترا

سبز میکردم گلستانیه حجت بدهر

چرخ اگر میداد یکدم خاطر خرم مرا

چه خونها که کردی تو در دل مرا ٥١ فشد از لبت کام حاصل مرا

ندارم کمان طپیدن بدل — کنی از جفا گر تو بسمل مرا

ز بس دیده ام سختی از روزگار — چه آسان بود کار مشکل مرا

نخواهد دم مرگ ببینم نرکش   ببندد از آن چشم قاتل مرا
نکشتم بکس آشنا در جهان   نه عالم شناسد نه جاهل مرا
شدم غرق عصیان مکو موج لطف   ز دریا رساند بساحل مرا

چو چهت همان خاک راه توام
شود کو نهم چرخ منزل مرا

چه نسبت است بآیینه روی جانانرا ٥٢ بآفتاب چه مانند ماه تابانرا
کهر ز بحر چو آید برون بها یابد   بمصر طالع او جست ماه کنعانرا
دود ز تفرقه بر باد جمع کرده ظلم   بخروج هجر نبیند دخل طوفانرا
بود چو عافیت آزار دل درین بازار   بنرخ درد فروشند جنس درمانرا
خراب کرده حسنست کشور دل ما   چسان بکردن کردون نهیم تاوانرا

کره بکار من افتاده پس بود چهت
بزلف یار چه بندم دل پریشانرا

خواهان مدان باهل دل اهل زمانرا ٥٣ کومی نبود آتش داغ فسانه را
غیر از دل شکسته نداریم زیر چرخ   سالم در آسیا نتوان داشت دانه را
رازت بصد زبان کند اظهار مو بمو   در خوابگاه زلف مده راه شانه را

از

از آتشین رخی دل من پاره پاره است   ای گل به بلبلان بکش این خاخشانه را
از نیم غمزه کار دو عالم کنی تمام   یکجلوه عکس بس بود آیینه خانه را

چهت اگر خلاص ز غربت شوم کشم
بر چشم خویش خار و خس آشیانه را

خود را اسیر زلف دوتا میکنیم ما ٥٤ کاری که میکنیم بجا میکنیم ما
آخر غبار دامن زلف تو میشود   هر بوی گل که نذر صبا میکنیم ما
بسیار میخورد دل خویش را ز غم   تا یک کره ز زلف تو وا میکنیم ما
یکرانی کمند محبت نمانده است   این رشته را ز چنگ رها میکنیم ما
جز بخیه وصال علاجش نمیکند   پیراهنی که بی تو قبا میکنیم ما
مردی بکار نیست کسی را بکار عشق   این کار از برای خدا میکنیم ما
سیر بیحی ز ناز تو ما را نمیرسد   دشنام اگر دهی تو دعا میکنیم ما

چهت بهمت از همه آخر فزون شود
این چند را ز فیض هما میکنیم ما

درد تو کداخت جان ما را ٥٥ زد مهر غمت زبان ما را
خود را کودیم در رهت کم   نکرفت کسی نشان ما را

هرچند زدیم داد و فریاد   نشنید کسی فغان ما را
خوبان ز تبسم نهانی خود   بستند لب دهان ما را
ما کشتگان کوی عشقیم   منمای بکس مکان ما را
از چشم هما بپوش زنهار   در خاک کن استخوان ما را
ای مدعیان زرق و سالوس   کردند عیان نهان ما را
جز دست طلب بمنزل عشق   نگرفت کسی عنان ما را
جز پیر مغان که شد قبولش   نگرفت کسی ارمغان ما را
ای زاغ بیا بباغ و بنگر   بر شاخ گل آشیان ما را

ما اهل معانییم حجت
رنگیست دگر بیان ما را

٥٦
در بهاران نیست بر رخسار شبنم سنگ را   در فراقش گریه می‌آید بروز من سنگ را
کرده سرگردان مرا دستار گوشه‌داری   چون فلاخن چند خواهم داشت در دم سنگ را
سخت جانیهای ما دانسته گردون دو نیست   گر بزخم ما گذارد جای مرهم سنگ را
آسیا بیدانه گشتن مستی بی باده است   تا بکی بیهوده خواهی سود بر هم سنگ را
گر شوم آیینه با او رو برو نتوان شدن   بادها از سخت رویی کرده ملزم سنگ را

همچ

همچنان سرگشته‌ام در دست این طفل شوخ   کرده هر جا بر سر خود همچو خاتم سنگ را

در دل سختش نکرد افسوس من حجت اثر
من که چون آتش زدم گویی کدانم سنگ را

٥٧
در ره مهر تو صبح پاکدامانیم ما   کوه کوه از سایه خود هم گریزانیم ما
نگسلد پیمان ما تا زنگ پیمان نشکند   در مغاک عهد دالف آب حیوانیم ما
چون سزد ما را سرافرازی بر ابنای زمان   مور از پا مانده خیل سلیمانیم ما
گرسنه کاریم اما زینت هر محفلیم   خوشنما چون سرمه در چشم نکویانیم ما
بینوا فیستیم چاک خرقه از زنار دوخت   همچو کفر زلف او در بند ایمانیم ما

گی چو حجت از پی خال و خط خوبان رویم
بسته آن طره زلف پریشانیم ما

٥٨
دل تب ما سینه را بتخانه میدانیم ما   دلبر خود را بجود همخانه میدانیم ما
گی با فسون خرد سودای دل بر هم زنیم   غیر حرف عشق را افسانه میدانیم ما
بگسست حد امتیاز عاشق و معشوق را   غنچه بلبل شمع را پروانه میدانیم ما
موسم جوش گل و طغیان شور بلبل است   فصل می هوشیار را دیوانه میدانیم ما
خواه دینی خواه عقبی صاحب منزل یکیست   در حقیقت هر دو را یکخانه میدانیم ما

دهر صیاد است و ما مرغ جهان دام فریب — آسمان آب و زمین را دانه میدانیم ما
سایه نامحرم بود جوینده انوار را — آشنای خویش را بیگانه میدانیم ما

سرخوش از جام می عشقیم حجت سالها
گردش افلاک را پیمانه میدانیم ما

در نمیگیرد بهم صحبت جوان و پیر را — با کمان یک لحظه آسایش نباشد تیر را
یا پی دنیا برو یا زاد عقبی ساز کن — نیست بیش از یک نیامی جای یک شمشیر را
بشود آشفته تر زلف از دل شبها — آورد دیوانه ما در فغان زنجیر را
مرغ دل کی چشم میپوشد ز سیر بوستان — وحشتی هرگز نباشد ز آهو نخچیر را
عشق را آلوده کی با هوس گردند پست — چون مریدی خام شد بدنام سازد پیر را
کی دل افسرده ما در گلستان وا شود — نیست قسمت از شکفتن غنچه تصویر را

در صفاهان چو افتی بر خاک گشتن نهان
حجت از سر برفشان این خاک دامن گیر را

دیدم آن رفتار و گفتم نکته سنجیده را — هست مشهور اینکه میگوید قلندر دیده را
افکند از تیغ عشقش دل پر شور را — تا بکی آرم کباب در نمک خوابیده را
سر عشقم بر زبان آمد تجلی شد عیان — گفتم این با گفته را و دیدم آن نادیده را

سرو

۳۵

سرو آزادی که منشور رعنائی گرفت — گرد آلایش نگیرد دامن برچیده را
دل برو در ماند و عشق و زلفش جا گرفت — آشیان بر خار باشد بلبل گل دیده را
عشق را نازم که چون بلبل نواخوان کرده است — تو گل کسی از لبش حرف و سخن نشنیده را
خاطرم جمعست آخر خط بروش میکشد — دانه‌های خال بر بیدای رخ پاشیده را
نیست مشتاق بهار عارض سیر گل — چشم کی در چشم آید سرو در یار دیده را
هر مگو از جا تواند برد گرمیهای مهر — از گلستان شبنم بر برگ گل خوابیده را
دل بزلف یار بستن دشمن از جان گشتن است — اعتمادی نیست چندان سوی آتش دیده را
کو دلارامی که یکدم از غمش تسکین دهد — این دل سرگشته حال در بدر گردیده را
کوه تمکین شو بزن بر عرش پشت پا که نیست — منت از کس پای تو دامان خود پیچیده را

از پریشان خاطریها شد دل عاشق ضعیف
بوی گل آشفته سازد حجت شوریده را

دگر چین از جبین بهر کشاد کار ما بگشا — نخستین فال ازین مصحف برای قتل ما بگشا
میان آب و آتش چند خواهی از عرق بودن — نقاب از پیش چشم و پرده از روی حیا بگشا
ببزم می پرستان هست بیجا تنگدل بودن — تو هم ای غنچه خندان شو چو گل بند قبا بگشا
چرا ای غنچه خاموشی دل گلشن به تنگ آمد — پی بیگانه گاهی لب بحرف آشنا بگشا

چه میخواهی بجان دل دگر ای دیده مسرف   بسامان کشته ونگین دست دیگرین خانگا

بغارت میرود گلشن چه کاهل خفته جحت
بتاراج گلستان دست چون باد صبا بگشا

داریم روشن از دم دل شمع داغ را ۶۲ حاجت بروغنی نشود این چراغ را
درجستجوی گوهر جان در محیط تن   دیدیم پر ز آبله پای سراغ را
دادم بطره اش دل پرخون خویشتن   مستانست ترسم افکند از کف ایاغ را
در خشک سال هجر دل افسرده شد ز غم   کو وصل تا بهار کنم زو دماغ را
میسوزد اختلاط عزیزان گلشنم   آتش زدم بدل هوس سیر باغ را
در شهر عشق درهم و دینار دوست   دروی رواج نیست مگر نقد داغ را

جحت ببار اشک که پر دل گرفته ایم
شاید که تر کنیم ازین می دماغ را

در غمش افسرده از بس خاطر افکار ما ۶۳ همچو خون مرده بند در ناله در منقار ما
کی برون میکرد عاشق از دل خود نقش یاد   تیشه فرهاد کرد این رخنها در کار ما
هر نفس از آه طوماری فرستم سوی دوست   تا نباشد بیخبر از حال ما دلدار ما
میشود با نقد جان و جنس دل سودای او   گر متاع خود گشاید عشق در بازار ما

ادهم

ادهم از ساده دلی با یار گردد روبرو   میکند نسبت درست آیینه با رخسار ما
تو بر پای دل گشود از قید و بر لب مهر زد   بر ندارد غیر حرف نخل استغفار ما
بسکه سرتاپای ما را آتش دل در گرفت   بر سر ما پنبه داغی بود دستار ما
میشویم افسرده گر عیسی ما دم میزند   هست تا از کنج زنبورک گل دل بیمار ما
عمرها شد بی ملامت سیر گلشن میکنم   سرزنش بر گل زند خار سر دیوار ما

طبع جحت را نباشد نسبتی با هیچ گل
دارد آب و رنگ دیگر غنچه گلزار ما

دگر ز کوی خود اخراج میکنی ما را ۶۴ بآب و آیینه محتاج میکنی ما را
چنین که گوچه غلط میدهی نشان ز ابرو   دلیل قافله حاج میکنی ما را
چه هر دم افکنی ناوک کمان نهان سازی   چه بهر تیر غم آماج میکنی ما را
غم تو برده بغارت قرار و طاقت و هوش   دگر چه مانده که تاراج میکنی ما را
دریده کشتی دل بر کنار بند ز زلف   گذشت موسم اگر باج میکنی ما را
اگر ز فیض بسر ما گلی ز باغ وصال   بفرق اهل چمن تاج میکنی ما را

ز کینهای تو پر کشته سینها جحت
مرو زیاد که محتاج میکنی ما را

در باغ آرزو گذری ده نسیم را — بر وصل جوهر بمژده امیدویم را
خاطر مکن بفیض هوا شادمان کزیست — هرگز دوا ز درد ندامت سقیم را
آن دیده که سرمه ز خاک در تو یافت — کی گم کند چو کور ره مستقیم را
کز موج بحر همت مردان مدد کند — بیرون توان ز آب کشیدن کلیم را
آنکس که داد روز نخستین بکس دلی — کی بشکند ز حادثه عهد قدیم را

تا معجزات تو بنویسد بتیر و بحر
حجت قلم نموده عصای کلیم را

روشنی از عشق بس دلهای اهل دید را — حاجت پروا نبود جوهر آینه خورشید را
نازم آن شوخی که در ابرو نمی افکند خم — وقت مستی بشکند گوشه غم جمشید را
روز وصلش بیشتر از دیده می بارم سرشک — باده باشد جز نقل آیینه صبح عید را
ما زبی برگی درین باغ آمدیم ای باغبان — از سر ما کم مکن دامان سایه های بید را
از شراب عیش دنیا جام دل پرشاد شد — تا زدم بر سنگ همت شیشه امید را
ما با آهی آتش اندر خرمن گردون نهیم — کز بچرخ آرد سماع صوفیان ناهید را

شد چو نقد داغ رایج در دیار عاشقان
زد بقلب دل چو حجت سکه توحید را

دیو

صم

ربوده نکهت زلفی خواب از چشم در دی شبها — که گر روزی بدست آید فروزد شمع مطلبها
فضای سینه را از داغ دل کردم چراغانی — که از غیرت فلک بر سینه سوزد داغ کوکبها
از آن لعل شراب آلوده حرفی آرزو دارم — می دیدار ستم کرده خواهم نقل از آن لبها
کجا هر بی بصیرت نور حسنش در نظر آرد — نمیداند قدر شمع خور پروانه شبها
زفیض گوشه گیری راست گردد چون کمان ناکام — خورد تیر مرا دم بر هدف آخر زیاربها
ستم پرورده را بار سبکباری نمی سازد — کشد دیوانه را شور محبت سوی مکتبها

ببد خو بیمحابا کافری دل داده ام حجت
که جز عاشق کشی کیشی نمیدانند زند هیها

راز عشقش چند زیر لب نهان باشد مرا — تا بکی آیینه در آیینه دان باشد مرا
شرح گرمیهای دوشینش بیادم کرد او — گر چو شمعم هر سر مویی زبان باشد مرا
دیده ام در طالع بال و پرم پرواز باز — شاید آن پرواز سوی اصفهان باشد مرا
یاد او باشد انیسم در بیابان فراق — بس بود آهی که رفیق و همزبان باشد مرا

در محبت حجت آخر میکنم دیوانگی
تا بکی زنجیر در پا پاسبان باشد مرا

ز شوری میتوانم زد بهم سامان دریا را — چه غم چشمی بسیل اشک من طوفان دریا را

سرتوا ز بهر صدف دامان گهر یکقطرهٔ آب دو | بچین ابروی موجش بسنج احسان دریا یارا

کس از خوان بزرگان نان نمی بیند ولی دیدن | که آب خشک باشد در گلو مهمان دریا یارا

صدف دارد که یک گوهر جهانی همچنین باشد | بصد کشتی کجا خونی کنی دندان دریا یارا

کی از اشک دمادم تیره گردد دیدهٔ عاشق | ز باران تر نگردد بال و پر مرغان دریا یارا

شکست از گوهرم قدر گهر چندان عجب نبود

بتابم گر ز مژگان پنجهٔ مرجان دریا را

۷۰ زهی ز ذکر جمال تو قوت جانها | بنام نامی تو زینت کشته دیوانها

ز بوی گل رود از خویشتن نسیم سحر | وگرنه غنچه نمیدید کی بپستانها

شود بجلوه عیان آنچه دیده ایم ز گل | بدست ما بگذارند گو گریبانها

حجاب راه همین بس که ما طرافتادیم | وگرنه نیم قدم نیست این بیابانها

مرا که سجدهٔ بت سر بلند کرد اینند | فدای رشته زنار و باد ایمانها

مرا که بلبل گلزار روضهٔ قدسیم | کم از قفس نبود ساخت گلستانها

مرا که فیض ازل تربیت کننده بود | چه قدر علم بیفزاید از دبستانها

مرا که یاد دوا میکند پریشانحال | چسان علاج کنم درد خود بدرمانها

مرا بکشت چمن دیگر احتیاجی نیست | کشیده عشق بپستان دل خیابانها

همیشه گفت بوییم گلی بلطف وکنون | خسان برند گل این چمن بدامانها

بسان بحث آزاده از سعادت عشق

بمجنون دیده فروشته ایم دامانها

۷۱ ز تیغ غمزه گوبنده زبان بیزبانی را | بایمائی توانم شرح کردن داستانی را

ندارد دوستی کو با من بیدل یگانه باشد | که با خود کرده ام دشمن بهر او جهانی را

ردای زهد هر تار یش زنجیر دیت بر گردن | کشم بر دوش تا کی اینچنین بار گرانی را

شود خون باغبان از دل پرد بلبل از زنخ | شکست آید اگر در باغ شاخ ارغوانی را

نگاهی از تو و از عاشقان افشاندن جانها | که یک رهبر رساند تا بمنزل کاروانی را

شدم در دست و بغل با چرخ از غفلت ندانستم | که هر بازو نمی آرد کشیدن هر کمانی را

نمیخواهم زبان ناز برگو دست کوته | چه لاف مرد میدان سازم محروم ترجمانی را

دو روزی ترک خواهش کن ببین چون مفلسم کارت

که جنتان ندارد خرج جنت متخانی را

۷۲ ز شاخ عشق تو چیدم گل تمنا را | بعندلیب سپردم مژده تماشا را

بیا غم از نگهداری شاهدان چمن | ز دست خس که گرفتست راه صحرا را

ندارم بیش غم و اندیشه نه دوستی | غلام لطف شوم بنده ام مدارا را

زمین [illegible] تا آسمان نالا
من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهم نیم غوطه هزاران گهر توان بردن … اگر شناخته باشی مزاج دریا را
بهانه جو نبود دل گرفته است از مهر … وگرنه هیچ چه بود هم زنیم سودا را

بجز زبان قلم گفتگو مکن حجت
که ما ز چشم فکندیم غمزه و ایما را

ز سر گذار هوای وصال جانان را … بپای خویش مصاحب مساز دامان را
از آن بگوشه زندان غم دلم شاد است … که یوسفم نکشد یاد طرح اخوان را
مگو که جرم چه بودت که قهر کرد بناز … بس است عرض نیاز این بهانه جویان را
ز دست شیشه دل چشم مست او مبین … چسان بگردن زلفش نهیم تاوان را
چو بایدت که گذاری جهان بناکامی … ز اهرمن مستان خاتم سلیمان را

مساز شهره ایام خویش را حجت
بهیچ کس مکن اظهار درد پنهان را

ذهی زیاد تو خاموش شمع مطلبها … ز بیم تندی خوی تو مهر بر لبها
همین نه داغ تو خورشید بر جبین دارد … ستاره سوختگان تواند کوکبها
شود چو وادی ایمن فضای سینه من … کنم خیال جمالت چو در دل شبها
درون آتش سوزانم و تنم لرزد … که برده سودی ایام گرمی از تنها

خدا را مفکن ناگهان نقاب ز رخ … که میکنند تهی جمله خلق قالبها
گذشتن از سر دنیا چه دولتیست بزرگ … همین نصیب مرا بس بود ز منصبها

ز طور خویش باین شیوه خوشدلم حجت
که مشربم نگذارد بکیش مذهبها

ساقی بده ز لعل لب خویش کام ما … گو باش خالی از می گلرنگ جام ما
آشفتگی بکعبه دل طوف میکند … تا گشته است کوچه زلفت مقام ما
گویا دمیدن خطش آغاز کرده است … بوی بنفشه تند وزد بر مشام ما
زیر نگین داغ دل ماست ملک فقر … تا خوانده اند خطبه عشقش بنام ما
در غربت از فراق تو درد دلم پر است … کو محرمی که نزد تو آرد پیام ما
بنگر بشوخی نگه نیم مست یار … ما را هلاک کرد و نپرسید نام ما
در مرغزار دهر شکاری که کرده ایم … افتاده نسر طایر همت بدام ما
بگشا ز پای ناله دل بند آه را … شاید ز روزگار کشد انتقام ما

حجت کلید قفل معانی بیان ماست
واجب بود بر اهل سخن احترام ما

سوختن تعلیم گیرد آتش از کافور ما … برق بکرایت بود از لشکر پرشور ما

تیر آه ما شهاب آسمان دیگر است — خم فتد در بازوی چرخ از کمان زور ما
نغمهٔ داودی ما زهره را سازد خجل — گوش اسرافیل کر سازد صدای صور ما
گوشهٔ داری بدل در باره این بیدلان — بشنو از خیل ملک این مطلع مشهور ما
نیست فرمان بردن کس جز خدا دستور ما — صد سلیمان هدیه می آرند نزد مور ما
ظلمت شب از سواد خامهٔ مشکین ماست — چهرهٔ خورشید روشن میشود از نور ما

سربلندی در دو عالم جنت آزادگیست

صح پشت پا بر داد دنیا میزند منصور ما

۷۷ شکستن کی تواند چرخ کج رفتار جاهش را — بدست عجز بگشایم مگر بند نقابش را
در اقلیم محبت طرفه آشوبی و غوغائیست — کسوف خط مگر خواهد گرفتن آفتابش را
ز شادی مرغ روح عزم آهنگ عدم میکرد — ز بیم خویش گر می دید با من اضطرابش را
به بیخوابی اگر افسانه گویدیم در مهرش — بافسون وفا ما نیز می بندیم خوابش را
دران وادی که مجنون وار بر باد دهی خاکم — ز فیض عشق آب زندگی سازد سرابش را

چه منت میکشی جت ز بلبل باز دهقانش

صح که خود گل چیدی از باغ و گرفتی خود گلابش را

۷۸ شربت دنیا نمیخواهد دل بیمار ما — کو طبیب مهربانی تا شود غمخوار ما

مفلسی

مفلسی صبحی است رسوا کی توان پوشیدنش — میکند گرد کدورت رخنه در دیوار ما
جامه گرمی نباشد غیر تب ما را بتن — جز پریشانی نمیگردد به سر دستار ما
بسکه دلتنگیم خون در دیدهٔ ما خشک شد — دهر نتواند که بیند رنگ بر رخسار ما
پیش صد حاجت روا عرض تمنا برده ام — تا ببینیم از که بگشاید گره از کار ما
همچو زخم تازه ما را لب نمی آید بهم — ما نهد لطف که مرهم بر دل افگار ما

عرض حاجت حاجت دیگر بود جنت مرا

احتیاج ما فزون میگردد از اظهار ما

۷۹ عقل را مجنون خرد را گیج میدانیم ما — هرچه غیر از عشق باشد هیچ میدانیم ما
از خودی گشتن جدا با دوست پیوستن بود — اینچنین تفرید را ترویج میدانیم ما
بستر ما اطلس چرخست و بالش آفتاب — کهکشان را فوطهٔ شب پیچ میدانیم ما
ثابت و سیار میگردند بر گرد سرش — غبغبش را همچو چاه زیج میدانیم ما
اندک اندک میتوان خود را برید از زر و کار — حاصل تجرید در تدریج میدانیم ما
در دل ما چون فشاند عشق تخم دوستی — حاصل کون و مکان را هیچ میدانیم ما

میرسد جنت بما بازار دوران بی بهاست

این کسادی باعث ترویج میدانیم ما

٨٠ عکس رخسار تو آتشخانه کرد آیینه را | شست آب عارضت از چهره گرد آیینه را

شد برابر با تو و از روی سختی از بیم سخت | شاد و باد آنکس که از فولاد کرد آیینه را

عمرها در صافی تن لاف یکتایی زدی | عکس رخسار تو آخر کرد طرد آیینه را

تا بیاموزد خط و طاقی با سینه بستان چشم | نقش ابروی تو سازد تخته نرد آیینه را

گرچه روی باز دارد لیک بر یاد رخت | روز و شب با خویش بینم در نبرد آیینه را

با همه ابرو گشادی رو نمی‌بیند کس | تا نظر بازی بدطها کرد سرد آیینه را

سر برآورد اینهمه جهت مشو حیران خویش

کم گذارد بر سر زانوی مرد آیینه را

صم

٨١ عمر بنشست که زلف تو نپرسد خبر ما | هجران تو خون کرد ز غم در جگر ما

بیرون نبود مهر ترا از دل ما چرخ | هر صبح کشد تیغ ز خور بر سر ما

اظهار نیاز هم از ناز تو شد فاش | شد پرده نشین بودن تو پرده در ما

رخ را مفروز از غضب ای مهر دل افروز | تا تازه نگردد ز تو داغ جگر ما

بگذر ز سر غم بدل ما چو تو هستی | سوزند اگر حاصل ما در نظر ما

کوی بدل از هیچ ره از هیچ کسم بخت | با کشت ز آلایش دنیا گهر ما

جنبره او شوخ چشم نما ییم | خارا و فکند دشمن ما در گذر ما

عفد

٨٢ فلک وار افکنده بیچون گوی در چوگان ما [illegible]

[illegible]

٨٣ غفلت همصحبتان هشیار میسازد مرا | دیدن این خفتگان بیدار میسازد مرا

گر ره بیرون شدن بام ز خود را اضطراب | شوق اگر گرداب اگر پرکار میسازد مرا

پر دوا گو دم دماغ خشک و چشم زار را | سایه ابرو چمن بسیار میسازد مرا

خانه عقل مرا دارد نظر بازی خراب | چشم مخمور بتان بیمار میسازد مرا

یکسر مو مانده کز کیشم رهاند عشق او | زلف او بیزار از زنار میسازد مرا

از درشتی سخت گردد نرم جهت که ورنیت

چرخ ناهموار کو هموار میسازد مرا

٨٤ قدری نمانده نزد بتان آب دیده را | مستان نمیخورند می نارسیده را

نام وطن مبر بر آتش بجان ما | درد دگر بود دل غربت کشیده را

صیادیت قبول اگر دام میکنی | باز لف خویشتن دل از خود رمیده را

هرگز نگه نمیکند آنکه از لست | تعبیر کرده چشم تو خواب ندیده را

شاید توان طپیدن دل را علاج کرد | مشکل بود نهفتن رنگ پریده را

گیرم نفس بکام بدزدم ز بیم غیر | بر سینه طرح چون کنم آه کشیده را

کاز قصاص پای کند کوته از فساد | دزدی که بر میان زده دست بریده را

بر جنازه‌ای جوان نظری کن که داده است | در زیر بار عشق تو پشت خمیده را

کشاید در بکیش عشق احسن شکر لبها — نه رندیها مقام آنکو آید نه شیرین لبها
نهال آرزو کندم ز دل چیدم کل مطلب — خلاصی دادنومیدی مرا از جنگ مطلبها
بیا از هر بگویم انا الحق گوش کن امشب — چراغان خوشی دارم ببزم جان زیاربها
اکر در جلوه آید بر سر خاک شهیدانش — بدون منت روحی روان کردند قالبها
خرد را پای میلغزد چو راه عشق می پوید — حدیث عشق کفتم زد لبم تبخاله از تبها
چراغ صبح در چشم دلم تاریک می آید — خیال زلف او تا شد انیسم در دل شبها
مشو نومید چون روی نیازی شد اینجا — که من پر چیده ام کلها سحر کاهان ز یاربها
جنون آمد بیادم ناله شد زنجیر در پایم — شناسایی مرا آزاد کرد از قید مکتبها
نمیکویم تبسم با سخن یا خنده جمعت
بد شناسی دلی میتوانم شد از آن لبها

صم

کی چشم مردمی بود از هیچکس مرا — بس باشد آه کرم که شد همنفس مرا
شد عمرها که خدمت کل را او میکنم — هر کز نشد ببرک کلی دسترس مرا
کی دل بباد مرا و بکشد شانه زلف — دزدی نکرده ام که بکیرد عسس مرا
دلتنکیم کشوده در بستکی بمن — آن بلبلم که ناله کند در قفس مرا
نومیدیم بکلشن مقصود میبرد — در دام آرزو فکند کر هوس مرا

از دست د

از دست دیکران بفغانم تمام عمر — کرچه زبان بکام بود چون جرس مرا
بر دل غبار غم نفشانند از جفا — باشد همین ز اهل صفا ملتمس مرا
جنت دکر بداد دل من که میرسد
بیداد یار که نشود دادرس مرا

کی به بند اعتبار دنیی دونیم ما — کو نه بینیم از فلک آزاد مجنونیم ما
راه بیرون شدنمی یابیم از خود یکنفس — کرد باد دامن صحرای کردونیم ما
کوه و دشت از ناله و فریاد ما افغان کند — عمرها شد نایب فرهاد و مجنونیم ما
تا مکر یابیم از خاک ره آمده نشان — در تک و پو چون صبا در کوه و هامونیم ما
خویش را بر قلب دلهای پریشان میزنیم — چون سپاه زلف در فکر شبیخونیم ما
بسکه سرها پا ز عشقت داغ سودا شویم — در میان عشقبازان تو قارونیم ما
در درون پرده بر آواز ما دارند کوش — از تهی دستی اکر چون حلقه بیرونیم ما
چشم تعمیری چو جمت نیست ما را از فلک
کو خراب از کردش آن چشم میکونیم ما

صم

کوی عشق است که نه ننک و نه نام است اینجا — آنچه در شرع حلال است حرام است اینجا
نه بدوران فلک کار و نه با کردش چرخ — بخوش خم دور قدح کردش جام است اینجا

هرکه خاید مح زند از پرده برون نش سازند — نابداند که کسی در پی چه متماست اینجا

ساز او ضلع همه دوزه بیک قانونست — نسق کار محبت بنظامست اینجا

اشک تا لعل نکردد کیش آویند بچشم — جای می خون جگر در دل جامست اینجا

هرکه یکدود درین معرکه زد رسوا شد — نه همین طشت فلک بر لب بامست اینجا

سخن از خرقه و سجاده و تسبیح مکوی — کار با ساغر و پیمانه و جامست اینجا

تا جگر خون نشود در نفشاند ز چشم — اشک بیرنگ نشان دل خامست اینجا

مجلس باده چو شد گرم شب و روز یکیست — صبح هم شانه کش طره شامست اینجا

بزم دنیا نبود مجمع ارباب کمال — هرکه را نقص بود بیش تمامست اینجا

بود بازار چنان گرم که جحت نشناخت

مشتری کیست فروشنده کدامست اینجا

89 گر کرد مرا ز وصال تو بیک پیرهن جدا — کردد زتاب هجر تو جانم ز تن جدا

از دامن تو دست ندارم بمنع غیر — تا دور هست نمیشود م سر ز تن جدا

زنجیر خانه ایست نوا طره کز ستم — دارد دل شکسته در هر شکن جدا

کر خاک شد تنم بره عاشقی چه غم — یارب مباد درد تو از جان من جدا

دور از رخ تو گر بچمن گربه سر کنم — گل سوزدم بخنده جدا و سمن جدا

انگشت بر لبش چو زنی ناله سر کند — زاندم که بیستون شده از کوهکن جدا

خود را اگر غریب شمارم غریب نیست — گردیده ام ز دلبر خود دو وطن جدا

یارب چه آتشی تو که بعینیم پرتوی — از شمع عارض تو بهر انجمن جدا

جحت ز وصل یار شدم دور و ماندهام

چون عندلیب موسم گل از چمن جدا

90 یکشب ما کوید من سرو قبا پوش مرا — چند در جبا زه خواهد داشت آغوش مرا

گر شبی آن نخل قامت جا در آغوشم کند — غیرت باغ ارم سازد بر و دوش مرا

میرسد هر دم نکو شوخی ز ره کز جلوه — میدهد بر باد پیش از آمدن هوش مرا

گفت حرف گو مشنو بترک عاشقی بند — در ازل پیمانه پیر عشق چون کوش مرا

از خجالت در عرق آید ز شور مستیم — گر خم می بشنود آوازه جوش مرا

عالمی از مستی چشمش بغارت میدهد — پر مپیما جام ساقی ترک مینوش مرا

سفته ام در بیخودی جحت گهر برعمرها

تا که در یاد آورد حرف فراموش مرا

92 گر رفت دل ز دستان قیل و قال مرا — بسوی صومعه خواهد کشید حال مرا

مزاج زهد در اول اگرچه خشک نمود — ولی بجوی فرو برد انفعال مرا

91 کرده هزار بار ره تو جان بدر [illegible]

[illegible]

قبول عشق ندارم جواب جستم نیست — که سوخت غارت دین ز آتش سوال مرا

هزار بار فزون در کمندش افتادم — هنوز صید ندانسته آن غزال مرا

ز روزن دلم امشب بچرخ شعله رسید — چه آتش است که افتاده در خیال مرا

هزار شکر که دانستمش حقیقت حال

گرفت از سخن جعفر ملال مرا

۹ یکرم سراهی با مبید نکرا ورا — دارم نگهش تا بنگاهی بره اورا

گویند نظران ماه چه سنجند بروش — انصاف ندارند چه نسبت بمه اورا

دیدیم که شایستگی تخت و نگین داشت — کردیم بملک دل خود پادشه اورا

نخوروسیاهی اش نکوبرورق آل — افتاده باندازچه زلف سیه اورا

برگرد رخش صف نکشد کو خط مشکین — بس لشکر مژکان بلا جو سپه اورا

یکره ز کرم پای بنه بر سر جعفر

شد عمر در اندیشه وصلت سپر اورا

۹۷ بکام هر دهد آسایش دل درد کیشانرا — نمک خاموش میسازد زبان زخم اندیشانرا

مزاج عشق مغرورانست و طبع دوستی نازک — زجمعیت شود دل تیره کو نخاطر پریشانرا

نیکرد دامن آزادگی کرد تعلق را — بناخن احتیاج افتد مکرما سینه ریشانرا

بجانی وادرین کشور عجیب مشهوری هستم — که باهم کودکان از دور بنمایند ایشا

نمیدانم چه میگویم عجایب حالتی دارم

خدا انصاف بخشد جعفر این بیگانه خویشانرا

۹۵ کشته ام چون نشاء می سربسر میخانها — نیست چون کیفیت لعل تو در پیمانها

اختران بر یاد مهر عارضت سرگشته اند — کو بگو در شمع مه گردند این پروانها

کو کسی تا تاب نیش آرد بر د نوش دو کون — گنجها چون مار میجوشند در ویرانها

خار آفت دامن آزاده نتواند گرفت — در حصار سنگ طفلان اند این دیوانها

گلو خانرا منع سیر باغ کردن مشکلست — در صدف تا چند بنشیند این در دانها

بسکه مردان زمان از روی هم شرمنده اند — سر نمی آرند بیرون چون زنان از خانها

چون نسوزم داغ وحشت بر دل از چون خشاکم من — آشنائی بیشتر می بینم از بیگانها

۹ خلق را باهم نزاع افتاده مطلب و رفته ما — کعبه را در طوف می بینیم در بتخانها

دل بافسون خرد دیگر نگردد دام کس

جعفر از تو خورده بر گوشم بر این افسانها

۹۶ گر افکند بچرخ خدنگ نگاه را — آماجگاه طعن کند روی ماه را

آورد شکست بر صف دلهای عاشقان — ترکانه جنگ کند چو تبارک کلاه را

گر زنان در صفت حسن تو لال است — دل بین آینه وصف جمال است

هر نفس کان نگه یار از دل — زنگ بر آینه صورت حالت مرا

بسکه فکر سر زلف تو مرا در هم کرد — در دل هر تن ناله هم جز خیال است

گر کنا بیم بر رو وار نشوم وشتر زام — منع نیچی سلمام بالید بالست

گر بلا هی کنم وار تو خیال شوم — کو بعیرم چه غم از تعذر سوال است

من پریشانی دل — زلف آشفته

تا رسید از هجر — زدن نای بگوی این دو بال است

خورشید خیره گر بجمالش نظر کند | دو زدد زشست غمزه بچشمش نگاه را
یارب نگاه دار ز آسیب چشم زخم | آن ابرویان دلکش و چشم سیاه را
ناروشنش شود که دلم در خیال اوست | سوزم مباد او همه شب شمع آه را
گاهی نظر بجانب عشاق خویش کن | از شاه خوش بود که نوازد سپاه را
جنت چه کرده ام که دگر خوی سرکشش
آرد بپای تیغ من بیگناه را

کردیم نقد دل همه صرف ره خطا ۹۷ چندانکه ریخت سیم سرشکی بروی ما
شرب مدام نشاهٔ مستی نمیدهد | عادت بهر دوا که کنی میشود غذا
بینا و سر که عشق بفتراک بسته است | بیدل باحتیاط درین ره گذار پا
درگشتی زمانه نگهدار خویش باش | از دوی دست چرخ مبادا خوری قفا
دین درست تو گرو مزد طاعت است | ایمان نگاه دار و بشو ایمن از بلا
ناپی باشیانهٔ عنقای فقر برد
جنت نمیکند هوس سایهٔ هما

کدام باده برافروخت رنگ ترا ۹۸ که امتیاز ز هم نیست صلح و جنگ ترا
نکوتری تو ز خورشید چرخ نیست عجب | بماه گو سر دعوی بود پلنگ ترا

مزد عوض
برابر

حال

چسان بگو که خیال محال بوسه کنم | که جای حرف نباشد دهان تنگ ترا
مگو بیایی و ساکن شود دلم چه شود | بهم نزنند شتاب من و درنگ ترا
هر بر حکو ز تغافل نزنی همی تیرم | بغیر من که شد آماجگه خدنگ ترا
تو آن نه که بمن مهربان شوی ور نه
زنم همیشه چو جنت بسینه سنگ ترا

که تعلیم رمیدن میدهد آهو نگاهان را ۹۹ که رام خود نمی بیند دل مژگان سیاهان را
سوخ از یادا که پهلو تهی کرد از وفای دل | که کمتر راستی باشد بآیین کج کلاهان را
درین وادی که خضر راه ما سرگشتگی دارد | بسوی خویشتن نمای ره گم کرده راهان را
بچه سرسبز باشد دشت دل در پیش کوه غم | بیبرق نا امیدی گو زنی عاجز گیاهان را
بهر شام و سحر بر خاک کویی میکنم سجده | که سرمه از غبارش میکشم چشم صفاهان را
بزن زخم تغافل بر دل صد پاره جنت
که دایم با گدایان لطفها بود پادشاهان را

مشو دلبسته از غفلت سحاب زندگانی را ۱۰۰ که اینجا برق میگیرد رکاب زندگانی را
چه خود را کرده بر باد و مغروری باین بنیاد | نباشد یکنفس افزون حباب زندگانی را
دریغ گلشن گشاخی میوهٔ رنگین نمی بینم | که گرمی نیست چندان آفتاب زندگانی را

چه دو تعمیر نون دو آب میکیری کل از مستی　　کند آن خشتاه ابادان خراب زندکانی را

زوصالی پریشانتر شود اوراق دهر مرا　　زبیم شیرازه چون ریزد کتاب زندکانی را

کدا ورد کوبدستم دفتر ایام را کردون　　توانم پاك کردن کی حساب زندکانی را

زجسم افسرده ام از دهر کی لب ترکنیم از وی　　بما چون خضر اکو بخشند آب زندکانی را

کدا عمر همچون آب زیر کاه میباشد　　زغفلت کس نمی یابد شتاب زندکانی را

چرا ازغفلت در بنیوحشت سرا شادم نبا جحف

کربینیم بر لب بام آفتاب زندکانی را

صحم

١٠١ مست و بیخود کرد امشب جام روحانی مرا　　برد بیرون غمزه ساقی زحیرانی مرا

داده استاد محبت از سر زلف بتان　　سرخط افتادکی درس پریشانی مرا

دیو و دد فرمان بر و حور و پری در خدمتم　　کوییا داده خدا ملك سلیمانی مرا

عشق را نازم که در اقلیم جانبازان شوق　　سربلندی داد از داد خدا دانی مرا

کاش جنت با بنش هرکز نمی بودی زما

تا نیفکندی جنایش در غزلخوانی مرا

١٠٢ میکشی در حلقهٔ زنجیر عشقش سر چرا　　چی روی نی نوح در کشتی بی لنکر چرا

از نکاهی در دم آید آهوی صحرای حسن　　میزنی بر پهلوی توفیق خود خنجر چرا

جلم

جامه خواب زمخمل کرده با عز و ناز　　میشوی بید رد با راحت توهم بستر چرا

تیره شد از دود بیش او بلی دل بود از بند　　میکنی آیینه را پنهان از روشنکر چرا

پای بر دار و برایوان حقیقت بر نشین　　مانده چون بینوایان بر سرابند در چرا

میکنی چون وا در آخر وشته قهرت بلجف　　میزنی پس صد کره بر روی یکدیکر چرا

مایه طبع تو چجت چون حلاوت کشته است

میکنی در بوده شیرینی از شکر چرا

١٠٣ مزن چو ابر دم از اشك چون حباب اینجا　　که بحر را شمارند در حساب اینجا

١٠٤ نفس زسینه دریا دلان بمیخوشد　　چه جای ناله و فریاد و اضطراب اینجا

اشاره راه نداد و ببزم خاموشان　　بهم سخن برسانند در حجاب اینجا

بزیر سایه دیوار عافیت بکریز　　چو ذره چند شوی کرم آفتاب اینجا

خمار باده جواب سوال فردا بس　　بنوش باده بیانك نی و رباب اینجا

بروز وعده دیدار ا وچه خواهی کرد　　توکز شراره ناری شوی کباب اینجا

دران دیار بجز نقد نیست مایه کس　　برای خویش متاعی کن انتخاب اینجا

١٠٥ بمرك لذت بیداری آید با بی　　اکر نه صرف کنی عمر خود بخواب اینجا

بخاك جسم ضعیفت چه قدر افزاید　　کتان خویش بیفکن بماهتاب اینجا

خوش بجت بیدل که دوستمیجاند   کر چون فتاده در دام انقلاب انجا
با سر خود شستن باز میکند تعمیر
هزار بار اکو میشوی خراب انجا

۱۰۴

میتوانم همچو خود دیدن دو صد دیوانه را   با کسی هرکز نمی باشد حسد دیوانه را
باتن عریان بسنکی از قناعت ساختیم   کر زند بر خلق استغنا رسد دیوانه را
عشق وحشت پیشه عمری شد که انشم داده است   با بیابانی کو دل میرسد دیوانه را
کودکان شهر را شغلی اکر مانع شود   داغ سودا سنک بر سر میزند دیوانه را
چون شود افسرده دل آرام میکیرد هوش   خواب آسایش در آغوش لحد دیوانه را
نیست محتاج سپند داغ چون دل شد خراب   کی کزندی میرسد از چشم بد دیوانه را
روی کردان نیست از قسمت کسی در کوی عشق   جذب الفت سوی طفلان میکشد دیوانه را
لطف بیحد در خطا کستاخ میسازد مرا
خاطر جمعیت جحت نیست حد دیوانه را

۱۰۵

منع نظاره میکند ما را   دل بصد پاره میکند ما را
نکهش باز بر سر کار است   کار یکباره میکند ما را
آخر از آستان آن بدخو   جور آواره میکند ما را

ما که تو میسر در کفش چون موم   سختی چون خاره میکند ما را
چشم مخمور ظالم ساقی   باز بیچاره میکند ما را
کو به بیچارکان لو وا نرسی   که زغم چاره میکند ما را
دایه خون میکند بدل حیف
تا بکهواره میکند ما را

۱۰۶

میدوی همچون صبا دنبال هر محمل چرا   میکنی بر خویشتن کار اینقدر مشکل چرا
غوطه در کرداب خوردن در نمی آرد برون   خویش را افکنده در بحر بی ساحل چرا
ای که کرم تو هر کز برق یکخرمن نشد   بیستی بیدل نخل از آه بیحاصل چرا
خانه چهر تو از بوی کلی ویران شود   از تحمل میکنی تعمیر این منزل چرا
چون تمثیل کردی بکرد بکسری پروانه وار   میکذاری شمع سان خود را بهر محفل چرا
از پی دل اینقدر زقص تعلق بوده است   ای مجرد کیش در قید هوای دل چرا
ای که از خود میروی یکبار هم از دل برو   اینقدر دنبال خواهش بودن ای غافل چرا
دیده بر زلف پریرویان سیه کردن خطاست   میکشی بر چشم خون بین سرمه باطل چرا
جمع این دلبستکی تا چند خواهد بودنت
دل بکن از هر دو عالم اینهمه دل ذل چرا

نباشد آشنایی با شکر لعل شکرنکش را ۱۰۷ بلبهای چنین نسبت نشاید کرد نمکش را

بنوعی رام کن او را بخشمش بر نمی آیی / علاجی نیست جز افتادگی خوی پلنگش را

نشد پاک از کدورت سینه از شبلک آهم / ازان آیینه خود دایم مکو از کو برد زنگش را

ز اطفالان کو آسیب کی دیوانه اش دارد / که بهر حفظ تن تعویذ بازو کرده سنگش را

کان دشمنی دزره بمیکرد اینچنین با من / اگر در سینه خود جا بمیداد مرخدنگش را

بما امشب نوا میخواند از شوخی مرا جیها / نمیدانیم قانونی که بنوازیم چنگش را

عزورش کرده طغیان نیستم مرد مصافش و

کرجهت دیده ام با خویش یوبی صلح جنگش را

نه بخوب التفاتی نه ز ظالم زشت مارا ۱۰۹ بتو مایلم چه آتش چه گل بهشت مارا

چو ضنم بکعبه آری حرم از صفا نهفتند / که فسون مهر تنها نکند کنشت مارا

نتوان ز سعی خواهش بمراد دل رسیدن / بهمین خوشیم ز عشقت که بما نهست مارا

نه ز آب بخشوم تو نه ز شعله رخ فزودم / متحیرم که مهرت ز چه گل سرشت مارا

بکشاد در نیاید دل من ز آتش غم / که بافتاب دنیا نتوان برشت مارا

نتوان ز حلقه غم قدمی برون نهادن / چکنم که داغ عشقت شده سرنوشت مارا

بچمن طراوت از من مطلب که پیر دهقان / ز کنار جوی بجهت بکنار کشت مارا

کرده اند

بکردانید پند واعظ از مستی دل مارا ۱۱۰ سرشتند از ازل با دردمی کوی گل مارا

ز بس بار فراق دوستان بر دل گران باشد / بجا هر نافه نتواند کشیدن محمل مارا

زفیض عشق دایم کلبه عاشق بود روشن / ز نور داغ افروزند شمع محفل مارا

چو بیند دامن بمنکو دیم کرد کویه وزاری / که میترسیم کیرد دحم دست قاتل مارا

سراپا آتشیم اما خسی از ما بمیسوزد / ز زخم تیغ ما آفت نباشد بسمل مارا

بجالت میکشم زنهار نماید راه او را / اگر آن بیوفا پرسد نشان منزل مارا

چسان بحث توان طرز نظیری گفتگو کردن

بجا سنجند با اعجاز سحر باطل ما را

نکته سرکن بکو مستقبل احوال را ۱۱۱ تا بوجد آرد سماعش صوفیان حال را

میکند ایما نگاهش تا بزلفش دل دهم / مشتری دیدست کویا پیشتر دلال را

تا کمر ما لا ما لیم ساقی مرحمت بر ما نمودست / از کرم مخصوص ما کن رطل ما لامال را

بتوان از یک نگاه عجز صد مطلب رساند / بی زبان کویا کند اعجاز حسن لال را

قدر معنی وزن کی دارد بصورت طلب / کی نظر بر قیمت کالا بود حمال را

بجت از ترک تعلق کی توانی دم زدن

تا نباری نفس و نسل و عقل و دین مال را

نشسته می ز لای تهی دریا غ ما ۱۱۲ بی کرد بوی گل نرود در دماغ ما

بطالعی رسیده بجایی که میرسند — پروانه بال دامن خود بر چراغ ما

چشم زخم ما بری نشتری بود — محتاج صد فتیله شود شمع داغ ما

ا بهار روی گل ما ندیده است — نامحرمست ناله بلبل بباغ ما

دو نوزده فروغ زجایی نمیکنیم — روشن شود ز نور خود آخر چراغ ما

زبس زدیم دره آوارکی قدم — سرکشتکی فتاد زپا در سراغ ما

کر جهت اینچنین شود آوازه ات بلند

بر عندلیب طعنه زند صوت زاغ را هو

نیست تقصیری بقتلم شوخ کافر کیش را — کرده ام ثابت بخود صد جا گناه خویش را

از جفایش که بمیرم ناله ام کس نشنود — از نمک خاموش میسازد زبان ریش را

میشدم بد نام اکو لب میکشودم از غمش — شکر لله کوش کردم پند نیک اندیش را

کرمیشد التفاتش یکسر مو لیک خود — راندم از درگاه طالع لطف بیش از بیش را

عشق چه جنس را میداند و بیس در جهان

غیر نام شه نباید بر زبان درویش را

ندیدم تا بپای خویش در راهش سر خود را — نمالیدم بخاک کوی او چشم تر خود را

نشد کوری عشقم قبول از کریه و زاری — بهر داغ میخواهی رسانم محضر خود را

ندیدم از شراب دوستداری نشاه هرگز — همین دیدم تهی از باده در کف ساغر خود را

نگاهش بر زمین آن شوخ نه از حیا باشد — نهان در خاک چون جلاد سازد خنجر خود را

برای سوختن آماده ام در خ کز من تابی — بشمعی میرسانم عاقبت بال و پر خود را

رو د چون کو ما استغنا ندارد کو ی سودی — چرا بیهوده در راهش بریزم کوهر خود را

دل از زنان طبیب و منت صند شود فارغ — دوا از ترک سر تا کرده ام درد سر خود را

بان رنگی که از آتش دود کرد از آب بر خیزد — بدریا بر فشانم کر کف خاکستر خود را

پریشان روزی گل دیده ام عیبم مکن حجت

اگر چون غنچه بندم در کره مشت زر خود را

هر کجا دلی ز خویش نیاز رده ایم ما — با آنکه از زمانه دل آزرده ایم ما

هموار اینچنین بدل خود نکشته ایم — سوهان روزگار بسی خورده ایم ما

تا ناوک دعا باجابت رسانده ایم — چندین هزار تیر بره برده ایم ما

آخر نسیم مرحمتی ای بهار حسن — چون گل در آفتاب تو پژمرده ایم ما

با آنکه دل پر است ز دست جفای تو — بر لب حدیث شکوه نیاورده ایم ما

پاشش بدار تا بتو جان هم فدا کنیم — جز دل امانتی بتو نسپرده ایم ما

تا نیست هیچ نوع بنا شیم در جهان — خود را ز هیچ طایفه نشمرده ایم ما

وحشت کثرت نمی اندازد از وحدت مرا
جمع کوهر بی بیابان و صفر خلوت مرا
کی بری دارد بر ما با ما جهان ولیکن
بکنند خاطر یران و فکر جمعیت
هر کسی کو از نشنا بیگانه میگردد ز خلق
عمر تنها و بیکی باشد یکی الفت
ده کجا با هم بر کرد و زخلوت بدار یار
گو بیاد آید خیالی غیر از غفلت
ندیدم از کس میکنم سر دام با کس بیونش
هم بیکسان جید و باشند بی اعتبار
دیده ام از اعتبار بی اعتبار
کی تواند بر دارد ره شاهد
رز من هم نسیم از بوی گل باشد مدام
مرغ قیمت بباغی میبرد زحمت

تا زنده ایم بار جفای تو میکشیم — عاجز نمیشویم مگو مرده ایم ما

روی دلی ندید زنیک کل فراز من

حجت درین بهانه دل افسرده ایم ما

۱۱۶
یاد ابروی بکشتن تلاوت میسازد مرا — قبله ام من طاعت محراب میسازد مرا

همچو نقش پا ندارم قوت برخواستن — بی تکلف شوق او سیماب میسازد مرا

عمرها گردیدم و از خود نکردم بدر — در رهش سرگشتگی گرداب میسازد مرا

گشت دامانم ز سیل گریه دریای محو — چشم گریان عاقبت ارباب میسازد مرا

زان لب نوشین حدیث تلخ میخواهد دلم — ضعف دارم شربت عناب میسازد مرا

بی قراریهای دل حجت کند آشفته ام

زلف بر تابش چنین بیتاب میسازد مرا

حرف الباء ۱۴

۱ امشبم چرخ ستم پیشه دو غم کرده نصیب — کر شب غربت و محرومی دیدار حبیب

بدو مهمان چنین آه چه سازم چه کنم — بچه سرمایه صبر و بچه سامان شکیب

منع وصل و راتا بیکی زین دو نبود — این زمان چاره ندانم من بیمار غریب

پای اندیشه ام از کار فرو ماند دگر — هم مگو بسر من دست کشد کف خضیب

تا بمفتاح دعا قفل دلم بکشاید — چند بیهوده روم ره بفراز و بنشیب

از خدا چاره این کار بجوییم حجت

که سوالی که کند بنده خداوند مجیب

۲ افکند دام گر آن زلف گره گیر در آب — ماهیان را نتوان داشت بزنجیر در آب

خطش از سنبل حوادث نکشد ویرانی — خاک عنبر نکند کس پی تعمیر در آب

تا کیش باد فنا آتش خرمن گردد — خاک سرگشته که گردید زمین گیر در آب

سپر انداختن خصم مرا عاجز کرد — میشود سخت زبون چون بفتد شیر در آب

صحبت صاف ضمیران بکف آرد گوهر — میتوان رفت چو غواص بتدبیر در آب

ساده لوح از سخن سخت ندارد پروا — میکند نقش ز انگشت چه تاثیر در آب

آب در شیر حریفان کهن میکردند — پیر ما میکند از زرق کنون شیر در آب

هر دلی را ز هوا بست کشاد خاطر — میشود غنچه چو افتد گل تصویر در آب

بجبین عرق آلوده او حیرانم — که برای که کند باز طباشیر در آب

طره موج پریشان و صبا در تک و پوت — کرده خود غالیه زلف که شبگیر در آب

بست اظهار نیاز مرده شکر خندش — قند چون دست خورد باز شود دیر در آب

غوطه در خون جگر بسکه زدم وا ماندم — چون شناور که شود گاه بغلگیر در آب

مهرباف کو کندت کوید من بیست عجب — افتد از سیر و چمن عکس سرا زیر در آب
بکف آمد همه را کوهر طالع زین بحر — در ما بود یتیمی که جشد پیر در آب
دل خون کشته ام از غمزهٔ او مخمور و مست — هیچ صیاد بماهی نزند تیر در آب
تا کهر از لب لعل تو نیا در دم زد — از سر شک جکری افکنم اکسیر در آب
از نکاهت عرق آلوده زخجلت کشتم — افکنی بیکنهی انچه تقصیر در آب

موسی از حجر شکافد بعصا نیست عجب
کلک حجت بکند رخنه ز شمشیر در آب

بی وجود هم ار چه پیدائیم ما همچون حباب ۳ آشکار از جوش دریائیم ما همچون حباب
کرچه پر باد از غرور نفس سرکش میشویم — یکنفس افزون نمی پائیم ما همچون حباب
لب کشودن تنک ظرفانرا دهد بر باد سر — بی زبان خاموش و کویائیم ما همچون حباب
کو بکشد موج قضا شمشیر کردن می نهیم — سر بکف کیران شیدائیم ما همچون حباب
سر چو شد پر شور مستی خیمه بر دریا زنیم — کرچنین بیدست و بی پائیم ما همچون حباب
روشنست از صافی دل پاک چشمهای ما — کرچه بی پروا و رسوائیم ما همچون حباب
دیده هر کو عاشق حیران نبوشد از نکاه — روز و شب چشم تماشائیم ما همچون حباب
قطره بیجا بحر و بر عالم میزنیم — سخت سرکردان دنیائیم ما همچون حباب

کفت حجت نکتهٔ سربستهٔ از حال ما
کوهر یکتای دریائیم ما همچون حباب

صم
تا بکی اندیشه را پوشم نقاب ۴ وقت ان آمد که بردارم حجاب
راز پنهان از دل آرم بلب — تا نباشم محرم اندر هیچ باب
در نکو کو عاقلی در کار دهر — تا به بینی در همه چیز انقلاب
غنچه تا لب ... کل میشود — کل عرق تا کرد میکردد کلاب
... ام بو ... دل ... — تا بحال از اول عهد شباب
... خاطر ... را مرو ... — کرده ام او را بدوران کامیاب
... نیست کو فرموده است — کرده ام صد جور را در یک جواب
در ... روزها نکشوده ام — بی جمالش چشم سوی آفتاب
کافر کافر اکو کردیده ام — بی خیالش شب ببینم ماهتاب

ند ... حجت بیکش دوستی
این بود و الله اعلم بالصواب

چشم پوشد ز جهان دیده انوار طلب ۵ دل نخندد بقفس بلبل کلزار طلب
آشنا محرم بیکانه چو شد بیکانه است — طمع از یار مبر چون شود اغیار طلب

کو بمن تاب کمر شاهد دنیا منما   کی بمو بسته شود کار فرزانه طلب

مشتری تا از فروشد بمتاع دل ما   آری بیفقد شود جنس خریدار طلب

کو دلیری که نقابی ز رخی بردارد   تا بلدد در بلد چشم و دیدار طلب

مایه از دست برد خواهش سود افزون   هست محروم ز کم طامع بسیار طلب

چون میان نوا و کرم نکرد صحبت

نو شتم پیشه وجحت بود آزار طلب

صح

۶ دل بان زلف سیه بند نکردیم امشب   بهم این سلسله پیوند نکردیم امشب

صد شب هجر کمین کرده چه ذوق است وصل   خاطر دل بتو خورسند نکردیم امشب

تلخی زهر فراقت بحکوهایی بود   کام شیرین ز لب قند نکردیم امشب

بود با آنکه ره حرف ز شوق وصلت   اختراع سخن چند نکردیم امشب

از تبسم گره عقده دل نگشاید   هیچ دیدی که شکرخند نکردیم امشب

هجنا این آن غزل تازه که گفتست نفی

خواب را با مژه پیوند نکردیم امشب

۷ در کمین سیلیست گویا تا کند عالم خراب   ابر میگرید بزاری میپرد چشم حباب

آتش لب تشنگان را کی نشاند آب بحر   این سمندر طینتان را آب حیوان شد سراب

دگان

در میان حسن و الفت کوچه پر بیگانگیست   آشنایی مجشود کو دل نشیند اضطراب

تا قیامت میل بیداری ندارد چشم او   آن سیه دوری که بیند شب جمال او بخواب

نیست شبنم در چمن کز دیدن رخسار او   گل عرق از شرم افشاند بروی آفتاب

آهوی مقصود صد جا میفتد در دام پیش   تا کمند ناله می آید برون از پیچ و تاب

تا نسوزد برق آه خرمن هفت آسمان   شاهد مقصود از رخ بر نمیدارد نقاب

دل بپیک ویرانه بستن مایه سر گشتگیست   رخش همت حاضر اینک پای آور در رکاب

قاصدا از بیمی که از امید جان دهد

عمرها رفت و سوالش را نمی آرد جواب

صح

۸ دلا علاج غم خود بجز از خدا مطلب   بدرد خو کن و از هیچ کس دوا مطلب

جفای عشق زیاده از غم هما ندارست   بگیر زلف بتی سایه هما مطلب

۴ برنج گشتن و پوشید فقر بمی ارزد   بتن لباس بجز نقش بوریا مطلب

رسد ز حادثه آفت بخود نمایان بیش   بمجلسی که در آیی بصدر جا مطلب

شکفته چون شوی ای گل در آتشی نهاد   مدد ز آب و زمین یاری از هوا مطلب

مخواه روی دلارا که از ملال بود   ز چشمه که گل اندوده شد صفا مطلب

۴ بخیز از دل ما ناله بی برو و بی   بغیر فصل گل از بلبلان نوا مطلب

شهادتست نشان قبول حضرت عشق … بتیغ هر که شدی کشته خونبها مطلب

اکر اراده ملک سخن کنی جحت … بغیر معنی بیکانه آشنا مطلب

روز چو بکونجیت زغوغای شب 9 ریخت شفق باده بمینای شب

چرخ زانجم چو چراغان نمود … ماه برآمد بتماشای شب

بزم خود آراست برنکی که کرد … مهر جهانتاب تمنای شب

زیوری کوش تو کرد آرزو … ماه که شد کوهر یکتای شب

روز نیاید بنظر روشنش … مست شود هر که ز صهبای شب

دردغم او از مژه اشکباد … شانه کنم زلف چلیپای شب

میل هم آغوشیش امشب مراست … کر نشود وای من و وای شب

بسکه ز فیض تو شبستان پراست … صبح کشد تیغ بیغمای شب

خرقهٔ خورشید نخواهد بدوش … هر که چو حجت شده رسوای شب

زشوقش درد درون سینه دارم اضطراب امشب 10 همانا خواهش دیدن بخشنودی بخواب امشب

مرا زاندازه ساقی یا فنم دو مادهٔ در دادن … کر خواهد کرد بنیاد دل ما را خراب امشب

پرت کو سوختهای پروانه از بلبل کنا و کن … کر خواهد بر کوفتن از رخ چو کل نقاب امشب

حباب

حباب غمزهٔ او را بخاطر آید حجت … که میکرد ز من در آخر مجلس حساب امشب

کاه مهآیی برون شبها بسیرِ ماهتاب 11 کس ندیده در دل شب پرتو زد آفتاب

واقفم از عیش پنهانی همه شب با رقیب … ای مروت دشمنا اندیشه از روز حساب

بسکه بستم راه وصل از هر طرف بر روی من … محو شد جلوه اش را هم نمی بینم بخواب

زیب زانو آینه سازو بکف ساغر مکیر … نشاهٔ پیمانهٔ دیدار بهتر از شراب

کر کند حجت ز تاب ناز بیتابی منج … رخ از آن بیتاب سر کردان بر بیتابی متاب

کشتیم چون فکند ز رخ پرده از حجاب 11 او رفته رفته آتش و من رفته رفته آب

شبنم فشان شکفت بموسم کل رخش … هرکز چنین طلوع نکرد دست آفتاب

ماهی که آفتاب جمالش ندیده است … طالع نکر که دیدمش امروز بی نقاب

در چشم بحر کوهر رخشنده میشود … هر قطره که میفتد از دیدهٔ سحاب

هر کس بقدر دخل بدنیا کند ملال … بی خرج هر که زیست ندارد غم از حساب

جمعیت تا کشیده نفس چرخ را بکو … پر باد از غرور چه کردیده چون حباب

جمعی چو نیست دور و نفی رضای من … باکی ندارم ار همه عالم شود خراب

[illegible]

۱۳ مرا امید داد قاصد از زبان او نوید امشب / که خورشید نوازد روزن در و خواهد دمید امشب

بیا ساقی بیاور باده گلگون که دیگر ده / فلک دوری زد و آن ماه سوی ما رسید امشب

چه بوست اینکه با دا چشم بد پوشیده گردنش / بطاق ابروی او ماه هم ساغر کشید امشب

نوشتم عرض حال خود بآن بدخو چه دانستم / که مضمونش نخوانده نامه ام خواهد درید امشب

بپرسید از نگار من سبب یاران که باز امروز / نمیگوید سخن با من مگر حرفی شنید امشب

عتاب و ناز و خشم و مهر و صلح او پیدا / همین دانم که از شادی دل من میطپید امشب

برو ناصح خدا را دست داری ترک جنگ کن / که از بیطاقتی کارش برسوائی کشید امشب

۱۴ میم دو سر نگار در بر و دل در گلشن امشب / سراپایم ز فیض خاکساری گلشن امشب

خیال خواب کرد جمله چشم نمیگردد / چراغ دیده ام از شمع رویش روشن امشب

چنین شب را بزاری روز هجران میبستم از قسمت / بحمد الله مراد دل مرا در دامن امشب

سرافرازی همینم بس میان عاشقان بودا / که زنجیر سر زلفش تنم در گردن امشب

از آن شاخی که یک گل آرزو میکردم از شبنم / بجیب و دامنم پاشیده خرمن خرمن امشب

فلک را داغ دارد رشک این بزمی که من دارم / پی نظاره اش هر چشم اختر روزن امشب

از آن طوطی صفت شکرفشانی میکنم حجت / که روی حرف آن شیرین تکلم با من امشب

انشاد

حرف التاء ۱۴۳

آشنایی با نکویان مایه درد سر است ۲ دوستی چون نقش بر آب و گره بر صرصر است

پشتم محراب میخواهد نه کنج میکده / رخت بر در کش که جای حلقه بیرون در است

عاقبت خواهد گشودن در بروی ما فلک / داغ ما را بیضه خورشید در زیر پر است

بی فشان تخم و داغت گل نروید در بهار / در چمن رنگ از تو دارد لاله گر نیلوفر است

فصل گل سرسبزی باغست و دنه بعد از این / بلبلان خود در نظر هر برگ بیدی خنجر است

در کنار من نشین ای سرو گر خود بین نه ای / سبزه را در طرف جو نشو و نمای دیگر است

هر که شایسته کابین هست گو با من بیا / نو عروس فکر را از لفظ رنگین زیور است

درج باشد معنی شایسته در جوهر هم / همچو ماه نو بصورت جسم من گر لاغر است

یا فتم تا سروری جحت بدار الملک عشق / رتبه عرش از جلالم پایه بالاتر است

ای کشوری خراب دل از ترکتازیت ۳ وی عالمی بباد شد از فتنه سازیت

بس قد که خم کند خم چوگان زلف تو / بس سر که خاک راه کند گوی بازیت

بس فتنهای خفته که بیدار میکند / کوته نگاهی تو و مژگان درازیت

ای دل مدار دست ز دامان گلرخان / تا سازگاری که کند کارسازیت

زاهد ریا بجمعه دیگر حواله کن آلوده شد پیاله چو دلق نماز نیست

اینا چه فخر و زخرا باشدت بعلم در حکمت ار قبول کنی دلرا زنیست

حجت چه باختی و چه بردی درین قمار

کس سر برون نیاورد از خاک باختست

صح

امشب مرا مدار بآه و فغان گذشت ٤ دود دلم ز روزن هفت آسمان گذشت

طوماره ناله تا بفلک باز شد ز هم تا شکوه بدل ز غم دوستان گذشت

در خاک و خون فکند مرا و عنان بتافت غافل که تیر غمزه اش از استخوان گذشت

گر نور فیض از پی تعمیر دل شود چون آفتاب از سر دنیا توان گذشت

گو نو گلی که چاک زنم سینه از غمش گیرم بهار آمد و فصل خزان گذشت

امروز میرود بر کابش هزار مهر آنشه که دی بماه عنان بر عنان گذشت

حجت چو باخت دل سخن از ترک عشق کرد

وقتی سپر گرفت که تیر از کمان گذشت

صح

از نظر بازی اگر قصد همین دیدارست ٥ سرو و نسرین گل و نرگس چمن بسیارست

کی توانم بتماشای گلستان پرداخت کز گل روی تو در پای دلم صد خارست

تا بچیند گل دیدار تو زین باغ کسی مژه در دیده من خار سر دیوارست

هیچ سری نیست که از شور تو خالی باشد هست سرگشته ز سودای تو گر دستارست

قدمی رنجه کن ای سرو بگلزار و ببین گل ز خود رفته و نرگس ز غمت بیمارست

نسخه دفتر امکان همه از بر دارم آنچه از کلک رقم ثبت درین طومارست

صد کتاب از سخن عشق نویسم حجت

گرچه کم لفظ بود معنی او بسیارست

آن گل که ز آراستگی زینت باغست ٦ بر سینه باغ از غم رخسار تو داغست

تا جلوه قد تو نماید بمن ای یک دود دل من سرو چو انگشت سراغست

در قوم تجرد نبود عاشق و معشوق بلبل گل این محفل و پروانه چراغست

فیض سخن از جام طلب کن که درین بزم آن دیده که بیدار بود چشم ایاغست

از باد سحر شمع چمن را نبود بیم هرچند دم سرد صبا خصم چراغست

حجت چکند دل که بگل گشت گرفتار

گر بوی وفا نیست درو جرم دماغست

از مقدمت دلم بصد امید روشنست ٧ چون چشم طفل از آمدن عید روشنست

بادت همیشه بزم طرب چیده در جهان در باغ چرخ تا گل ناهید روشنست

نورانیست خانه تن از چراغ روح از مهر باده ساغر جمشید روشنست

ماوا سرای دل ز جمالش منور است باغ جهان که از گل خورشید در شکفت
از بیم باغبان همه مرغان رمیده اند دیگر چراغ گل بچه امید رو شکفت
باد فسرده‌ای نورد بر چراغ عشق نازم باین اجاغ که جاوید در شکفت

جمعی دل از غبار تعلق نموده پاک
آیینه اش ز صیقل توحید در شکفت

م
ای سیمبر سیر گلشن بی تو کار مشکلیست ۸ بی جمالت دیدن گل مرا داغ دلیست
بر سر کوی تو ریزم اشک گر تو بر نوم هر که تخمی در زمین پاشد بفکر حاصلیست
٤ گاه بر سر داغ سوزم گه به سینه گر بدست خیمه صحرانشین هر روز در یک منزلیست
کی تواند زد کسی لاف هم آغوشی با او دور جولان نازش سرو هم پا در گلیست
پهن دشت سینه را از عشق داد دم و درود میتوان افشاند تخمی چون زمین قابلیست
از زبان غلغل مینا بگوشم میرسد کاندرین میخانه هر جام می صاحب دلیست

گفتم آسایش بجز افت دل آشفته شد
این سخن گفتم ندانستم که حجت غافلیست

م
اگر قبول نداری که دل ز غم خونست ۹ نظر بدیده من کن که در شک جیحونست
بغیر آه نفس بر نیاید از لب من بیا ز دوری خود حال من ببین چونست

دل فسرده من در خمار نومیدی خراب باده لعلی و چشم میگونست
بفال وصل زنم سینه چاک در نظرست دری که باز شود رو بقبله میمونست
ز داغ عشق نبود است سینه ام خالی همیشه دشت جنون خوابگاه مجنونست
نداشت پای کمی دل بهیچ کار ولی ز طاقتم ستم روزگار افزونست

دگر اسیر نگردد بدام خط جمعت
که عمرهاست دل او بزلف مفتونست

ای شمع که با سوختگانت نظری هست ۱۰ گر هست قبول تو مرا مشت پری هست
باید که بداد دل عشاق رسد یار گر ناله ما را بدل او اثری هست
گر نیست دل از زلف سیاهش شده تاریک خوش باش که دنباله هر شب سحری هست
٤ بازار محبت نکشد رنج کسادی هر جا که بود سنگدلی شیشه گری هست
پروا نکند خاطرش از شور قیامت آنرا که ز اسرار نهانی خبری هست
حاجی مکش آزار و ره خویش مکن دور از خانه دلها بسوی کعبه دری هست
راهی که بمنزل ببرد راه ره عشق است هر چند درین راه ز غفلت خطری هست
پاس ادب از عاشق بیتاب نیاید کی مست بداند که سود و ضرری هست
در پرده سخن چند بگویم بتو جمعت پوشیده نباشد که ترا دیده وری هست

اشکم بیا و داد از آن رخش راندنت ۱۱ بر روی خستگان بستم برجهاندنت

هر قطره که کرم بدامن دوید و رفت آمد بخاطر از تو و هر سود واندنت

تیر نگه ز تیر کمان سخت‌تر بود از کف مدار تیر ز مژکان نشاندنت

در کوش دل ترنم صد شیوه میکشد حرف از ادای چشم بمردم رساندنت

کرد سر غنای نو و پاکی دلت دست از غرور بر همه عالم فشاندنت

حجت دکر بدام کر افتاده که باز

با آه و ناله ساز بود شعر خواندنت

این شوخی چشم تو در آهوی ختن نیست ۱۲ وین نرمی اندام تو در برگ سمن نیست

یک کل نشکفتست بزیبایی رویت یکسر و برعنایی قدت بچمن نیست

آن غنچه که پژمرده نکردد دهن تست انیست و جز این نیست دریغ هیچ سخن نیست

هر چند غریب است بزلف تو دل اما فیضی است درین شام که در صبح وطن نیست

خاکی که بسر میکنم از کوی تو کافیست سر کرم تو باک ز عریانی تن نیست

با هر که دم از مهر زدم کینه وری کرد یک دوست ندارم که بجان دشمن من نیست

شوری بجهان میفکند دیدهٔ حجت

زین اشک دوا رو که کم از در عدن نیست

ای

ای غم دل کو من سرکشته بروا نیست ۱۳ خوشتر از وحشت سرای سینه‌ام جا نیست

پای تا سر سوختم داغ و بجویم تنکوی لاله زار انچنین سیل تماشا نیست

حکمرانی بر سر فرهاد و مجنون میکنم ای بساط عشق چون من مسندآرا نیست

حجت از ناخن توان آیینه کردن سنگ را

میشدی فرهاد لیکن کار فرما نیست

٤ اینچه چشم است و این چه مژکانست ۱۴ این چه آهو چه سنبلستانست

٤ این چه چشم است و اینچه کردش چشم این چه کرداب این چه طوفانست

٤ اینچه لب این چه خط پشت لبست این چه طوطی چه شکرستانست

٤ اینچه خط این چه شورش خطست این چه خضر این چه آب حیوانست

٤ اینچه رخسار این اینچه رنگ رخست این چه یاقوت این چه مرجانست

٤ اینچه رخ این چه چهره صافست این چه کل این چه مهر تابانست

اینچه حجت چه نکته پرواز ست

هم اینچه مرغ هزار دستانست

٤ آن بلبلم که سیر کلستانم آرزوست ۱۵ چون غنچه یکدهن لب خندانم آرزوست

افتاده‌ام ز دامن باد سحر چو خس همراهی دو کام ز طوفانم آرزوست

آمدان و بهر صبح و در بزم خندید و رفت
کفتم بکلام با بنشین برخاست و رفت
دیده ام در زرد بدره کو میچید از کلزار او
تا کر افتاد شن نظر بر من مژه برداشت و رفت
دیدمش با غیر و ردم شد ز چشم بی آرزو
با نبودنش لطف با من با از رو بر دو رفت
همچنین است شیوه بی اوجهان کرد از کلکشت
حیرتی دارم که از یار از چراغ دیده رفت
کرد ایاد آورد آن بیوفا حجت بکو
آمد و در روی ندید و در استان ره برد رفت

شاید بشوید از دل محزون غبار غم — مانند ابر دیده گریانم آرزوست
خواهم جلا دهم چو دل خویش دیده را — یکچشم دیدن رخ جانانم آرزوست
در هیچ برگ بوی وفا نیست زین چمن — مانند سرو چیدن دامانم آرزوست
از دست من گرفته عنان مرا جنون — در ملک عشق یکدو سه جولانم آرزوست
از سنگ کودکان دلم از شهر و کو گرفت — چندی شمار ریگ بیابانم آرزوست
در باغ چند خنده زند گل بداغ من — یکسر زنش ز خار مغیلانم آرزوست
کردم ز اشک خانه دل را خرابتر — سیلاب فتنه امده ویرانم آرزوست
آرام روز و خواب شب از من رمیده اند — تا شام زلف و صبح گریبانم آرزوست
عاشق رمیده از خم ابرو نمیشود — زان دست و تیغ زخم نمایانم آرزوست

حجت بجذبه دوست در آخر اکشد
یکچند روز دیدن یارانم آرزوست

آن را که دل دوش ز اغیار نهان داشت — امروز عیان گشت و دلم غم ازان داشت
این تجلیست که در طور نگنجد — این آتش عشق است که پنهان نتوان داشت
گرد سر چشم تو بگردم که ز شوخی — هر چیز که دل خواست نهان جمله عیان داشت
آن شوخ که دی زهر به پیمانه ما ریخت — در میکده امروز بکف شیشه جان داشت

سادر

چو

بس زهر ندامت که چشید هر که دمی — دل جمع ببر پوشی این پرده دران داشت
آن شیخ که دی از حرم آمد بدر امروز — دیدیم که رو سوی در پیر مغان داشت

حسنم خبر حجت شوریده ز غم گفت
دیدیم که سودا ببر از لاله رخان داشت

از فروغ چهره کو خورشید شاه انجم است — ماه من هم از لطافت نور چشم مردم است
میفتند بر خاک هر کس راست شد مانند تیر — جای ابرو از کجی بالای چشم مردم است
میزند از سختی خود طعنه بر خارا دلش — از نزاکت آن بدن کز نقره اندام است
سخت باشد از دل گرم آه نرم اندیشه کن — زود شوانش گشت این رشته از بریشم است
هست در کنار جنون تعلیقه آزادگی — فرد دخل و خرج ما در دفتر عالم گم است

زیر گردون معلق حجت سرگشته حال
همچو مخمور خراب افتاده پای خم است

بستن دل بر جهان راه خدا گم کردن است — از پی بیگانه رفتن آشنا گم کردن است
حسن افزون شود چون حاجتم کردد دوا — یافتن مطلب ز دنیا مدعا گم کردن است
فیض غبار خاطر از گردون طلب کردن مراد — بی تکلف دانه را در آسیا گم کردن است
قطره بیجا زدن در کام جستن از حیات — زندگانی در پی آب بقا گم کردن است

بی تو گل را بودن رفتن ز کف نبود چمن / ره روان را فتنه ره را نفس پا کم کردنست

دل گرفتن از سر زلف بتان دزدیدن من / کور را در کوچه تنها عصا کم کردنست

ترک عشق یار کردن نزد ارباب نظر / جوهری را گوهر سنگین بها کم کردنست

دادن از کف دامن عیش و طرب فصل بهار / بوی گل را در چمن باد صبا کم کردنست

پا کشیدن ابر از سر میکشان در چمن / در درون کعبه زاهد راه را کم کردنست

با توانایی و غیرت عجز کردن پیش چرخ

در تلاش خصم حجت دست و پا کم کردنست

بی تو هین نه شمع بمحفل در آتش است ١٩ پروانه هم ز دوری تو دل در آتش است

عشاق را نشانده غمت کرنجا کراه / ما را ز داغ عشق تو منزل در آتش است

دیوانه را ضطراب مکن در کمند زلف / حداد را هنوز سلاسل در آتش است

بریزیم آبروی و بکف غیر باد نیست / ما را بخاک دانه و حاصل در آتش است

تیغ نگاه آب در آیینه میدهد / خوش باش دل که خنجر قاتل در آتش است

دل از کنار زلف بدامان رخ فتاد / آری همیشه کودک غافل در آتش است

حجت بدور عشق کسی آسایشی ندید

دیوانه سوزد از غم و عاقل در آتش است

[illegible]

[illegible]

بازم هوای زمزمه و شعر خواندنست ٢٠ مقصد بگوش یار نوایی رساندنست

از دل کشیدن آه ز غمهای روزگار / در پشت بام کعبه کبوتر پراندنست

با ظالمان مداهنه کردن زمانه را / روغن بدفع شعله بر آتش فشاندنست

هموار ی جهان بعزیزان روزگار / فرعون را بر آب بشد بیرون راندنست

بلبل که هر سحر بچمن ناله میکند / مطلب پیام صبح بگلها رساندنست

آوردن نگار جهان در کنار خویش / دامن بکاینات چو مردان فشاندنست

رفتن فنای کفته از پیش دفتکان / شعر از پی مشاعره از روی خواندنست

گفتن ز مدعا سخنی بی حضور دوست / در عرصه تهی فرس خویش راندنست

از فیض عشق صاحب عرش سخن شدم

حجت عرض کلام بکرسی نشاندنست

بی تو از کوی من دامن صحرایی نیست ٢١ که روان کشته بهر ناحیه دریایی نیست

مرغ دل کرد بهر مرحله پرواز ولی / دل فرو گیر تر از کنج قفس جایی نیست

چه بیا زیهر درین عالم خاکی کردی / بر و از معرکه بیرون که تماشایی نیست

کوچه موغان دگر نیز بگلشن هستند / نیست حرفی که چو بلبل چمن آرایی نیست

حجت افسانه خود بر سر بازار ببر / شورشی نیست در آن شهر که رسوایی نیست

٢٢ بی تو همصحبتی خلق مرا کی هوس است | آه من همنفس و ناله هم آواز بس است
در گلستان تو باشد که بپرواز آید | مرغ بی بال و پر من که اسیر قفس است
شانه از چشتی دست تو دلم خون دارد | رهزنی میکند آن رند که پاد عسس است
بگرو بیش نباشد نظر پیر مغان | ریز در پای قدح هرچه ترا دست رس است
سیر کردیم جهان را و ندیدیم افسوس | غیر فریاد درین عرصه که فریاد رس است

جهت آه تو برد راه بجائی آخر
ناله را هست اثر گر همه صوت جرس است

٢٣ پرده پوش راز مرا دیده گریان منست | آنچه پوشیده نماند غم پنهان منست
هر دو از مهر درون پرده کشائی دارند | دامن صبح اگر چاک گریبان منست
ترک چشمت نه همین برد بیغمای دلم | هندوی زلف تو غارتگر ایمان منست
عشق تا گشت ادیب و ادب آموخت مرا | خرد پیر چو طفلی بد بستان منست
پیش دل مشعل خورشید ندارد پرتو | تا خیال رخ او شمع شبستان منست
دل نه تنها ز غم عشق بخون میغلطد | آفت کشور تن رخنه گر جان منست

نیست جز یاد رخش همدم روز و شب من
داغ عشق است که جمعیت سر و سامان منست

٢٤ بهر چه رای تو باشد همان ارادت ماست | خلاف حکم تو کردن خلاف عادت ماست
دو قرن ناوک مژگان بخون ما زده | خطی که سر زده آن محضر شهادت ماست
بپرس نیم نگاهی ز چشم بیمارت | طبیب ناز ترا گو سر عیادت ماست
شدیم صاحب جمعیتی بدولت عشق | ز یاد کردن غم در دل از رشادت ماست
کجاست مطرب خوش لهجه و چه شد ساقی | شکفتن گل و چمن موسم عبادت ماست

شنیده‌ایم که دارد سر بلا شوری
شدن شهید بتان جهت از سعادت ماست

٢٥ بازم از کوی تو اندیشه اندازی هست | مرغ پر کنده دل را سر پروازی هست
سر بصحرای جنون داده عشقیم ولی | غم نداریم که چون کوه هم آوازی هست
ای آزاده که در حلقه دام اندازد | گر چو ما در سر زلف تو فسونسازی هست
نه همین سنگ شود لعل ز کو دیدن سنگ | که تراشی و صفاکاری و پردازی هست
راز در دل غمدیده نماند پنهان | زلف گر پرده شود غمزه غمازی هست
قاصد ساخته از محرم سر منان آنست | در میان من و معشوق نهان رازی هست

نی حکمت بچه قانون بنوازم بجهت
من که هر گوش نشنیدم که دف و نی و سازی هست

٢٦ بازم بسر هوای دل آرای دیگر است — روی دلم بآینه سیمای دیگر است
چشمش زناز بر رخ من وا نمیشود — آنخوش غزال وحشی صحرای دیگر است
ای آفتاب آینه را بر زمین گذار — امروز روز حسن خود آرای دیگر است
مجنون بسایه خیمه نشین شو که بعد ازین — این دشت جای بادیه پیمای دیگر است

حجت بسومنات ز کعبه نشان مخواه
اینجا بپوش دیده تماشای دیگر است

٢٧ بسته خط تو از زلف چلیپا فارغست — هر که مصحف خوان شود از کیش ترسا فارغست
با غم عشقت نخواهد راحت کونین دل — آنکه خوبا درد گیرد از مداوا فارغست
صاحب عرفان نسازد دیده مشغول نعیم — خاطر روشندلان از سیر دنیا فارغست
بستگی در کارها از دولت دلبستگی است — بی تعلق هر که شد امروز و فردا فارغست
شادی و غم هر دو از راه نظر آید بدل — هر که چشم خویش پوشد از تماشا فارغست
گوشه گیرم سر ز مهمانهای یاران کرده است — آری دهقان فصل دی از کار صحرا فارغست

کی غم دنیا تواند در دل ما جای کرد
یوسف ما چند از یاد زلیخا فارغست

٢٨ باز شور مرا ز بیصبری افتادست — که ز هر دیده بیابان گهری افتادست

لاله زاری شده کویش که بهر گام در او — دل ز کف باخته خونین جگری افتادست
شود آشفته مبادا اگر بر زلفش برسد — که دل خسته بدام دگری افتادست
این چه وحشتکده دشتیست که در دامن او — از گل و لاله بهر گوشه سری افتادست
آب در دیده ام از دیدن گوهر گردد — میتوان یافت که از چشم تری افتادست
محتسب اینهمه پرخاش چه داری که هنوز — نه شکستست بخمی و نه خری افتادست

برهی عشق مرا راه نماید حجت
که بهر گام در آنره خطری افتادست

٢٩ ای گل رویت نمیخواهیم مأوا در بهشت — کی گشاید بیتو هرگز خاطر ما در بهشت
قامتت طوبی و حسن حور کی را هم زنند — کافرم کافر گذارم بیتو گر پا در بهشت
در گلستانی که بلبل نیست جای شیون است — زان دمی آدم نکرد آرام بی ما در بهشت
آبروی خود نباید ریخت بهر جرعه — ساقی کوثر چو خواهد داد صهبا در بهشت
قطره اشکی که در دنیا براهش ریختی — فیض گردش پرورش تا گشت دریا در بهشت
از سخنهای عرض گو تلخ گر شد کام تو — در عوض قند و ضعف بخشند حلوا در بهشت

اهل دوزخ را بفریاد آورد افغان من
گر کنم بی یار خود حجت دمی جا در بهشت

٤ بر سر ما داغ جنون تاج کی است ٣٠ مرشد کامل من جام می است
ناله در وادی غم کرد رهیست   رهبر قافله ما زپی است
دل بزلف تو بود رخ مفروز   بوی آهسته که مجنون بحی است
٤ گوش گردون زفغانم بکرفت   ناله تنها نه همین کار نی است
جمت افسرده دلی نشناسد
کل زند بر سر اگر فصل دی است

با کوی دوست کعبه نکوییم برابر است ٣١ اینجا معاینه آنچه در آنجا مصور است
بگذر دمی بباغ که بی روی چون گلت   پژمرده است غنچه و بلبل مکدر است
اضداد قبل ذکر بود بستن لبش   منع نگه جواب سوال مقدر است
دشنام تلخ از لب آن شوخ نوشخند   شیرین تر از حلاوت قند مکرر است
هم جان دهد بتبسمش و هم روان برد   هر آرزو که هست زلعلش میسر است
در راه عشق تشنه لبان فسرده را   آبی که میرسد بگلو آب خنجر است
واعظ به بند لب زبیان چند عشق   کاین صید فربهست و ترا دام لاغر است
بر مقتضای وقت سخن میکند بلیغ   حنظل بجای خویش به از شهد و شکر است
بیفایده است کام زدن در ره طلب   کوشش جنون و نیست چو روزی مقدر است

حاشا که از فلک بودش چشم التفات
جمت که کمترین غلامان حیدر است

صح

براه خویش مرا زار دید و هیچ نگفت ٣٢ کشیدم آه و بگوشش رسید و هیچ نگفت
ز سوز شکوه من سنگ خاره میبکند آب   شکایت دل زارم شنید و هیچ نگفت
ز زلف سرکش او مرغ دل چو شد اغری   زبان جور و جفایش برید و هیچ نگفت
نشیند درد دل غیر و چاره او کرد   ز خون دیده دلم میچکید و هیچ نگفت
تو خود بگوی که جمت چسان نگوید راز
که بی سبب زنو آزار دید و هیچ نگفت

تا بوحشت خاطرم همخانه است ٣٣ آشنا در چشم من بیگانه است
دل نمی آید که سوزم از غمش   یار من تا شمع هر کاشانه است
جبهتم سوزد درین محفل که چون   مینگدازد شمع اگر پروانه است
دل درون سینه ارباب عشق   همچو جغد ساکن ویرانه است
همدمی جمت ندارم غیر آه
همزبانم ناله مستانه است

تنها نه گرد دامن صحرا گرفته است ٣٤ هر جا غمیست در دل ما جا گرفته است

هر طاقتی که داشت دل از چشم پرفنش   ترک کرشمه باز بیغما گرفته است
لازم بود ز آه دلم زلف را حذر   کاین دست ناله دامن شبها گرفته است
زین بیشتر نداشت زمین عار اینچنین   کارد لم ز زلف تو بالا گرفته است
باز از خیال لاله رخی دل در آتش است   آهی اگر کشیم سراپا گرفته است
تا دیده گرم خوف مژگان یار را   دل سر کشیده پای ز ما وا گرفته است
جهت خضر شان نتواند ز من گرفت
گر نامیم که راه بغتا گرفته است

۳۵ نا بطاق ابرویش از زخم شکستا افتاده است   رشته فکر خوشی ما را بدست افتاده است
جلوه اش هم میزند مستانه آتش در جهان   نه همین تنها نگاهش می پرست افتاده است
هیچ شوری بر نمیخیزد از این دیوانها   ناله زنجیر اشب سخت پست افتاده است
انتخاب صفحه کو میکنی جهت بکن
جزوی از مجموعه الفت بدست افتاده است

ص
۳۶ تنها نه همین زلف ترا تار بلند است   هر جا که بر آید سخن ما ر بلند است
شبها بسحر کرد سر کوی تو کردم   فریاد که در بسته و دیوار بلند است
کی دیده تواند که کند درک جمالش   پست است نظر دیده دیدار بلند است

انجا

اینجا گر شود گوگبه گل چمن آرا   باکی نبود گر علم خار بلند است
زان گشته هنر پست که دریافت گدای   هر نرخ متاعی که بیازار بلند است
سرهای بزرگان شود آویخته دار باش   آری عجبی نیست اگر دار بلند است
جهت نکنی میل هم آغوشی آن سرو
ص   کان جامه بیالای تو بسیار بلند است

۳۷ تلخست نصیبم ز لبت قسمتم اینست   بادرد تو خو کرده ام راحتم اینست
پرکرد سرت سر زده یکبار نگشتم   پروانه شمعت نشدم جرأتم اینست
کوتاه نشد دست دل از دامن خواهش   پا بوس ره بینا نشدم همتم اینست
بیخود شده مروه بخود از خودش ببرد   نه هستم و نه نیست هم حیرتم اینست
دل میکند م خون جگر در قدح چشم   پیمانه ام این ساغرم این عشرتم اینست
از حوصله من غم امروز زیاد است   اندیشه فردا نکنم عادتم اینست
شبها بخیال رخ او شمع فروزم   همخوابه ام آن باشد و همصحبتم اینست
هر کس نبود قابل ردی و قبولی   در راه تو گر خوار شدم عزتم اینست
روزی که ببینایی بسرم در دم رفتن   دامان تو از کف ندهم فرصتم اینست
با دل نتوانم که بر آمد بره عشق   جهت شده ام عاجز خود قوتم اینست

صح

٣٨ تنها نه همین دامنم از اشک پر آبست   دل هم ز نظر بازی او خانه خرابست

پیمانه کند مستی و خم شور بر آرد   از آتش دل سینه مجروح کبابست

گفتن که دلی بسته زبانم عجبی نیست   رفتن نتوان خواست زپایی که بخوابست

هر جام که بی لعل تو بر لب بگذارم   خون میکند و در جگر او باده نابست

چون شمع که از پرده فانوس نماید   پیدا همه رخساره اش از ابر نقابست

امشب که فتادی بسر وقت عزیزان   ای عمر گرانمایه من این چه شتابست

برجاست همه رنگ بگلزار جمالش   رنگی که شکستست در و رنگ حجابست

ای ابر هوا داد بمانی که بگلشن   جامم بکف از فیض تو لبریز شرابست

حجت چه زنم لاف صلاحی که بشبها

دستار مرا خشت سر خم شرابست

صح

٣٩ تو که دانی که بی تو نتوان زیست   وعده کردن بیامدن از چیست

دامنم گشت باغ سروستان   دیده از بس بیاد او بگریست

٤ سر خود را بپایش افکندم   زد سر پا که این کلاه از کیست

دیده دوزد ز غیر او همه عمر   هر که یکچشم بر رخش نگریست

غمزه اش آتشم بتن افکند   تا بجانم رسید گفت بایست

آنکه سوداش یار نقصان داشت   گشت امسال الحسن او ده بیست

عشوه ات میل فتنه دارد   حجت از شوخی تو غافل نیست

٤٠ چون کنم اظهار راز دل که دم نامحرمست   با چنین درد نهانی ناله هم نامحرمست

دل بیادش شاد داریم از المها ای غم   درد درون پرده عشاق غم نامحرمست

دیده پوشید از تماشای جهان حیران او   پاک چشم آنکس که نبود در حرم نامحرمست

میشود سودا بیاد از جنون از نقد تالک   صاف کن دل سکه اینجا بر درم نامحرمست

تا توان زنار بستن بگسل از هر رشته   بت پرست خام در بیت الصنم نامحرمست

میتوان ما را به پیغام زبانی یاد کرد   قاصد ار نا امن باشد گو قلم نامحرمست

کی بود دست برمیدارم از دامان او   میکنم سر پا درین ره کو قدم نامحرمست

گلستان عشق را بی شور نتوان سیر کرد   از نوا مرغی که افتد در دام نامحرمست

شاهد دنیا رخ از حجت اگر پوشد رواست

آری در بیت اللطف هر بیدرم نامحرمست

یا علی
یا محمد

٤١ چشم سپند دود که حیران آتش است   هیچش مگو که یکدمه مهمان آتش است

آتش طبیب ما که ز پروانهای اشک   پای چراغ مجلس ما کان آتش است

صد سال راه طی بنظر میتوان نمود   اما چه میکنی که بیابان آتش است

از پافشار دولت سلطان باد دست — دور این زمان بکام سلیمان انگشت
دشمنم کجا بدامن ابروی او رسد — گوشه بیت خطبه دیوان انگشت

افسانه ایست کشتن انش بابچشم

جهد بروکه گویمه ماجان انشانست

ع جنس دلخا رمیندار که بازاری هست ۴۲ قدم از خویش بیرون نه که خریداری هست
چنگ در دامن مطلب مزن ار خار شوی — همنشین گو نبود گل سر دیواری هست
دل قوی دار که سازند شکست بود در — سبحه گو بگسلد رشته زناری هست
جام اگر ریخت سر شیشه سلامت باشد — مستی ما چه زیان ساقی هشیاری هست
عمرها رفت که از بوی صبا در قفسم — بهمین خوش دل دیوانه که گلزاری هست
منعم از می چو کنی جام انا الحق حاضر — عشق را گو نه پسندند دکو کاری هست
صید افکندن و پروای نکردن چه ادا است — کشته عشقت اگر قابل دیداری هست
شرح حال دل بلبل ز نغمان می فهمی — گو بنای دلت از مهر گلی خاری هست

جهت این آنغزل عرفی شیرازی که گفت

دوست داند که مرا قوت گفتاری هست

مد ظله العالی

ع چرخ از دوران نشست و اهل دردی برنخاست ۴۳ شاهد دنیا ز حسرت مرد و مردی برنخاست

شهسوارم

ع شهسوارم آنچه پیش آمد که چشمم در رهش — زانتظار او غبار آورد و گردی برنخاست
ع این ره خوابیده را یک کس به بیداری نرفت — چشم جاده شد سفید و ره نوردی برنخاست
ع اینهمه آتش که گردون زد بجز من خلق را — از دل گرمی ز غیرت آه سردی برنخاست
ع ریختم بسیار رنگ آرزو در عاشقی — آنچه صورت بست جز رخسار زردی برنخاست
ع دفتر ایام را اوراق بر بر هم زدم — جز پریشانی بنام من ز فردی برنخاست

بر چو من زور آوران رخش سخن زین کرده اند

کس درین میدان بجنگ هم نبردی برنخاست

جوش گلشت و باغ ریحان لبالبست ۴۴ از خون لاله ساغر بستان لبالبست
خوش باش گل که دایه ابر بهار را — از شیر فیض غنچه پستان لبالبست
خورشید زاد در نظر آدم جمال یار — گر زر اشک دیده حیران لبالبست
گر کیسه ام تهیست ز دینار نقص نیست — از نقد داغ جیب و گریبان لبالبست
در کشتی دلیم که بر عرش میرود — بحر سپهر گو چه ز طوفان لبالبست
گر خصم را زبان بحکایت بود دراز — ما را دهان زناله و افغان لبالبست
ع بر بوریای فقر بعزت گدا رپای — کاین بینشان ز شیر خصالان لبالبست
گر ساغرم تهی ز می تلخ شد چه شد — جام دلم ز باده عرفان لبالبست

حجاب زناله دادِ دل خویش بگیر
اکنون که از بهار گلستان لبا نیست

۴۵
حسن عالمگیر او را زیوری درکار نیست — همره خورشید تابان اختری درکار نیست
گوشه چشمی ادای ابروی با خنده — از پی تسخیر دلها لشکری درکار نیست
دفع ظالم میدهد آه ضعیفان جلوه — غیر خون این تیغ را روشنگری درکار نیست
بس بود مرشد که شنی از خودی آگاه را — سالک راه فنا را رهبری درکار نیست
روز امن وقت سپردن بنا کردن است کار — آب چون هموار باشد لنگری درکار نیست
غم بدل می آید و خون میرود بیرون ز چشم — دخل و خرج عاشقان را دفتری درکار نیست
خط پشت لب شهادت میدهد بر غبن حسن — دعوی نازنینان را محضری درکار نیست
پنبه پوشیدن بداغم حجاب از بید درد نیست
آتش یاقوت را خاکستری درکار نیست

۴۶
خدایا این بت از بتخانه کیست — گل آتش رخ از کاشانه کیست
بغارت برد عقل هوشیاران — دگر این جلوهٔ مستانه کیست
نه پروانه نه بلبل می شناسد — گل باغ و چراغ خانه کیست
خرام سیل دارد باز امروز — پی آبادی و ویرانهٔ کیست

ز هر سو شمع رخساری فروزد — نمیدانم دلم پروانه کیست
مرا این قصه امشب کرد بیخواب — بگو این همزبان افسانه کیست
ز هر چشمی نگاهی دیده حجاب
ندانم مست از پیمانه کیست

۴۷
خط تو دمیدن بیهار چمن آموخت — روی تو شکفتن بگل نسترن آموخت
دوش از دهن غنچه شنیدیم که میگفت — آن لعل شکرریز تبسم بمن آموخت
رعنایی و کج کلهی و مستی سرشار — ساقی ز من و شیشه ز من می ز من آموخت
عمریست که دلبستهٔ زلفم عجبی نیست — کز بستن زنار ز من برهمن آموخت
بگذشت نسیمی ز سر زلف تو در باغ — آشفته دماغی بنسیم چمن آموخت
حجاب نکشیدیم ز جان ناله دلخواه
زاندم که بما تنگدلی آن دهن آموخت

۴۸
درین چمن که بجز یاد دادِ دو بر نیست — چه سود از نیکه مرا آن نگاه در بر نیست
تمام آب رخم کو چه میفشنم بر خاک — مرا چو اشک چو ابر بهار در بر نیست
چسان بخاک نشینان کنم سرافرازی — مرا که جامه بغیر از غبار در بر نیست
چنان ز برگ فتادند شاهدان چمن — که غنچه را بجز از دلق خار در بر نیست

دوکام نیست میسر بیکزمان دل را کنونکه غنچه بیاراست یار دو بر نیست

اسیر قید وفا را بیزم غم حجت
نگاه کو مترا از تیغ یار دو بر نیست

۴۹ دیده دیده روی او عشقش بخاطرجا گرفت رفته رفته سیل پر شد دامن صحرا گرفت

صاحبان خلق را مشرب بلا آرد بسر هر زمین پست را در زیر خود دریا گرفت

میفشاند طره بر من تا کز قفا دو شد عاقبت کار دلم در زلف تو بالا گرفت

دیدمش امروز بر سرخاک میکرد از خمار آنکه جام از دست ساقی دوش استغنا گرفت

صدهزاران شوهر نامرد دارد پاسبان کی توانم کام خود از شاهد دنیا گرفت

مایه دنیا و دین را در قمارش باختیم از حریفان هرچه بردیم این دغل از ما گرفت

در خلاصش چاره بدمستی است حجت زانکه باز
محتسب دست مرا در کردن مینا گرفت

۵۰ در هر کل زمین که تو را پا رسیده است سروی از آن برآمده و قد کشیده است

افسرده آیدش بنظر روضه بهشت آنکس که کل ز باغ جمال تو چیده است

در جستجوی دل شدم از کار نا دکو آن خانه ومان خراب کجا واکشیده است

آشفته کرده است دماغ بهار را ریحان خط که از کل رویت دمیده است

صاحبان خلق را

صدهزاران

ک

کل در عرق ز خجلت رخساره تو شد شبنم نباشد آنکه بر رویش چکیده است

بو بیم زد است جمله آفاق را صبا آتش بآب داری لعلت ندیده است

یکقطره آبرو بکل این چمن نماند پیشانی غنچه را که با یخشان بکیده است

حجت دکر ز کوی تو پا میکشد ز جود
کارش بجان ز دست جفایت رسیده است

۵۱ دل مجنون ترا کر سر صحرایی هست قدمی از خودش برون نه که تماشایی هست

مده از دست ره عشق که از راه روان جاده کو نیست دو و نقش کف پایی هست

جلوه چو خاک چمن کرد که از سنبل سر طره مشک فشان و قد رعنایی هست

شمع کو هرزه مسوز و پر پروانه مسوز که شبستان مرا انجمن آرایی هست

کی شود صاف نصیب قدح دردکشان کو کشم باده توحید درو لایی هست

بر در و بام همو میت ز نظارکیان کرد کو پرده برافکنده که غوغایی هست

ای دل از عجز توانی مکوش دام کنی
با تو چون سوخته جانی دم کیرایی هست

بعد نومیدی اکر کام برآید حجت میتوان مرد باین مژده که احیایی هست

۵۲ دشتیست ره عشق که جان در کذر اوست بحریست محبت که سلامت خطر اوست

رقمش بجا است

روشنگر آینه کونین بود عشق   زان چشم دلم باز براه نظر اوست
از یار بسودا نتوان جست جدائی   هر ده که غمش رفت دلم همسفر اوست
در فصل گل از می مکدر طالب دم باش   کاین توبه نهالیست که حسرت ثمر اوست
کردی چو درین کوچه بکو دربدر آخر   آنخانه طلب کن که دو عالم دو در اوست
دل سالک کومیست که کو دیدن کونین   در وادی همت سفر مختصر اوست
حجت که سر شکم دو جهان داد بطوفان
از فیض عطاییست که دریک گهر اوست

۵۳ دل طپید در سینه یعنی وصل یارم آرزوست   بلبل افسرده دارم بهارم آرزوست
سعی چندان پیش در وصل تو لذت بیشتر   پای در زنجیر شوقم انتظارم آرزوست
لب زنیك امید نکشایم به پیش هیچ کس   باوجود آنکه در دل صد هزارم آرزوست
هجر تو کو دید وصل و خشم تو کو دید ناز   نیست امید دکر بوس و کنارم آرزوست
کو کسی حجت که قدر بلبلان داند بباغ
من کرفتم اینکه در دل صد هزارم آرزوست

۵۴ دیده نیست که پیوسته طلبکار تو نیست   کیست کو بسته آنطره طرار تو نیست
لاله هم از غم عشق تو بدل دارد داغ   نرکس باغ همین خسته و بیمار تو نیست

باد چون خار سکندر تهی از آب حیات   دیده کو بجهان تشنه دیدار تو نیست
بسته باد ابکمند غم دنیای دنی   هرکه در عالم تجرید کرفتار تو نیست
چون توانکرد بکام دل خود طوف درش   مهر دارد به بی سایه دیوار تو نیست
شکوه کردی بخطا لب بکشا ای حجت
شکر لله که او منکر کفتار تو نیست

۵۵ دام بکاو رشته خواهش کسستن است   زهر و چو مانده کشت علاجش نشستن است
از هیچ و تاب حلقه زدن بر در سکوت   بر خصم بی حفاظ در رنجش بستن است
بودن شکایت دل پر خون بنزد چرخ   از بخت بد بخانه صیاد جستن است
مانند لب ز ترنم اکر دل شود ملول   آری حدیث کاسه چینی شکستن است
بیهوده کام در ره مطلب چه میزنی   اول سلوک بر در دلها نشستن است
تیغ نکه بس است مکش خنجر جفا   پائی که شد شکسته چه حاجت بخستن است
نتوان بزنگ و بوی چمن اعتبار کرد   رفتن لاله غنچه بیاد بستن است
حجت دهد بباد سر خویش از طمع
همچون شکوفه هرکه پی بار بستن است

۵۶ دلم آن عندلیب بیقرار است   که هر دم بر سر یک شاخسار است

گل از باغ جنون میچینه آخر — دلم در انتظار نوبهار است

نگوهش کم کن ای ناصح که دانی — که عاشق را ز ننگ و نام عار است

ببین بونکاری داده ام دل — که هر سو چون منش صد جان سپار است

٤ نزاکت آنقدر در برگ گل نیست — که در اندام آن آتش عذار است

اگرچه مینماید سکه اش قلب — دلش در دوستی کامل عیار است

کدامین ساقیش پیمانه پیمود — که چشم مستش امشب در خمار است

بسوزانم بشغلش دلق هستی — لباس عاریت بر مرد عار است

مشو مغرور آب و رنگ ای گل — بنای حسن بر نا استوار است

ندارم یکنفس آرام نجت

که ما را بیقراری برقرار است

٤ دل تجلی طلبد جلوه دیدار کجاست ٥٧ مست شد موسی من پرتو انوار کجاست

٤ باغبان در نگشاید بدرم رحم کند — مردم از حسرت گل رخنه دیوار کجاست

تا ببیند که چه خون میخورم از دست غمش — آنکه افکند باین روزم از او کجاست

٤ طپش دل نگذارد همه شب در خوابم — آنکه میکرد علاج دل بیمار کجاست

نجت افسرده دلی خون بجگر کرد مرا — سوختم ز آتش دل منزل دلدار کجاست

دل ز سودای سر زلف تو دیوانه شدست ٥٨ دیده از سیر جمال تو پریخانه شدست

شمع ازکشتن برکرد حسرت باعث چیست — شمع رخسار تو تا باز که پروانه شدست

محو دیدار تو پوشیده نظر از دو جهان — آشنای غم تو از همه بیگانه شدست

موشکافانه دگر طره بما افشانی — هر سر موی تو صد بار مگو شانه شدست

غمزه دینا نگذارد که بمعشوق رسم — راه از کعبه دگر باز به بتخانه شدست

با ادب باش بمستان که بی حرمت می — سر نغفور درین میکده پیمانه شدست

همه جا حرف نظربازی نجت گویند

از فسون نگه کیست که افسانه شدست

دل مقید نه بر رعنایی و بیباکی تست ٥٩ بسته جلوه شوخ تو و چالاکی تست

اشک گلگون من و چهره گلنار تو — شاهد حسرت من بینه پاکی تست

بو من ای شوخ که پاکست دل و دیده من — برگزیدن دگری را ز هوسناکی تست

دل ما را اگر برد شکوه بر حضرت عشق — استمالت دهش ای حسن که پوشاکی تست

هیچ از چرخ نیندیشی و ساغر نوشی — خم بجوش از اثر شور طربناکی تست

هرچه گویم کنی فهم و تجاهل ورزی — این ز شوخی نه زبیتی و کم ادراکی تست

گو کشته سر بفلک باز غبار است غبار
آسمان گو نشود خجلت که همان خاکی تست

60 دل بزنجیر سر زلف کسی افتاده است / که در آن دام چو من صید بسی افتاده است
در بیابان جنون در طلب منزل عشق / دل سرگشته ببانگ جرسی افتاده است
چیست دانی دل سرگشته ما در عالم / برد در خانهٔ گرداب خسی افتاده است
زلف خوبان بگشاید گره از کار کسی / دل شوریده بدام هوسی افتاده است
آنکه نالد چو من حال دل من داند / از قضا گر نفسی در قفسی افتاده است
سالها رفت که از جای نخیزد حجت
گوییا از دم صاحب نفسی افتاده است

61 در آتش غمش نتوانم بکام سوخت / پروانه داغ میکندم کو تمام سوخت
امشب کنار رند کشید این سبو بدوش / کو کو مغبچه دل پرخون جام سوخت
مکتوب نا امیدی ما را جواب تلخ / گفت آنچنانکه بر لب قاصد پیام سوخت
زد تیر ناز بر جگر آتشین من / دودی بلند گشت نشانم کدام سوخت
افسرده گشت زود دل حجت از غمت
گفتم کباب او که ز مهر تو خام سوخت

62 در معرفت جاهل و فرزانه کجاست / جان یافته دانسته که جانانه کدام است

هر سو که کنم ره تو ام روی نیاز است / در راه طلب کعبه و بتخانه کجاست
بنمای رخ خویش بعشاق که تا خلق / دانند که محرم که و بیگانه کجاست
در بیخودی از نشأه می پرده کشاید / مستی که نداند که میخانه کجاست
کی در حرم اهل یقین راه بیابد / آنکس که نداند که در خانه کجاست
چون بر شکند بزم بدانند حریفان / عاقل که درین محفل و دیوانه کدامست
از سوز دل من چه خبر داشته باشد / شمعی که نداند که پروانه کدامست
بگو اگر هست درین آش شعوری / دانی که پریشان دلی داند کدامست
حجت دل ما را ز پریشانی خاطر
معلوم نشد زلف چه و شانه کدامست

63 دلشاد بیاد تو بود کام همین است / خالی ز خیالت نشد ابرام همین است
از باد صبا نکهت خود باز نداد / ما را بسر زلف تو پیغام همین است
شوخی که نگنجیده در آغوش خیالی / طلبیدن وصلش طمع خام همین است
ای دل قدح دیده پر از خون جگر کن / عیشی که تو را نگرد در ایام همین است
گل باشدن غنچه که بر دل ما زد / لب بست بما آه که دشنام همین است
پا بند دل ما زلف تو باید که بدارد / صیدی که فتاده است درین دام همین است

جمت دلم از بسکه طپید از حرکت ماند
ساکن شدم از شوق تو آرام همین است

دادم از آبله هر چند که مو بر کف دست ۶۴ حاصلی نیست مرا غیر هنر بر کف دست
پشت پا بر الم و راحت عالم زده ام تا گرفتم بره عشق تو سر بر کف دست
نقد جان نیز متاعیست بقیمت بو یك کو تدا دیم بسودای تو زر بر کف دست
همه را چشم بدریا و مرا بر صدفست سایلانرا نبود دیده مگر بر کف دست
میرسد از تو بتو آنچه رسد نیست عجب کو ترا وقت دعا هست نظر بر کف دست
خار پا راحله و همره من توشه من دادم از فیض جنون زاد سفر بر کف دست
خلق با من بنزاعند چه سازم جحت همه را سنك و مرا لخت جگر بر کف دست

دل انکار محبت زد و امشتغل است ۶۵ آینه صاف چو گردد ز جلا مستغنی است
نیست در طالع افسردگی از همت عشق گل تصویر ز ما نیز صبا مستغنی است
چمن خاطر ما ابر نخا رد دوکار دست رنگی ز گل رنك حنا مستغنی است
حاجت ساختگی نیست بنا سازی چرخ روز کار یست که زاهد ز ریا مستغنی است
کی دل پاك بامداد نظر محتاجست در سفر خضر ز همراهی ما مستغنی است

۷۸

دل جمت نبگاهی ز تو خورسند بود
شاه اگو لطف کند عام گدا مستغنی است

دوش دل بی روی ساده و دیده آرامی نداشت ۶۶ همچو مرغ در قفس دود از چمن کامی نداشت
حیرتم شب تا سحر میسوخت جان من که چون قاصد آمد از بر او هیچ پیغامی نداشت
در دیار حسن کم دیدم نگاری را که او همچو صید مرغ دل در زیر سر دامی نداشت
یاد ایامی که آن لبهای شیرین خند از تبسم نقل هیچ باشید و دشنامی نداشت
همچو مستی سر بسر میخانها گشتم نبود باده نوشی کو نیا دش در کفش جامی نداشت
کشور ادراکی بیرون ز ملك هستی است آنکه قید ننك بود ش چشم یا نامی نداشت
خوب افکندم زبر آخر لباس زهد را
جو نتم آنجامه جمت هیچ اندامی نداشت

ز خویش دست بشوییم اگر نگارا نیست ۶۷ کشیم رخت ز گلشن اگر بهارا نیست
کانچه بلکه بقین مشکلست جان بردن اگر کرشمه آنچشم پر خمار اینست
توجه تو مرا بر سر وفا دارد میان ما و تو دور از ازل قرار اینست
بدیم دوستانی بادی چمن زهم پاشد که پایداری گلهای اعتبار اینست
تو خون کنی بدل از ناز و من بدو دو خوش بخون دل کنم از من مرا مدارا نیست

بجون زنده دلان تشنه است دنیا دا … همیشه خاصیت تیغ آبدار اینست

حکایت دل ما رنگ ما عیان گوید … محک بکار نباشد اگر عیار اینست

بسر زدیم ز داغ جنون گل شهرت … مرا ز باغ وصال تو یادگار اینست

نگاه مرحمت از یار دیده ام بیدل

بچرخ نازم و نوشم که روزگار اینست

ص

٦٧ زد تا شعاع روی تو بر طور پشت دست … بگذاشت پیش حسن رخت نور پشت دست

بیچد ز بار رنگ حنا خون بدست او … کو میکشد ببوسه آمده و آنخود پشت دست

از بس ز حسرت لب نوشش گزیده ام … باشد مرا چو خانهٔ زنبور پشت دست

گر پشت چشم کرد نشد بر زخم دوات … مژگان زند بدیده بینور پشت دست

کی ساغر سفالی ما افتدش قبول … نازش زند بچینی فغفور پشت دست

ظلمت شبیست بدنش با گل و سمن … آنرا که بر بود ز رخ حور پشت دست

٦٨ با همت بلند به پیش تو دور نیست … کو چرخ بر زمین نهد از دور پشت دست

چشم کرم ز چرخ ندارم که میزند … بر ساغر تهی شده مخمور پشت دست

تنها بخاکیان بنود سرفرازیش … افشانده نازا و بصف حور پشت دست

کی صحبتش با هل خرد ساز میشود … بیدل که زد بکاسهٔ طنبور پشت دست

ش

٦٩ زینگونه که بر عاشقت ای سرو گذارست … از جلوهٔ شوخ تو نگه آینه زارست

با مرد خدا قصهٔ دنیا نتوان گفت … آنرا که گرفتار تو با غیر چه کارست

با بوی گل از باغ رود بلبل بیدل … طغیان جنون توشه کش باد بهارست

هر لحظه در و چهره برنگی بنماید … این آینه در دست کدام آینه دارست

سودای تو از سر نرود تا بقیامت … پوشه دل عمر ده ام بر سر کارست

گرداب ندارد خبر از شورش دریا … دیوانه کجا در غم ننگ و نامست شمارست

آسیب خزان دست باین باغ ندارد

دایم کف اندیشهٔ بیدل بنگارست

٧٠ سیه نکرده کسی چشم خود بروی چو ماهت … بغیر خال که شد خانه زاد چشم سیاهت

دورو شد که ندیده دگر بدیده آهوی … کدام آهوی وحشی ز دامن نگاهت

چه دیده که دگر باز سر کشیده از من … روا مدار دلم بشکند چو طرف کلاهت

چه حاجتست با ظهار عشق نامه نوشتن

بس است بیدل فغان و آه گواهت

ص

٧١ سرخوش از وصل توام ساغر عیدانم که جیست … تشنهٔ لعل توام کوثر نمیدانم که جیست

کی کنم اندیشه در عشقش ز طعن بوالفضول | دیده ام مرکان او خنجر نمیدانم که چیست
۴ دود کارش شد که می هیچ نبود چون کرد باد | جز هوای کوی او در سر نمیدانم که چیست
بنده حسنم من و بر فطرت دل زاده ام | غیر عشقش مذهب دیگر نمیدانم که چیست
مهر تو چیدات بر پیشانیم داغ جنون | غیر تو کیف نمرا و فسو نمیدانم که چیست
سرنوشتم ساده لوحی کشته در روز اول | بی سواد م نسخه و دفتر نمیدانم که چیست

خواه گلشن خواه دریا حجت ابر رحمتم
اشک تیر یوم گل و گوهر نمیدانم که چیست

تنه قلمرو عشقیم و داغ ثروت ماست ۷۲ خزینه سینه علم آه و ناله نوبت ماست
بمند هیم بدل راه بستگیهر کز | گشاده روی صحرا ز فیض صحبت ماست
بسان لاله سر افراز و سرخ رو باشیم | اگر چه خاک نشینی همیشه عادت ماست
بشغل عشق به پیچیم و خدمت در دوست | زنیم دست بکاری کنون که فرصت ماست
چنان کنیم که آن نشاه از خمار رهیم | کنون که باده دولت بجام عشرت ماست
نشان سوختگان از حساب بیرون است | همیشه رنگ زرد روی گل علامت ماست
بسان توسن خوش سر بهوی میکردم | کمند گیسوی یار و سر ارادت ماست
ندیده ایم فروغی ز آشنایی خلق | بغیر آه سحر که شمع خلوت ماست

گرفته ایم چنان خو برنج و غصه دهر | که هر چه راحت جانست آن جراحت ماست

خیال ما بوصالش بکجا رسد حجت
که خاک راه شدن منتهای همت ماست

تنها نفغان را هم از عاشقی آزما بیست ۷۳ کش همچو من هزاران هر گوشه مبتلا بیست
با ناز حسن کو مست سودای عشق بنیاد | زین چارسو بهر سو هنگامه جدا بیست
نه عندلیب تنها در باغ می سراید | از شوق دوست بر شاخ هر برگ را نوا بیست
غم حلقه در دل جنباند و عشق گفتا | برخیز و باز کن در که آواز آشنا بیست
عهد است و ابر رحمت هر شاخ را درین باغ | بر سر ز غنچه تاجی در بر ز گل قبا بیست
گر کرده راه شب را ظلمت چو تیره سازد | در دیده خنده برق چون صبح دلکشا بیست
دیر مغان طلب کن گر وصل یار خواهی | هر کنج خانقه را راهی بسوی جا بیست
در مدرسه نباشد جز قیل و قال حاصل | میخانه است و در دی هر مست رهنما بیست
هر چند این خرابات کیخسرو بیت فارغ | هر ساغر صفا لیکن جام جهان نما بیست
محمود رفته از خویش اجو شهید دارد | در غوصه خرابات هر گوشه کربلا بیست

حجت چو غم کند زور دستی بجام می کیر
هر غصه را علاجی هر درد را دوا بیست

۷۴ شب که بر رخسار اشک از دیدهٔ پاشیدن گرفت — بر رخ گل شبنم گستاخ غلطیدن گرفت

بود از رشک دل او بسته لب از گفتگو — صحبت گوهر صدف را راه خندیدن گرفت

تا به بیدادم دل آن سنگدل بگشاد دست — آفتاب از نیکواش بر خویش تابیدن گرفت

از رحم ابرو شد بر خاطرم نیکوگمان — آن تراز و گوهر دل را سنجیدن گرفت

عشق زد انگشت بر لب فاش شد در الم — از پشیمانی لبم انگشت بوسیدن گرفت

گرچه شب از گریه‌اش دز خون نشستم چون شفق — صبح چون خورشید با من مهر ورزیدن گرفت

ہوا ست حجت با ز سازد از غمش طومار آه

دید چون دلداری از وی باز پیچیدن گرفت

۷۵ شاهد ما کو همه عیبی بری افتاده است — آنکه چشمش بخون خوردن جری افتاده است

کرد ماغ ما پریشان شد ز زلفش دود نیست — بر سر ما سایهٔ بال پری افتاده است

نه همین تنها ز قدش سرو بر جا مانده است — کز خرام از جلوه‌اش کبک دری افتاده است

در حقیقت نیست بیمقدار جنس دوستی — کاسد این کالا ز قحط مشتری افتاده است

بر نخیزد گر گذارد هر که پا در راه عشق — خورده دوری کو خضر اسکندری افتاده است

تا گرفتار غم دنیا بود آسوده نیست — خواجه بیچاره در گل از خری افتاده است

تا بسر از داغ عشقت افسر شهرت گذاشت — بر سر حجت هوای سروری افتاده است

بز

۷۶ شب بسیاه عشوه‌اش بر قلب جانان آورد تاخت — هر چه از دستش برآمد دلبر و فیض برد و باخت

تا نگردید آشنای عشق دام ما نشد — با همه بیگانگیها عاقبت ما را شناخت

یکنفس تا دور از وگشتم بخون گردید دل — چون بسازد من که هجرانش بجان من بساخت

سکهٔ کامل عیاری بر جبینم نقش کرد — نقد من در بوتهای امتحانش تا گداخت

نیست آه آتشین حجت اکنون عمرهاست

کاین علم را در سپاه عشقبازی بر فراخت

۷۷ غنچه لبریز تبسم گشته از گفتار گیست — پای در گل مانده سرو از غیرت رفتار کیست

در قبا یاران همه غش باشیده بخم دوستی — لاله را در سینه داغ حسرت از دیدار کیست

من نمیگویم که زد بر سینهٔ من چاکها — چشم افسونساز میداند که اینها کار کیست

آرزوی شربت لعل تو خود درد دل شکست — یکوییم بر سر که ذکر کن کو که این بیمار کیست

باز حجت گفتگو از جور دلبر میکنی

گلبنی گو رسته از ضهرت در گلزار کیست

۷۸ غیر از خیال روی تو گوی گذر نیست — نقشی بکاینات مرا در ضمیر نیست

بیغرض حاجتی نبود مرد دنیا و دم — بیچاره آن غنی که بجودت فقیر نیست

طراوت چمن و حسن لاله زار گذشت
گلی بیار بدیر و نوبهار گذشت
گلی بیار بدیدار و نظر کنم
کنار آب بسی از کنار لاله گذشت
بخت بی‌سیم کنار
بلطف دلبران اختیار تقصیر دید
سیاه فتنه گشته بر جهان

ضمیر باش که یاران بحق کاری
کمال آب و ... بچو یار گذشت

غمی که بر دل ما کار میکند اینست
که عمر زار گذشت

غنچه گشت بر لب ... خوش میبال
کرچون من و ... گذشت

قرار مهر و وفا زاده ... باد
چو بیقراری ما ... گذشت

پوشیده ام دو چشم ز دنیا و آخرت   آزاده را نظر بقلیل و کثیر نیست

عاشق کشان عشوه و ناز عروس دهر   آسوده آن دلی که بدامش اسیر نیست

نفس بدم بطول امل بسته میکند   این کور را بغیر عصا دستگیر نیست

هر بوریا نشین بنفا پی نمیبرد   هر بیشه که مینگری جای شیر نیست

تا عشوه و کرشمه ابروی و چشم هست   در قتل خلق حاجت شمشیر و تیر نیست

گو شاد باش و خنده بوضع جهان بزن   آنرا که احتیاج بمیر و وزیر نیست

دیدیم پر شکسته دلان زمانه را

کس در جهان چو حجت مسکین حقیر نیست

فکر جمعیت زیاد خاطر شیدا کمست ٧٩ هست ما را یکدل و آن نیز در صد جا کمست

خوشه یکسر میدهد بر این جهان پایان جهان   هرچه را امروز خواهی یافتن فردا کمست

کی پذیرد نقش معنی لوح صورت یاد دهر   دور نبود کو درین آینه عکس ما کمست

گوشه گیر از شهرت دنیا بنام فانع آ   جغد در ویرانها پیداست کو عنقا کمست

حسن صورت پرده پوش قبح سیرت میشود   پیش ارباب جهان زان زشتی دنیا کمست

بی سخن عیب و هنر ظاهر نگردد مرد را   غنچه تا باشد دو رنگی در گل رعنا کمست

شبهه باطل نقاب چهره حق میشود   راه سالک را درین منزل ز نقش پا کمست

در

در سراغ محمل لیلی نه من سرگشته ام   صد هزاران همچو من مجنون درین صحراست

نیست کار سهل حجت طی نمودن راه عشق

هر که پا از جاده بیرون مینهد اینجا گمست

گر نه زانکه چشم تو دگر بر سر جنگیست ٨٠ از چیست که رخسار تو هر لحظه برنگیست

در کشتی انداخته طوفان تو ما را   کان هر نفس از شوق تو در کام نهنگیست

صد شیشه دل آورده و بر راه تو چیده   میل سفری داره و محتاج بسنگیست

با آنکه شد از کار دلم صیقل گیتی دست   آه از دل آیینه که دلبسته زنگیست

آن آهوی وحشی که بما رام شد امروز   دیگر چه شنیداست که در رنگ پلنگیست

در کشتن حجت نکنی عار ولیکن

این هست که بیداد تو در پرده ننگیست

کسی در عشق چون من مبتلا نیست ٨١ گرفتاری بدام صد بلا نیست

طبیبا نوا عبث رنجور دارم   که درد مرا ازین یاران دوا نیست

بغیر از دیده نرگس درین باغ   بچشم من نگاهی آشنا نیست

ازین گلهای رنگارنگ گلشن   گلی غیر از تو خاطر خواه ما نیست

چرا چندین پریشانست حجت

دلم کو بسته زلف دوتا نیست

کسی در عشق چون من مبتلا نیست

گرفتاری بدام صد بلا نیست

گره ابروی پیوست تو بیچیزی نیست ۸۲ نگه چشم سیه مست تو بیچیزی نیست
ترسم از خود بروم بی دل و حیران کردی / اینقدر آینه در دست تو بیچیزی نیست
بیحد از خون شهیدان حمیت رنگین است / از حنا رنگ بآن دست تو بیچیزی نیست
تا کرا باز بدام غم دل اندازی / زلف افکندن چون شست تو بیچیزی نیست
آنچنان ناله برآری که بگوشش نرسد
حجت این زمزمه پست تو بیچیزی نیست

یکدم بحرف سرد هوس میتوان شکست ۸۳ [illegible] دل کس میتوان شکست
دل را ز قید زلف رهاندن نه مشکل است / زندان شحنه بند عسس میتوان شکست
نتوان بهر بند دادن خویش را مدام / دام ار نشد برین قفس میتوان شکست
گفتند باز باده پوشیده میخوری / بازار گل برنگ تو پس میتوان شکست
بگشای لب ببین که هواخواه تا کجاست / قند از برای جوش مگس میتوان شکست
بستن زبان خصم بنرمی میسر است / از پنبه زور صوت جرس میتوان شکست
از بهر دل شکستن حجت دمی بس است
جام حباب را بنفس میتوان شکست

کوی یارات که آمد شد خوبان اینجاست ۸۴ جای جمعیت دلهای پریشان اینجاست

سرگران مگذر ازین کو که خرابات بود / آنچه مطلب بود از عالم امکان اینجاست
خودفروشان که بسودای بتان میبازند / بار دلها بگشایید که دکان اینجاست
بشراری سرو از جا زد و خانه دوست / آتش طور که گویند فروزان اینجاست
کعبه همخوابه آغوش سحرخیز است / برد دل بنشینید که جانان اینجاست
خاکروب درش اکسیر حیات ابدیست / دردمندان بشتابید که درمان اینجاست
پا بره چشم منه دور از سر این کو حجت
بکجا راه برم مشکلم آسان اینجاست

گفتم بکجا روم که دلربای پست توست ۸۵ گفتا بهر کجا که روی دل بدست توست
هر دم حجاب پرتو روی تو میشود / داغم ز طره ات که چرا در شکست توست
تنها همین نه رسل ز چشم گشوده است / دل هم خراب نرگس فتان مست توست
داری وطن بکشور آیینه روز و شب / دل در تحیر از نگه بت پرست توست
خواهی بخاک افکن و خواهی بباب ده
حجت چو ماهیی که در قید شست توست

گویا ز غرور بما بر سر جفاست ۸۶ یا آن خوشیم ما که دل او بآن رضاست
نگشاده است گو زگفتنش رشته وفا / هر پیچ و تاب میدهدم عین مدعاست

کدام زاغ و کدام بلبل آهنگ است
[illegible]

عجز و نیاز و خواری و افتادگیست عشق	ناز و غرور و سرکشی و عشوه کی رواست

کو صد هزار خواری ازان شاخ گل کشم	بازم چو عندلیب بباغش سر نواست

کوته ز دامنش نکنم دست آرزو	پا کی کشم ز راه وفا تا سرم بجاست

در غیر فصل میوه نمودن کرامت است	شغنا لوی کنار بخاری چه خوشنماست

اکنون که باد برسر ناز است خشم و جود

حیف اگر براه تظلم دوی خطاست

گشودنش بکلید هوا نه آسانست ۸۷ که کوه قفل دل پر ز بینوا یافت

۴ ز بوی مشک کر بود چو آهوی وحشی	دلی که بسته بگیسوی عنبر افشانست

۴ رضا بحکم قضا ده که در خزانهٔ غیب	هرآنچه درد تصور کنیش درمانست

گهی ز پای درآید گهی ز دست رود	دلم چو شیشه بدست سیاه مستانست

۴ ز سردی نفس روزگار و افسرده	دلم چو غنچهٔ ما چون گل زمستانست

بدست یاسمن اول دهید پیمانه	که زود رنج دل و سخن سست پیمانست

۴ چه جوهری زکجا میرسی باین خوبی	که چشم عقل بنظاره تو حیرانست

تو چون شگفته شوی خاطرم شگفته شود	بهار غمزدگان شادی گلستانست

کو فتادم غلط پاکی ز حسن و محبت	ازین چه سود که از ناز خود پشیمانست

لبش که طعنه بسرچشمهٔ بقا زده است ۸۸ بخاشیهٔ احیای ما چرا زده است

بشوید از دل آلودگان غبار هوس	گلاب شرم که بر چهره او حیا زده است

چه دست و پا زده باشد صدف در دریا	ز قطره که ز کام نهنگ وا زده است

بکام باغ شنیدن پیام من دارد	نسیم صبح که از بوی گل هوا زده است

گذشتن از غم آسان بود چو آب ولی	خوش آن گذشته که آتش ببوریا زده است

بکوی عشق ببانگ بلند دم ز وفا	کسی زند که بوی دارش پا زده است

بکشف سر جهان شد مرا عیان حجب

کدام صیقل او دل جلا زده است

مگو چرا دلت آن دلربا گرفت و گذاشت ۸۹ هزار همچو من آن بیوفا گرفت و گذاشت

بترک یار مزن طعنه هوس بر من	بپرس از و که دلم را چرا گرفت و گذاشت

تو اگر از غم من بیخبری و شحنه شهر	بجرم عشق توام بارها گرفت و گذاشت

اسیر عشق بتان گشتنم نه امروزیست	هزار بار مرا این بلا گرفت و گذاشت

رطافتها طرش افتاده بود مرا ز دم غم	فسون عشق مرا از هوا گرفت و گذاشت

بعمرها که شدن نیست قیمت سر من	که استخوان مرا صدها گرفت و گذاشت

بود زاهل سخن آنکه این غزل جفت

هم بکوید و بنشیند بجا کرفت وکذاشت

سوا که بخت قرین و نکار در پیش است ٩٠ چه غم خورم که غم روزکار در پیش است

سواد خوان شدم از زلف او ندانستم ٤٩ که روز خواندن خط غبار در پیش است

٤ ز شاخ خویش بیفشیم کو چه بی برکیم اکر کذشت خزان نوبهار در پیش است

حدیث آرزوی وصل خورده بر کوشش هنوز خواهش بوس و کنار در پیش است

٤ رسید کار نجهان چون شکوفه در کذرند هنوز آنچه بیاید بکار در پیش است

رسد ز حادثه آفت بسر بلندان بیش پیاده در عقبست و سوار در پیش است

بضبط نا له نفس را بکام خود جفت

هم نکاه داد کرشمهای تار در پیش است

ماه من را طره یا حال پریشان منست ٩١ حلقه زلفت یا دام ره جان منست

مهر عالم سوز باشد یا شعاع روی او در نظر کرم آید و خورشید رخشان منست

عشقش آتش میزند در دل ندانم چاره اش لاله داغست از چنین آتش که در جان منست

یکنفس نی او شکفتن کی نصیب دل شود عمر اکر باقی بود سرو کلستان منست

آسمان حسن را ابروی او باشد هلال دور روی مهر رخش شمع شبستان منست

فال دولت میتوان زد در کشاد روی او ابروی او انتخاب بیت دیوان منست

یادکار عارف آمد این غزل جفت که کفت

هم مهر جان افروز من یا مهر تابان منست

مژکان او دلم نه بخنجر کرفته است ٩٢ افتاده در راه وفا بر کرفته است

نا نسبتش بماه شب افروز کرده ام از غیرت آفتاب رخش در کرفته است

آوازه جمال تو رفتست تا فلک خورشید هم بیاد تو ساغر کرفته است

خرام حسرتش بنود تا بروز حشر هرکس شبی نهال تو در بر کرفته است

آخر بخاک تشنه لب افتد اکر کسی عالم تبیغی همچو سکندر کرفته است

شاید شود سواد ز خط تو روشنش

هم جفت که درس عاشقی از سر کرفته است

بشنیده ام که سحر سرو بقمری میکفت ٩٣ هیچ عاشق چو تو بر دامن معشوق نخفت

قمری دلشده کفتا بقضا باش رضا که مرا دور ازل با تو قدر ساخته جفت

طوق در کردنم افکند ز عشق تو نخست و آنکهم کفت بکو کو و دکر هیچ نکفت

ورنه من طایر قدسم که بکاه پرواز بال من کرد ز روی کل خورشید برفت

سر کشید از سخن فاخته سرو از سر ناز که مدام از اثر باد سحر می آشفت

هم ما کشته ایم و دیده ما جوی بار ماست افسرده کی خزان و شکفتن بهار ماست

ظلمت شب چون کذرد محو میشود یکبود و چشم ما بدر یار کار زار ماست

معین ملالت تربت ما در نشان میبرد امشب چراغ روی که شمع مزار ماست

صوفی زخانقاه خرابات آید بین آنکس که دود دل تو بود در کنار ماست

از کعبه تا زخانه خمار همی ایم بیم بدو رهما که محبت دنیا حصار ماست

وارد زخانه کنار دی خود نقش نا بود باعتبار کشتن ما اعتبار ماست

جفت کیست که نا پدید و دقبول یافت بیکانه طرفی و عزیز دیار ماست

ای بهار دل غمگین تو خود انصاف بده | کز نسیم تو کدامین گل میشم بشکفت
من سخن گو کمتت نیست ستم کو بکنی | یاد رقیبان هر شب نا بسو گفت و شنفت
فاش شد قصه عشقم چو نباد مر داند | ور نه صد سال غم عشق توانست نهفت

نظم بسیار و کهور شته کشان بینارند
همچو حجت دکری کوهر از نیکو نه نسفت

موسم خط آن گل رخسار و دیدن مشکلت ۹۴ روی در آیینه چون شد نار دیدن مشکلت
بلبلا خوانا له از خار است نه آزار گل | یار را همصحبت اغیار دیدن مشکلت
نقد انصاف ار چنین رایج شود در روزگار | محتسب را بو سر بازار دیدن مشکلت
یکدم از شغل گرفتاری خشند دار دلم | بی تکلف خویش را بیکار دیدن مشکلت
فی خیالش تا لب بی روح باشد دل بتن | شاعر بی باده بر خمار دیدن مشکلت
دیده بی رویش نخواهم وقت آنکس خوش که گفت | جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکلت
گر پریشان شد نگاه دلکش او دور نیست | دلبر همواره را بیمار دیدن مشکلت
شادی ناگاه در دل بستر غم افکند | عاشق بیتاب را دیدار دیدن مشکلت

دل ز کرد آشیان حجت غبار آلوده شد
چون زبان دایم در و دیوار دیدن مشکلت

بسکه شد صبح بهار و سنبل اندر رستن است ۹۵ ابر بندد سایه بان گلشن آیین بستن است
سبزها بیدار کردیدند باز از خواب ناز | نرگس تو چشم ما لد غنچه در رو شستن است
خار و خس میرو بد از صحن چمن فراش باد | کو د میخیزد ز نجای و نوالدر نشستن است
شاهدان باغ هر یک میکند آرایشی | نسترن چادر کند نسرین بی پیرستن است
میکند رقص روانی سرو در بزم چمن | تا روند از جا نمیخیزد مکر آبستن است
لاله میسوزد سپند از بهر دفع چشم زخم | رعد میخواند دعا و برق کرم جستن است
غنچه گل میکرود از کلبانک بلبل در چمن | میکند لب گوش هر کو نکته دانستن است
میوه باغ از دست خواهد رفت یا بردار زود | باغبان بیمروت در پی در بستن است
گو نگارم در بر آید کی کنم یاد چمن | دلبر نا مهربان و در پی دل خستن است

بی تغافل کی ترا حجت شود رام آن پری
دم زن از وارستگی کو آهو و پیوستن است

ماه کنعانست این یا مهر تابان منت ۹۶ یا دکار گلشن حسن است یا جان منت
رشک خورشید است یا همچشم ما مخاوری | زاده مهر است یا لعل بدخشان منت
آفت دهر است این یا فتنه جان جهان | شمع بزم عاشقان یا برق رخشان منت
آنکه در دل میزند آتش خیالش رنگ رنگ | هر دم افزون میشود مهرش مکر جان منت

محبت ... ی از آتش ... انسان است
دستم ... در ... ده ... از کردن
... کس بیمار ... ست
... صبا با ... است
... یار ... باست ...
از پریشانی احوال ... نشود
اکر ... زلف پریشان ...
... ست

صبر را آتش بخرمن میزند رفتار او — فارغست از درد من هرچند درمان منست

یار اگر اینست جز آه را آماده باش

این حکایت را گواهش چشم گریان منست

۹۷ ما را ز هر دو کون همین مدعا یکیست — گر دل هزار راه رود دلربا یکیست

دل کشتی است لطمه خور موج آرزو — خلقی درو نشسته ولی ناخدا یکیست

هر تار موجدا رسن تاب داده ایست — اما ز دل بپرس که زلف دوتا یکیست

مرغ رمیده را بسوی آشیان رهیست — گر صدهزار جای نشیند که جا یکیست

آیینه سکندر اگر نعل چارپاست — نسبت بهر دو جذبه آهن ربا یکیست

مجنون همان بجلوهٔ لیلی دلش کشد — در راه عشق شیوهٔ اهل وفا یکیست

سر بر خط رضای تو داریم خامه وار — گر سر رود براه وفا حرف ما یکیست

حجت بکاینات سپهر خم نمیشود

باکی ندارم از همه عالم خدا یکیست

۹۸ محمل لیلای من تا رو بهامون کرده است — شوق هر یک رهروان را همچو مجنون کرده است

سر نمیگیرد ز آغوش نگه مژگان او — میرید از مردمان کوی که صد خون کرده است

سالکان را تا کشد منزل در آغوش مراد — از دو جانب دستها از جاده بیرون کرده است

میرود از تاب و بیخود می بجد و میکشد — مادر زلفش را نمیدانم که افسون کرده است

خوش بود یار ببا گر ببینیم از وفا ناخوشی — شاد باد عاشقان را گرچه محزون کرده است

یادش آید چون به بیند سیل اشکم را روان — هر که در هنگام طغیان سیر جیحون کرده است

خون بپستان شیر میسازد برای دیگران

بهر ما چون دایه ما شیر را خون کرده است

۹۹ نو همین بلبل ز گریه در دو غم دانه ریخت — گل هم از شبنم بگلشن گریه مستانه ریخت

میزند سر از نهادش باز آه آتشین — در چراغ امشب که یارب روغن پروانه ریخت

شعله شوق از ستم افزون شود شنا افزا — سنگ طفلان باز آتش بر سر دیوانه ریخت

آنچنان پیوسته با یارم که بعد از سوختن — میتوان از خاک من رنگ دو صد بتخانه ریخت

از برای امتحان طاقت جمع دگر

گشت ساقی یار و امشب باده در پیمانه ریخت

۱۰ نامی ز عشق مانده و از وی نشانه نیست — این کدخدا کجاست که در هیچ خانه نیست

مرغان تمام همچو دل ما رمیده اند — یک عندلیب در چمن این زمانه نیست

خواهیم کام دل ز در پیر می فروش — ما را حواله گاه جز آن آستانه نیست

شبها فسون زلف تو آریم در میان — نا رود غیر ازین بلب ما فسانه نیست

دل جسته و فتاده است در بند زلف و خال — این مرغ در قفس ز پی آب و دانه نیست
بر دم برون ز کوی تو هر چیز داشتم — غیر از دل شکسته که او در میانه نیست
٤ در پرده است صورت هر نقش دلفریب — کس را مجال حرف درین کارخانه نیست
مردان بزور بازوی دل خود کار میکنند — در مسلک عشق محتسب و تازیانه نیست

گرد سرت بچشم کشم زلف دلکشت
مژگان جهت تو که از هیچ شانه نیست

١٠١ نخل عطا ز شاخه عصیان قوی‌تر است — جرمم اگر قوی ز تو غفران قوی‌تر است
نمکین تر از چه زبان شورش سحاب — از پخت بیسل بازوی طوفان قوی‌تر است
تا زنده ام ز بار خجالت غم بکشم — دل گر قوی است درد غم او جان قوی‌تر است
فیض از کم بیابد کف کرم فشان — دست صدف ز پنجه مرجان قوی‌تر است
در کشتنم نگاه بس است این چه حاجت است — تیغ نظر ز خنجر مژگان قوی‌تر است
دل نگسلد ز مهر اگر طره ات شکست — از تار زلف رشته پیمان قوی‌تر است

جف بیا دست من گر کنی بگو
از پای مور دست سلیمان قوی‌تر است

١٠٢ نه همین سرو ز بار غم دل آزاد است — هر که غمگین نکند خاطر خود دلشاد است

هر هوس پیشه بنا رد که درا ز عشق زند — هر که سر باخت درین واقعه او فرهاد است
عشق را پیش و کمی نیست حقیقت باید — هر که شاگردی این فن بکند استاد است
زین چمن کس ز گلی بوی وفا نشنیده است — دوستی نقش بر آب و گره بر باد است
از سر زلف چه پرسی که بدل بود ما — که کمین است و کمی حلقه و که صیاد است
دانه هر مرغ بنا دو که بچینید درین دشت — حاصل کشت محبت نخود فولاد است

میکشد جور و جفا جفت و من میگویم
داده دل ز کف دکار تو افتاده است

١٠٣ نه همین دیده بچشم سیهت حیران است — دل هم اندر خم زلفین تو سرگردان است
هر سر شکی که نه در راه تو مژگانم ریخت — اشک حسرت شده بر دیده من تاوان است
زخمی خنجر ناز تو نخواهد مرهم — درد بیماری عشاق نه از درمان است
آبروی چمن خنده مستان کردد — گریه ابر که آماده صد طوفان است
بتوان ساخت بهر درد با امید وصال — آن بلایی که علاجش نبود هجران است
غافل از مرگ مشو تا نشوی غافل مرگ — هر که آگاه زید زنده جاویدان است
در چنین شهر پر آشوب که من می بینم — جز قفس گوشه امنی که بود زندان است
صوفیانیم ولی بیخبر از وجد و سماع — مطرب مجلس ما حافظ قرآن خوان است

نه همین تنها دل از دور فلک [illegible] افتاده است
دیده‌ام بسیار کشتی [illegible] افتاده است
گرد [illegible] بر کوی [illegible] بادا زدون
چون [illegible] آن سو [illegible] افتاده است
صبح [illegible] بر [illegible] افتاده است

کو نسد چشم عنایت ز تو کر باز شود　　حل اشکال غم عشق هم آسا نست

همکس معنی هر لفظ نداند بجهت

سر این نکته بر ارباب بیان پنهانست

۱۰۳ نه همین تنها ز چشمش دل غمین افتاده است　　از نکاهش دخنها در ملک دین افتاده است

شیوهٔ افتادکی را پیشه کن در راه عشق　　آسیابی کشته هر کس بر زمین افتاده است

هر که خواهد کو بیا و هر چه خواهد کو ببر　　خرمن ما از برای خوشه چین افتاده است

او فروشد بوسن استغنا و من جان میدهم　　در میان ما و او کار اینچنین افتاده است

میکند از جان شیرین دل تلخی عاقبت　　خواجه در دنیا مکس در انکبین افتاده است

بجهت از رشک دل خورشید میسوزد مدام

از کل داغی که ما را بر جبین افتاده است

۱۰۵ هر غم بدل دبید ز دنیا نشست و رفت　　چون درد دمی بدامن مینا نشست و رفت

بازیچکاه خاک نه جای اقامتست　　هر کس دمی برای تماشا نشست و رفت

سیلی برسد ز راه که دیدیم صبحگاه　　ابری دکر بداس دریا نشست و رفت

ایا چه در خیال بد آن شوخ را که دوش　　مست آمد و دمی بیر ما نشست و رفت

آرام نیست در بر ما نیم لحظه اش　　چون تیر غمزه اش که بدلها نشست و رفت

بر پوست تخت دم ز تجرد چه میزنی　　باید بر آسمان چو مسیحا نشست و رفت

بجهت نشان رفتن عمر ار طلب کنی

ریک روان ببین که بصحرا نشست و رفت

۱۰۶ همین هوا نه ز زلف تو عنبر آکین است　　که کل ز بوی خوشت رشک نافهٔ چین است

ز هر کنار تو پر خون ز دیده رنگینم　　بمال بر کف پا زین حنا که رنگین است

بهار غاشیه بر دوش طبع نازک اوست　　رخش ز سبزهٔ خط چون کل و ریاحین است

نمیشود ز دم هر کسی ز ما دلسرد　　نمیش که یار قدیم و انیس دیرین است

بدست دوست دهم جان و مال و دین و خرد　　ز خار باغ جهان چار برکه ام این است

بباغ رفتن و در باغبان نکردن باز　　همان حکایت پرویز و قصر شیرین است

شکفته باش چو کل کر لبت زند تبخال　　بهار آبله طفل غنچه آیین است

مکو که خواب چمن را نکرد کس تعبیر　　که هر شکوفه درین باغ ابن سیرین است

بکام دل نکنم چون بلند پروازی　　مرا که دست دعا بال مرغ آمین است

درین بهار که هر دانه خوشه شد بجهت

ز خار نمانست نهال تو این چه تمکین است

۱۰۷ هر که را مطلب نباشد مدعا در کار نیست　　درد چون خو کرد با طبعی دوا در کار نیست

سایه عشق ار فتد بر سر چه حاجت تاج کی / چون کند طالع مدد بال هما در کار نیست
ما غلام قمری و بلبل اسیران تو اند / اینهمه شهر و حیا ای سرو ما در کار نیست
حسن هر جا جلوه گر گردد خریدارست دل / آری بیگانه است سودا آشنا در کار نیست
هر گه افتم در خیال یار دانه افغان میکنم / غنچه طبع مرا باد صبا در کار نیست
در شکفتن غنچه طرفی بر نمی بندد ز خویش / این همه فغان خنده دندان نما در کار نیست
حجت از سینه خراشی نیست رنگین بس است
دلشده در خون تا توانی ز حنا در کار نیست

108 هر دل که بدرد آشنا نیست / در کشتی عشق ناخدا نیست
هر لحظه کنم سراغ آن ماه / با آنکه دمی ز من جدا نیست
در دام غم جهان بمیرد / هر دل که بعشق مبتلا نیست
خود را بجفای عشق دادن / این کار درست کار ما نیست
خاکش بسر آتشش بجان باد / آنرا که ازو بسر هوا نیست
در دیده من ببین رخ خویش / این آینه نیز بی صفا نیست
حجت بعلاج دل چه کوشی
درد غم عشق را دوا نیست

109 همین نه باعث ایجاد ممکنات علیست / ~~که ذات واجب و مظهر صفات علیست~~
~~اگر بمعنی لفظ وجود یکتا ئیست~~ / ز بُر محمد و مقصد ز بینات علیست
سخن صریح بگویم که بی جهة نبود / کسی که دوری کند از همه جهات علیست
باسم ذات مقدس نگر که از الله / که مظهر صفه کبریای ذات علیست
ز فیض عشق مرو بدین بجز کل توحید / بباغ سینه ما مخرج النبات علیست
بدامن دگری دست اعتصام مزن / کسی که میدهد از غم نجات علیست
بناش تفرقه مرحا طراکه پریشانی / که از عنایت حق جامع الشتات علیست
بحشر ساقی کوثر قسیم جنت و نار / حیات بخش جهان چشمه حیات علیست
رسان بهمو نبوت برات خلاصت / کنونکه ملک ترا والی الولات علیست
هزار مشکل اگر پیش آیدت حجت
مدار باک که حلال مشکلات علیست

110 باد آورد هر گیاهی از نیسارا گلشنیست / سرو قدی گل رخی سنبل خطی شیرین تنیست
پرتو شمع رخش افتاده تا در گلستان / هر نهال این چمن در دیده نخل ایمنیست
تا نکه از تیر باران حوادث داردش / بر تن آزاده نقش بوریا جوشنیست
دود می بینم که ظلمت پای بگذارد درد / خانه دل را که همچون دیده بر سر روزنیست

کی شود افسرده تا دامن نیفشاند هوس / در شبستان بدن دل همچو شمع روشنیست
چوب چون شد خشک بهر سوختن آید بکار / در خزان گر باغ فردوس است گلشن گلخنیست
چند تا زیهای فلک بر بی‌حجابی خوشه‌ام / [illegible]
تا نگردی پاک از آلایش بمقصد کی رسی / هست دامن گیر دنیا کوهی بکو رفتنیست

همچو برقت دیده‌ام جلوه و از بیم [illegible]
بی تکلف بحث جان سخت کوه آهنیست

یار ما را نرمی گفتار میبایست نیست ۱۱۱ این گهر را رشته هموار میبایست نیست
مصلحت را میزند آتش بخرمن شور دل / عشق را صبر یکی در کار میبایست نیست
بوی سیبدوری بگلشن تر دماغم کرده است / سینه را از داغ دل انکار میبایست نیست
در تف مرد آزما یعنی بیابان جنون / همچو من سرگشته بسیار میبایست نیست
از سر زلف تو ایمانم بموی بسته است / جای تسبیحم بکف زنار میبایست نیست
چون نزد بر خویشتن سر و آتش از رفتار او / این چوب جوهردار میبایست نیست
میتوانستم بناخن کوه را آئینه کرد / کار فرما یار شیرین کار میبایست نیست
قطره دل میدهند و دجله خون میخورند / عاشقان را همتی در کار میبایست نیست
نیست جنس مشتری هر کس متاع عشق را / جنس ما را رونق بازار میبایست نیست

یا رب ز لطف دلبر ما سوی ما فرست ۱۱۲ در کشتی شکسته ما ناخدا فرست
تا چند آستانه ببوسیم یا رب را / یکبار هم شهی بسرای گدا فرست
ای آنکه با رقیب می ناب میکشی / ته جرعه برای من بینوا فرست
از گلشنی که جشن با اغیار میکنی / برگ گلی بدست صبا بهر ما فرست
بیگانه لذت می ذلت ندیده است / هر غمزه که خوار شده بدل آشنا فرست

منشور عاشقی که ز مجنون گرفته‌ای
حجت بمهر داغ رسان سوی ما فرست

حرف الثاء

ای دوای دردمندان الغیاث / وی علاج مستمندان الغیاث
لب مکیدنهای او آرم چو یاد / میگزم لبها بدندان الغیاث
سلسله خون گرید ز سوز ناله ام / زان دل محکم چو سندان الغیاث
مردم از دست غم و هرگز نگفت / کس علاج دردمندان الغیاث
دل بعهد زلف و چاه غبغبش / شد اسیر بند و زندان الغیاث
تیره روزم کرد عشق مهوشان / از غم مشکین کمندان الغیاث

کرنه حجت نمی بخشد اثر

از جفای نوشخندان الغیاث

حرف ۲ الجیم

۱ بیمار عشق را بمداوا چه احتیاج یا دم طبیب شد بمسیحا چه احتیاج

در هر لباس جلوه کنی میبری دلم حسن ترا باطلس و کمخا چه احتیاج

بر سینه ام نظاره کن و سیر داغ کن رفتن برای لاله بصحرا چه احتیاج

حجت بس است دیدن رخسار چون گلش

ما را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

۲ زهی بدست دولت کشته چو کان محتاج بخاکبوسی درگاهت آسمان محتاج

فقیر عشق بود حسن گر نکو نگری چنانکه هست گلستان بباغبان محتاج

ز دل بدل ره پیغام بس بود ما را که راز دوست نشاییم با زبان محتاج

دلم چو رفت بغارت خرد نمیخواهم که نیست کلبهٔ مفلس بپاسبان محتاج

گشای برقع و از زلف کن نقاب که کس بروز ابر نگردد بسایبان محتاج

ز مهر عشق تو دارم کنون امید وفا که هیچ دوست نگردد بدشمنان محتاج

مرا بکنگر عرش آشیانه شد حجت نیم چو بلبل بیدل بگلستان محتاج

حرف ۵ الحاء

۱ چند پیشت کنم بعجز الحاح وعده تا کی کنی بشام و صباح

ساقیا در سفال جانم ریز قوت جسم روح یعنی راح

جان چو جسم تو در لطافت نیست سیر کردم بعالم ارواح

بفسون خرد بدام آید خصم اگر ماهی است اگر تمساح

زورقش را بوقت میرانند طبع دریا شناخت چون ملاح

درده عشق پای در خوابم نه فساد آید از من و نه صلاح

کشت حجت جراحتم ناسور

فکر زخمم نمیکند جراح

۲ در دلم مهر او عدو و رواح بشکفد چون شکوفه تفاح

عمر فکر زلف و رویش بود دو شب قدر و روز استفتاح

دل صد پاره در هوای رخش همچو گل لرزد از هبوب ریاح

بعد ازین میکشم سبو بر دوش برده ام راه در طریق فلاح

محو گلرنگ و گوشه گلشن خوشم افتاده از حرام و مباح

پیر کشتی بکنج مدرسها گو هی را نیافتی ز نجاح

کر بدین نحو عمر صرف کنی   نشناسی هدایه را ز مراج
شرحه شرحه دلت شود از درد   تا بدانی مصنف از شراح
نشوی خضر راه کشده   همه عمر اکر شوی سیاح
معنی عشق را نمی فهمی
جون از خوانده تمام صحاح

زمانه جامه عزلت دریده بر تن صبح ۳ زخور نکند فلک آتشی بخرمن صبح
نکاه دار شبم این صدا بکوش رسید   که جون خواب فرو ماندکان بکردن صبح
همان بیه تیره کی بخت خود کرفتادیم   چو آفتاب برآییم کو ز روزن صبح
دریده پرده عاشق بخنده سحری   بروز حشر دکر دست ما و دامن صبح
ز آه نیم شبی جون ار کشد شمشیر
سرد که مهر نکاه او فتد ز توسن صبح

سرو قدش در بر ما بود امشب تا بصبح ۴ کیف عیش ما دو بالا بود امشب تا بصبح
بود در آغوش ما و ز خیال غیر بود   کرچه با ما بود بیما بود امشب تا بصبح
تا بجان منت پذیرد هرچه فرماید ز خش   شمع پیشش بر سر پا بود امشب تا بصبح
تو بخواب ناز بودی و دل سرکشته را   با سر زلف تو سودا بود امشب تا بصبح

عمرها وقتدی سال خشم و ناز پا بسبان   بوسه کویت تماشا بود امشب تا بصبح
جای خالی در کلستان بی کل رخسار تو   بلبلان را خوش نواها بود امشب تا بصبح
دی نوید وعده امروز قاصد داده بود
جون اندر فکر فردا بود امشب تا بصبح

یار ما در خانه ما بود امشب تا بصبح ۵ شمع بزم پروانه ما بود امشب تا بصبح
نور روبش ظلمت شب را بیغما برده بود   دور در کاشانه ما بود امشب تا بصبح
شرم مانع کشت نتوانست از ما بکذرد   سیل در ویرانه ما بود امشب تا بصبح
عقد مروارید بر رخسار آن یکتا صنم   سبحه صد دانه ما بود امشب تا بصبح
دشت خالی بود و پر مهتاب و دلبر در کنار   نوبت دیوانه ما بود امشب تا بصبح
چشم بد دور از کلش کز پرتو رخسار او   شعله در پیمانه ما بود امشب تا بصبح
آشنا سازد بهم بیکانکان را طور عشق   کعبه در بتخانه ما بود امشب تا بصبح
در حریم خاص محبت نیست جای بار عام
آشنا بیکانه ما بود امشب تا بصبح

حرف ۳ الخاء

زلبس ز دندید بوانه بیحساب کلوخ ۱ دکر نماند درین خانه خراب کلوخ

بآن رسیده که شبها ز خاکساریها — بزیر سر بگذارم بوقت خواب کلوخ
ز بس که مردم این عصر سخت دل شده اند — بچشم خلق شود در اشک ناب کلوخ
ز قحط فیض درین خشک سال نومیدی — عجب مدان که بدریا شود حباب کلوخ
شدست خشک دماغ هوا بمرتبه — که دور نیست شود در سما سحاب کلوخ
علاج سنگدلان کی بهای ساختگیست — که زود نرم شود چون فتد در آب کلوخ
بحرف سخت توان راه صد سخن بستن — بسان خانهٔ همسایه را حجاب کلوخ
تو بو حنیفهٔ بهلول ما چه میپرسی — سوالهای ترا میدهد جواب کلوخ
بسعی خود نتوان صاف کرد طینت را — کرفتم اینکه بشوید زخ او کلاه بکلوخ
چه گفته تو بآن سنگدل دگر حجت
که میکند بجواب تو انتخاب کلوخ

٢ کوید ز سر ناز اگر یاد بمن تلخ — سهلست نگردد لب شیرین بسخن تلخ
رفتیم بگلشن بهوای رخت امروز — شد بر همه بی روی خوشت سیر چمن تلخ
بوی ز پدید آمدن خط تو بردیم — شد مشک چو در نافهٔ آهوی ختن تلخ
بی جد بسر زلف دل از سینه چو کوید — خو کرده بغربت کندش یاد وطن تلخ
هر میوه بدی تازه و شیرین نتوان داشت — در باغ رخت کشته دگر سیب ذقن تلخ

چون شیرهٔ انگور که در خم بشود می — خونم شده از جوش بپیمانهٔ تن تلخ
تا گفته دام آن غنچه لب را شکر ناب
حجت شده زین حرف مرا کام و دهن تلخ

٣ بیم چو آینه بر روی گلرخان گستاخ — که دیده باز کنم بر جمالشان گستاخ
نسیم صبا که در آیم بگلستان گستاخ — بیم چیدن گل همچو باغبان گستاخ
دو دبان رخ گلگون عرق ز شرم نگار — چنانچه ابر در آید ببوستان گستاخ
سرم مصاحب بالین عافیت نشود — بکوی دوست نهم گر بآستان گستاخ
بابرولش غمزه بهلو زند بگاه نگاه — چنانچه تیر زند بوسه بر کمان گستاخ
مرا که خاشیم عرض حال میگوید
چرا چو حجت بیدل کنم زبان گستاخ

حرف الدال ٢٧٣

١ از تجلی شعله در پیکر ما ریختند — وانکه از خاکستر ما رنگ دنیا ریختند
بادهٔ پنهانها چون داد ما مستان ندا — جرعه از جام حق در ساغر ما ریختند
شد ز رفعت تا ابد روی خلایق سوی او — رشحه از نور ما بر چرخ والا ریختند
لخت لخت از سینهٔ ما جمع گردانیده اند — تا بدامن باغ ما گلهای رعنا ریختند

لاله نبود در بهاران انکه می بینی بدشت
داغهای سینه ما را بصحرا ریخته‌اند

بی تکلف نزد بان یار [illegible] را
اینهمه سنکی که در راه تمنا ریخته‌اند

حلقه هر کس برود در نزد میخانه در المقصود وادی
ورنه پر این باده را در جام و مینا ریخته‌اند

میدهد باد از دل پر خون نالان بلبلی
هر کلی کاندر چمن بهر تماشا ریخته‌اند

یافت آدم لذت ذوق تمنای وصال
شهد یوسف را چو در کام زلیخا ریخته‌اند

حجتا در نیستان سخن کهنتیم معذوریم ما
نور فیضی از ازل در طینت ما ریخته‌اند

۲ اکو بر عاشقان چشمت بو نیم نوال میکردد
زبان از کفتکوی عشق ما دا لال میکردد

صدف مکشا بکلشن کر خدا را دوست میداری
که شبنم بر لب کل کوهر تبخال میکردد

بکش پای جفا از من که میترسم بجان خود
حنا چون بسته باشی خون من پامال میکردد

شود در هر بهار افزون طراوت کلشن اورا
که حسن دلفریب او بجان سال میکردد

تنک ظرفان بجام مستی سرشار می باید
که از یک قطره شبنم غنچه ما لامال میکردد

بقوت غره در مردم آزادی منما تی
که مرغ ناله را آه ضعیفان بال میکردد

کی از خاکستر ما باد حوادث دست بردارد
مکو از سوختن پروانه فارغبال میکردد

چه حجت کام از خورشید رویان جویم
که روز و شبم چون سایه در دنبال میکردد

۳ آن شمعی که تکیه با سباب میکند
غافل که خواب دوره سیلاب میکند

انکس که نیست لایق لای ته قدح
در ساغرش زمانه می ناب میکند

ما را کجاست طاقت نظاره رخت
عکس تو سنک آینه را آب میکند

داری خیال فتنه که مژکان زنی بهم
ما را فسون چشم تو در خواب میکند

بر خاک آستان تو هر کس نهاد سر
کی آرزوی بستر سنجاب میکند

دل را ز حلقه سر زلفت کریز نیست
کشتی کجا کنار ز کرداب میکند

بر یاد طاق ابروی تو میکشد قدح
زاهد که جا بکوشه محراب میکند

تا در هوای او نرود کل ز خود بهار
در صحن باغ شربت مهتاب میکند

بر رخ کشایدش در حیرت رموز عشق
حجت کسی که فکر درین باب میکند

۴ اکر غم بمن احتیاجی ندارد
چرا بی دل من رواجی ندارد

بدرد دلم میرسد یار آخر
علاجی ندارد علاجی ندارد

بنخت جنون کی تواند نشستن
بسر آنکه از عشق تاجی ندارد

ز اهل تماشا شکفتن مجوئید
چو ویران شود ده خراجی ندارد

بکنج باده خویش حجت بعشقش

که درد محبت علاجی ندارد

۴ از دل بیاد لعل تو خوناب میچکد … لب میمکی تو وز لب من آب میچکد

در باغ چون بغنچه نظر بی گلت کنم … از دیده ام سرشک چو عناب میچکد

انصاف ده که چون نبرد تاب از دلم … کز ابرویت کرشمه بصد تاب میچکد

بتیغ زبان بوصف زنخدان آب داده ام … تا روز حشر از سخنم آب میچکد

دل پر چو گشت اشک تراوش کند ز چشم … لبریز شد چو جام می ناب میچکد

حجت بروز وصل بهم ریخت تن ز شوق

همچون کتان که در شب مهتاب میچکد

۶ از رخ ساقی بیاد مل مشخص میشود … حالت بلبل ز رنگ گل مشخص میشود

هر سر موییش برای عاشقان دامی است … سرنوشت ما از آن کاکل مشخص میشود

در عراق آوازه شور مخالف پهن شد … این نوای راست در زابل مشخص میشود

کو بفریاد خموشی میرسد صاحبدلی … ماجرای باز با بلبل مشخص میشود

سهل باشد در گذشتن زین پل بر دو آب … زود دهر و بر سر آن پل مشخص میشود

هست از افتادگی دایم پریشان خاطری … حجت این افسانه از سنبل مشخص میشود

۷ اغنیا در راه او که سیم و زر افشانده اند … دوستان بیخویش جان و سر افشانده اند

دور محشر آبرو می آورد در کارشان … این گهرها عاشقان کز چشم تر افشانده اند

میشود شاخ گل پر بار در باغ بهشت … در هوایش عندلیبانی که پر افشانده اند

چون نشان خون قربانی سر شان خویش را … عاشقان مجو بر دیوار و در افشانده اند

کشته فیضند آگاهان که مردان خدا … جان بسان شمع بر باد سحر افشانده اند

گرد لایش نگردد پرده از ادکان … این غبار از دامن خود چون شرر افشانده اند

از توکل توشه بهتر براه عشق نیست … از قناعت تخم ان در بحر و بر افشانده اند

نیست همچون خود پسندی هیچ عیبی در جهان

بی نیازان دست حجت بر هنر افشانده اند

۸ آن دل که از هجران تو بیتاب و توان بود … دیدیم که چون دیدنت باز همان بود

یک گل ز گلستان جمال تو نچیدیم … بر عاشق دلخسته بهار تو خزان بود

ایام خوش آن بود که از وصل تو هر روز … دل پیر چو میگشت بشب صبح جوان بود

بگشود مگر باز گریبان که بگلزار … بلبل بفغان آمد و گل جامه دران بود

آه از دل پاک تو که از صاف ضمیری … هر چیز مرا بود نهان بر تو عیان بود

زقیم فرود در بدن خو فرزا هد　　افسوس که بی آینه این آینه دان بود

حجت ده آوارگی کیسو که در دهر

مشهور تر آن بود که بی نام و نشان بود

امشب بتان چو دو بروی یکدگر کنند　۹　سیر خوشیست یار مرا هم خبر کنند

مردان اسیر کمند سواران عرصه اند　　عزت بهر که پیش بود بیشتر کنند

یاد مرا که صف شکن قلب عالمیست　　لشکر چه میکشید سپه دار ... کنند

خالی چو گشت جام و سبو از می و داق　　اهلیتی کنید وز لعلش شکر کنند

نسبت بهیچ سرو ندارد قدش بباغ　　البته سرکشی ز سر خود بدر کنند

سیلاب فتنه اید شما او محیط شود　　لمعان جوش سیر کنید و حذر کنند

یاد آو دید کفند حجت بوقف ناز

من گفتنم این سخن هم فکر دکر کنند

از آه من اگر دل او نرم میشود　۱۰　از عکس لاله آینه هم گرم میشود

گل گو به پیش روی تو شکفت دور نیست　　از سینه تو غنچه در آزرم میشود

دل سرد میشوی ز رقیبان بوالهوس　　کر اختلاط با تو مرا گرم میشود

شاید قبول یار شود نقد داغ ما　　داغ بحکم شاه زر چرم میشود

حجت همین که در نظر آیدش بس بود

تیغ نگاه پرده در شرم میشود

آمد بهار و هرکس بخت سفید دارد　۱۱　جا در کنار جوی در پای بید دارد

گلها شکفت در باغ بلبل بجوش آمد　　طفلان هجوم کردند دیوانه عید دارد

در آمدن شتابی دارد زکوی جانان　　قاصد برای عاشق گویا نوید دارد

با یار بود که یکروز خوش بر نیامد آن شوخ　　با غیر شب همه شب گفت و شنید دارد

از سنگ یاس مشکن مینای خاطر ما　　کز نو دل شکسته چندین امید دارد

از پیش چشم کوران مردان حق نهانند　　بشناسد اهل دل را هرکس که دید دارد

از درگه الهی کفر است نا امیدی

هر قفل بر در اینجا حجت کلید دارد

ای خوش آنها که سر زلف نگاری گیرند　۱۲　پا کشند از همه و در خلق کناری گیرند

خوب بینی در پی تحصیل طلب باید بود　　نه بهوده امروزین دشت شکاری گیرند

دل مبندید بدنیا که صدف خواه حباب　　نفسی چند درین بحر قراری گیرند

دو تف عشق که نه سرو و نه باغست درو　　ای جسا ... نان بسایه خاری گیرند

شوکت لشکر حسن است که بر کشور عشق　　چون بتازند حصاری بسواری گیرند

از لعل دوست کیم کرد کام من نزاید
از کام در شما نم کو صد سخن را

ثابت قدم تواند دعوی عشق کردن
ور نه طلب خواهش که هر چمن را

زنهی و عشقنا ...
آن میرسد ...

دارد هوای ...
فیروز از ...

کرده خزانه ...
جانان ...

از سینه دل ...
مفلس غریب ...

شبهای غربت ...
دور از ...

جهت آشفته دلان جمله پریشان حالند
نه همان به که بکف طره یاری گیرند ۷

آتش بجانم آن رخ چون آفتاب زد ۱۴ باز این کتان سوخته را ماهتاب زد
کو دیده دل سراسر دیوان حسن را بیت بلند ابروی او انتخاب زد
مضمون خط آنکه نقطه خوبی حصار مات بر گل رقم ز غالیه مشک ناب زد
از خویش رفته بود چو بوی خوش شنید شبنم از آن بعارض نسرین گلاب زد
شورم زیاده شد که نسیم سحر بحر چوگان موج بر کف و گوی حباب زد
وقت خمار سوخت دلم بر فغان او آنکس که می بنغمه بانگ رباب زد
سررشته بدست نیامد دل مرا شب در خیال کاکل تو پر پیچ و تاب زد

جهت بهار طبع تو سرسبز میشود
زین نقش تازه که خیالت بر آب زد

افتادگان عشق تو دل آرمیده اند ۱۵ چون نقش قالی از همه دست و پا کشیده اند
از دان عند هند خیال جمال تو دادند هر دو کون و غم تو خریده اند
کی میشوند کشته بتیغ ستمگری مرغان دل بجز چمن چیده اند
نگذاشتند پای بکوی وفا چنین بر خود هزار آیت و افسون دمیده اند

۱۳ غمها اگر بود الم پرسد
واز نفس غافل پرسد
از سیدن [illegible]
[illegible]

ادم بن

از دامن تو دست بدارند غمکشان با آنکه از تو غیر ملامت ندیده اند
بی قامت تو آه ز دلها کشاده اند بی روی چون گل تو قباها دریده اند
آنها که منع و زجر من از ناله میکنند کوران مکو را تماشا ندیده اند
نا[illegible] چون ز هیچ سر آواز مهر دوست مرغان این چمن همه گویا پریده اند
[illegible] معمار ز سنگ پریوشان این شیشها که بر در و دیوار چیده اند
خواهد [illegible] دامن حسرت بروز حشر دستی که از غرور بدندان گزیده اند
خوش وقت آنکسان که ز جور و جفای خلق ببریده اند از همه کنجی خزیده اند
آن بلبلان که بهر گلی ناله میکنند طرز کلام گلرخ ما را ندیده اند

جهت مکن شکایت زلف پریوشان
کاین کافران بمذهب ما نگرویده اند

آنانکه بی طلب بره جستجو روند ۱۶ دنبال می عیبکها بی سبو روند
بی غسل طوف خانه نمودن تمام نیست شرمنده زایران که در آن بی وضو روند
افسوس میخورم چو ازین بوم میکشان جام تهی بکف دل پر آرزو روند
پیرانه روزگار چو سیل شکسته پا آیند و دم عبا سپرند و فرو روند
دل خانه خدات جنود هوس درو گویند درون شوند به بیرون نگو روند

هستم ازین شکفته که گلها درین چمن / آیند گو فسرده ولی تازه رو روند

کردم اگر پناه فلک را چه شد که گاه / مردان بزیر سایهٔ برگ کدو روند

داد جهان بحرف و سخن تازه دوربیست / کز عاشقان ز لعل لبش کامجو روند

جمت ز باده سینهٔ دل را تاب داد
تا کی پناه غصه درون در سبو روند

١٧ آنکه آمد با من امشب باده مستانه بود / رفت و با رخسار گلگون آتشم در خانه زد

کس در گنج دل ما را بالفت وا نکرد / هر که آمد قفل دیگر بر در اینخانه زد

با من شوریده سامان هر که یک محفل نشست / خورد اول باده آخر سنگ بر پیمانه زد

اینچنین آسان نشد وصل بتان دل را نصیب / روزگاری شیء لله بر در بتخانه زد

جمت آخر جرعه نوشید از جام جنون
آنکه جای سنگ دایم خنده بر دیوانه زد

١٨ اینقدر در بصدف دیده گریان دارد / های یک غنچه ابر اینهمه باران دارد

کی ز آشفتگی حال منش هست خبر / دل که جا در سر آن زلف پریشان دارد

پیش چشمش ز خجالت سر نرگس در پیش / غنچه از شرم لبش سر بگریبان دارد

میکشد زاهد مرا و ان دگر میجوید / اینچنین طور نه کافر نه مسلمان دارد

جمت

چشمش از فتنه دهر است که از تیغ نگاه / چون گل چیده سر خلق بدامان دارد

عاشق باز کند چشم برخسار بتان / هر که آیینه صفت دیدهٔ حیران دارد

نیست زخمی که بمرهم نتوانکرد علاج / درد اگر درد فراقست که درمان دارد

جمت از غنچه او گل نشود وای بما
فهم این نکته اگر طبع سخندان دارد

١٩ از تماشای گلستانم کجا دل وا شود / طوطی من کی ازین آیینها گویا شود

تا خزان در باغ حسنش یافت ره نازش فزود / سال چون خشکی نماید نرخها بالا شود

سنبل چون جولان کند دیوانه کی ماند بجا / خویش را کم میکنم چون آن پری پیدا شود

هر که را دل بسته کی شد شیوه مانند حباب / قطره بر کس نباشد کو کفش دریا شود

چرخ از غیرت زند دامن بشمع آفتاب / ماه رخسار تو هر گه انجمن آرا شود

در پناه زلف آمد دل ز تاب عارضش / در چه او آرند رو در مکه چون گمراه شود

ای دل از باد صبا آید بگوشم مژده / امشبی دیگر بگیر آرام تا فردا شود

میتواند کرد رام خویشتن معشوق را
انکه چون جمت بعلم عاشقی دانا شود

٢٠ از بیاد سر کشی زخم ابرام تازه شد / داغ دلم ز گفتن دشنام تازه شد

انظار تا کو دیو کز خوی ناز کش
با دیر بنیا و نامه و پیغام تازه شد

محروم عاشقان و رقیبان ایمن بزم
رسم قدیم باز در ایام تازه شد

کو کوی صبح گشت منور ز آفتاب
از شمع طلعت تو سر اشام تازه شد

بنمود عارضت چو شد آشفته گیسوت
ما را بکفر زلف تو اسلام تازه شد

تا باز کرد نافه زلف آن پری مرا
داغی که بود کهنه بر اندام تازه شد

از صاحبان مغز مکش پای اختلاط
آوازه بنفشه ز بادام تازه شد

شد روشنا یسم ز گل داغ در جهان
جغ مرا بدولت دل نام تازه شد

آمد بهار و فصل گل و لاله زار شد ۲۱ هر داغ دل که بود نهان آشکار شد

شور جنون بسر زد و آشفته شد دماغ
ما را گل مراد بجیب و کنار شد

چون مست فیض صبح چمن هیچ که بنا
مرغ سحر که صوفی شب زنده دار شد

سرشار شد چنان همه مستی که در چمن
در مهد طفل غنچه دگو میگسار شد

منظور ما صلت نه بیجا کو بیین
نه هر که اشک ریخت چو ابر بهار شد

بند نقاب باز چو کردی بطرف باغ
گل در عرق نشست و سمن شرمسار شد

دل رقعه بود تا شکند جام آرزو
باز از نگاه کرم تو امیدوار شد

جفر

غیر از می وصال بهوشش نیاورد
شوریده که مست شراب خمار شد

یک غنچه داشت شاخ دل از نخل چون شکفت
جغ نصیب گوشه دستار یار شد

امشب که رخ افروخته آن رشک پری بود ۲۳ پروانه ما بسته بال و پری بود

از خوی تو نظاره آن چهره مرا اشک
در دیده سراسیمه چو مرد سفری بود

انگشت نما بود چو مه شعله آهم
تا صبح که بنیان تو در پرده دری بود

نو رسته گیاهان که کنون بنده بوند
تا سرو قدت در چمن جلوه گری بود

تا کوه شکست دل ما بود رخ دوست
افروخته چون کاو که شیشه گری بود

همچشمی ما خواست کند بحر نیارست
بر ما حسد خصم نه از بد گهری بود

تا بود بدقاق دل رنگرز عشق
رخساره ز زیری و سرشکم جگری بود

همنوز همه گوید بلبل شود آخر
آن مرغ که هم قهقهه کبک دری بود

جغ که نشد برق و نزد تیغ بدشمن
بیکار درین معرکه از بی هنری بود

اگر امشب فلک او را بمن همخانه خواهد کرد ۲۴ ملک هم آرزوی سیر این کاشانه خواهد کرد

چو بی او رخ شمع نازد کاشانه داشتم
که از هر شعله خون در دل پروانه خواهد کرد

گمان کردم که دارو تاب بیدادش چه دانستم
که ملک صبر دل را جور او ویرانه خواهد کرد

دل از خال لبش گم بود و نمیبردم گمان هرگز
چنین بیخود الحرامی را کسی تنخانه خواهد کرد

چو میدادم دل خود را بان پیمان شکن گفتم
که آخر آشنایان خویش را بیگانه خواهد کرد

رقیبان غصه خود را کشتند و من باور نمیکردم
که نامردی چنان کاری چنین مردانه خواهد کرد

نکردم فرق از عشق و هوس حجت خطا کردم
چه دانستم که عشقت این مرا دیوانه خواهد کرد

۲۵ بر پیش قامتش سرو چمن که سر برون آرد
بطعنش هر زبان سبزه نشتر برون آرد

کند هر گونه دعوای ز زیبائی و بو خشخاش
بخون گل چمن از لاله صد محضر برون آرد

کند تعالیته آب حیات از لطف نقاش
زبر چون جامه از ناز آن پری پیکر برون آرد

ز نیک بر کشتن مژگان او در خاک و خون غلطم
چه حاجت بهر قتلم از کمر خنجر برون آرد

بداند بایدش کرد کامین شمع کو بیدین
کز این پروانه بعد از سوختنها پر برون آرد

بکنج خامشی دکرد که لطفش مانده ام تا کی
وزد باد آتشم از زیر خاکستر برون آرد

بر پری شاهد اقبال با من مهربان گردد
عروس مهر صبح اینجا سر از چادر برون آرد

چو از کار فلک دست مروت بود داده
سپهی این طاسباز از خرقه پا و سر برون آرد

توان گفتن که غواصانت در بحر غزل طبعش
چو حجت هر که زین دریا چنین گوهر برون آرد

بعض

۲۶ بصحن باغ دگر باره سبزه پیدا شد
بهار عاشقی بلبلان شیدا شد

گل از تبسم لعل تو در چمن بشکفت
چو سرو جلوه قد تو دید از جا شد

خمید قامت سرو و پرید رنگ ز گل
چو آن نگار بطرف چمن هویدا شد

خموشی تو مرا بر سر سخن آورد
شکفت خاطر بلبل چو غنچه پیدا شد

چو گرد باد بیابان نورد شد آهم
غبار خاطر شوریدگان صحرا شد

فریب پرورش روزگار را نخوری
نوی چو کشت تن سیل توف دریا شد

ز دل بود که زبان در کمو قسا نیهات
نکوئی هنر از سعی کار فرما شد

کتاب و خرقه ز حجت گرو نمیگیرند
میان باده فروشان بزهد رسوا شد

۲۷ بیوفائی اینچنین کو از تو ظاهر میشود
زود سودای من و عشق تو آخر میشود

زلف تعوید کن از تار زلف خود برو
از سر کویت دل مسکین مسافر میشود

با وجود آنکه هرگز نشنوی حرف مرا
داند از من غیر هر چیز از تو صادر میشود

میشود پامال خاص و عام همچون خاک راه
بر سر کوی بتان هر کس مجاور میشود

بیشتها ی دیگرش هرگز نمی آید بیاد
در فسون عشقبازی هر که ماهر میشود

هر که تیرو تیر رود از خود بجای میرسد … سنگ چو میکوده نمک در شرع حلال میشود

تو نشستم لذ بیمهری دلدار بو کوده دلم … فقر چون زود آورد بر مرد کافر میشود

نخست اسان پا نهادن در حریم وصل یا … تا ز سر کس نکذرد کی صاحب سیر میشود

کس چه سازد با دغل بازی که در هر عشوه … می ستاند دل بزور از ما و منکر میشود

هرچه خواهد میتواند کفت در هر شیوه

در سخن کفتن چو حجت هر که قادر میشود

۲۸ بنرمی بید رشتی زندکی کردن کران باشد … بود مغز حرام آن مغز کو بی استخوان باشد

۲۹ بناشد تا غمی در دل بلب افغان نمی آید … که آواز جرس در ره نشان کاروان باشد

بود تمکین تفاوت درمیان ما و او ورنه … حدیث عشق را معشوق دل عاشق زبان باشد

ندارد حاجت شاهد جمال شاهد غیبی … بصورت کو چه پنهانست در معنی عیان باشد

بیا بنما جمال و نقد جان بستان که ممنونم … ازین سودا نخواهم شد پشیمان کو زیان شد

دلت هرچه میخواهد بکو با من عیان جانا … چه لازم آنکه قاصد محرم راز نهانی باشد

بعاشق پروری مشهور خوبانی نمیدانم

چرا از دوستان حجت بکام دشمنان باشد

۲۹ بنا تیره بختان کشتن از موی تو می آید … دل هر کس که سرکردان شود سوی تو می آید

چو شهاب پشت چشمت جلوه کر کردید دانستم … جفا کردن بمژکان هم ز هندوی تو می آید

نکو دادی جواب تلخ دیکو نامهٔ ما را … پریشان قاصد امشب باز از کوی تو می آید

با یمتلف توانی کشتنم خنجر چه در کار است … که کار تیغ بران هم ز ابروی تو می آید

بجا سامان سیر باغ دارد خاطر تنکم … روم سوی چمن کز غنچه اش بوی تو می آید

بزیر لب سخن میکفتی از نقص جمالت خط … برو آوردن این حرف از روی تو می آید

دل حجت که از خود میرمید در دشت تنهائی

بقید آوردنش از چشم جادوی تو می آید

۳۰ با آتش دلم نم مژکان چه میکند … با کوه قاف حملهٔ طوفان چه میکند

از آه شمع کی دل شب را خبر بود … دود دلم بزلف پریشان چه میکند

بر داغ اشک پردهٔ مژکان چه میکشی … این مشت خس با آتش سوزان چه میکند

چون این تمام نیست بغیر از ولای تو … آنرا که نیست مهر تو ایمان چه میکند

در هر دو کون درد تو باشد دوای من … درماندهٔ بدرد تو درمان چه میکند

حجت چو خاک کشت بدرکاه بوتراب

با کوی دوست روضهٔ رضوان چه میکند

۳۱ بچشم ترکی که دیل پیلمز شد … بچشم اهل نظر از چه رو معزز شد

نماند غنچه نشکفته از عنایت فیض — دوین بهار که سرسبز تا گل کو شد
خدا ز آفت پژمردگی نگه دارد — شکفتنی که بگل وعده شد میسر شد
زباد دستی خود کرد خرج ابر بهار — ز رشکوفه که کابین دختر رز شد
زدند جامه چو گل چاک شاهدان چمن — لباس جلوه چو بر قامتش مطرز شد
بجا بخرقه پشمین سرش فرود آید — نیی که عافیت آموز جامه خز شد

خلاص گشت ز سرگشتگی دلش مجت
دوین محیط بلا آنکه همچو مرکز شد

٣٢ باز سودای عشق بر سر زد — غم دگر باره حلقه بر در زد
هر کرا کو بت عقل بخویش — دست دیوانگیش نشتر زد
از نسیم خرد گلی که شکفت — بگرفتش جنون و بر سر زد
عقل میدوخت چاک زخمم را — که بدل عشق زخم دیگر زد
آشنا نامده بمن آتش‌خو — سنگ بیگانگی بساغر زد

جمت آخر بهمت دل ریش
پشت پا بر سپهر اخضر زد

٣٣ بدل شراب غمش بیحساب میریزد — همیشه سیل بملک خراب میریزد

نظر فتاده سراپا بر آن گل رخسار — بجای اشک ز چشم گلاب میریزد
سیاه مست ز ناز است چشم مخمورش — ز سرمه باز دگر رنگ خواب میریزد
ز چشم مجنون بود جذبه غفلت — هنوز غمزه بپا یا غم شراب میریزد
چنان فسرده دلم کز نسیم بیمهری — بنای طاقت من چون حباب میریزد
خبر شد که بوالهوس از دیده اشک می باده — ز هم نبست که خون از کباب میریزد
بداد پاس دل ما که از غم تو پر است — فتاده چون بزمین کوزه آب میریزد
سرشته اند گل شرم در گل معشوق — عرق ز چهره و گل از حجاب میریزد

ز دیده خون بکنار آیدم چنان جمت
که ژاله فصل بهار از سحاب میریزد

٣٤ برون کردیم از دل مهر دنیا سینه خالی شد — زبانی آن سخنهایی که میگفتیم حالی شد
مبادا کامشان خشک از شراب رحمت عامت — دهانهایی که از ذکر تو اصداف لالی شد
کند پر بیخودیها دل دگر از شور سودایش — جنون آورد بر درد دلیش ما زود وجلالی شد
بسر خو میزند چشمش بود پر هنر از و لحیه — که این هندو دگر مست از شراب پرتگالی شد
زیادا از ظرف میخوردن بر بیهوشی کشد کارت — برون از حد خود هر کس قدم بر دارد اثباتی شد
رقیب امشب چو از مستی قدم بیرون نهاد از حد — سرش جمت ز یاد بنگاه سنگ دوی قالی شد

۳۵

بی‌پرستاری جنون همچون دل پرشور میخواهد — چنان بیفکر شاهی بی‌چنین دستور میخواهد

نمیخواهد دلم در طره‌اش یکمو شکست افتد — که هر مرغ آشیان خویش را معمور میخواهد

صفا افزون کند خط صفحهٔ رخسار نیکو را — بیاض اینچنین افشان چشم مور میخواهد

سفالی ساغر ما کی قبول خاطرش افتد — بکف پیمانه می از سر فغفور میخواهد

بدام آوردن مرغ خدنک نازنینان — شبکت سینه از داغ دل چون تور میخواهد

نه هر دل میتواند شد هدف تیر جوانان را — کمان ناز خوبان را کشیدن زور میخواهد

بود این در جواب آن غزل مجت که واحد گفت

طلسم عقل را در هم شکستن زور میخواهد

۳۶

بدیده خون دلم شد ز پیچ و تاب سفید — بود چنانچه گل سرخ را گلاب سفید

ز شوق جلوهٔ آن گلعذار و سیل غرور — بروی آب شود دیده حباب سفید

بآن امید که چشمی بپای او مالد — ز انتظار شود دیده رکاب سفید

سلام کردم و منع از سلام مرو بجواب — کسی نگفته بشخصی چنین جواب سفید

سیاهکاری من کرد شهرهٔ امر مجث

چنانچه موی سیه کرد از خضاب سفید

۳۷

بی‌نشانی که بر خاک از تمدن غلطیده‌اند — شور محشر را در دنبال بعیسیده دیده‌اند

نمرد از غم سینهٔ ما را نیست دلسوزی دگر — عاشقان چون گل ز باغ عشقبازی چیده‌اند

فارغند از محنت دنیا و رنج روزگار — شغل عشق آنانکه بر کار جهان نگزیده‌اند

ما شهیدان جفا را شاهدی چون تیغ نیست — صورت خود را درین آیینه مردان دیده‌اند

والهان دست طمع از کوهر جان شسته‌اند — تا بخاک پای او رخسار خود مالیده‌اند

نوخطان را جوش خط در شور ناز آورده است

بهر مجت ریحان تازه تابیده‌اند

۳۸

بوعده گر کند اعتبار نتوان کرد — که اعتماد بابر بهار نتوان کرد

زند زهر سر مو خار بر جگر خطش — دماغ تر ز گل آن عذار نتوان کرد

سیاه بختی ما حال دل بیان سازد — ز چشم خود گله از زلف یار نتوان کرد

عبث مساز سرانگشت خویشتن پر خون — که داغ سینهٔ ما را شمار نتوان کرد

ز سیر باغ جهان پا کشم کزین گلزار — بغیر اشک گلی در کنار نتوان کرد

نگاه گرم کمند کار نه فشاندن زلف — باین کمند دل ما شکار نتوان کرد

کنم بکاشته همسایه چشم خویش سیاه — اگر بخون دل خود مدار نتوان کرد

دلم بزیور دنیا نمی‌کشد هرگز — مرا مقید نقش و نگار نتوان کرد

هزار سال بگویم بصد هزار زبان — بیان شوق یکی از هزار نتوان کرد
گرانی از در معشوق میبرد با خویش — سر بریده ما را بدار نتوان کرد

از آن چو باد سحر در بدر شدم حجت
که زیر چرخ بیکجا قرار نتوان کرد

باز بوی بهار می‌آید ۳۹ گل صوری ببار می‌آید
دل بی یار جسم بیجانست — باغ بی گل چه کار می‌آید
منع فریاد کی توانم کرد — ناله بی اختیار می‌آید
دل ربود و طلب کند جانم — هرچه گوئی زیاد می‌آید
همچو من عندلیب هر روزی — در چمن صد هزار می‌آید
همچو او نو گلی بآن خوبی — بعد صد نو بهار می‌آید

حجت آنجا که کشتگان غمند
کی دلم در شمار می‌آید

بسینه عقل چو نقش خیال خام کشید ۴۰ رسید عشق و خط سهو بر تمام کشید
قضا نبود که قید از فتم از نه فلک — هزار ده برهم صد هزار دام کشید
همین مرا زغم عشق او خلاصی داد — که غیر کرد کند و زمن انتقام کشید

هنوز شربت وصلش نریختم در جام — که روزگار زخونم هزار جام کشید
بخاطرات مرا در شبی که مه میدید — بیک اشارت ابرو مرا بیام کشید

کنون بذایقه تلخ آیدش زبیذوقی
شراب ناب که حجت علی الدوام کشید

بیا بگو که ترا از وفا پشیمان کرد ۴۱ که حسن خلق ترا همعنان عرفان کرد
کشید قد بسرافرازی آن پری آخر — میان لاله رخان خویش را نمایان کرد
بجستن این دل هرجاییم بکس پیوند — خجل زکبر و شرمنده از مسلمان کرد
خوش آنکسی که مرا توبه داد از مستی — که باده بهر حریفان دیو ازان کرد
زتاب هجر دلم کشته بود سودایی — از آن عزیمت آن طره پریشان کرد

رسید عید و براه وفای او حجت
گذشت از سر و خود را ز شوق قربان کرد

پی سیر چمن چو روش زجا هرگاه برخیزد ۴۲ بجای هر گیاه از جان گلشن آه برخیزد
ببضعف بر زمین گر آسمان ثابت قدم باشد — اگر یکشب زجانم ناله دلخواه برخیزد
مکن در کارها تعجیل که آفت امان یابی — شود صید مسن زاهد چو شب بیگاه برخیزد
نهم بر سینه سنگ خلقی دایم از هواداری — نشیند بر دلم گردی چو از هر راه برخیزد

براه عشق میر یزند خون من عجب نبود　　اگر بر خاک از وی نقش پا لاله بر خیزد

تمادن پا برون ز اندازه سالک بنان واماند　　که در پوشد بلندی جامه کوتاه بر خیزد

ز کوی عشق پا کوته ندارد کو سر افتد　　بجا بجنبد بمنع کس ازین درگاه بر خیزد

صحه

۴۳ باین سامان شوق از عرش برتر میتوانم شد　　صفا آرای خروش خیل محشر میتوانم شد

هوای آتش افروزی جهر شن عمر هادادم　　چرا پروانه کردم چون سمندر میتوانم شد

اگر در خورد آبرو بر برم اشک خود سندم　　قناعت پیشه کو سازم فقر انگر میتوانم شد

ندادم جا اگر در حلقه بر منت با پی شادم　　که گاهی حلقه بیرون این در میتوانم شد

دل سنگین دلانرا نرم سازم حجت از کومی

صحه

چرا آیینه کردم چون سکندر میتوانم شد

۴۴ بیش زین جور با رباب وفا نتوانکرد　　اینقدر خون ز جفا در دل ما نتوانکرد

تا بکی جور توان دید بامید وفا　　عمر صرف طلب آب بقا نتوانکرد

بر نکوید دل من تا تو نیابی رخ خویش　　در نظر عکس از آیینه جدا نتوانکرد

خاک کوی تو کا اکسیر حیاتش بس است　　بو دوش آرزوی سیم و طلا نتوانکرد

کس بناخن نکشاید گره کوهر را　　دل ما را ز غم از وسوسه وا نتوانکرد

نه از بن رنگ برد کس نه از ان بو کیرد　　آشنایی بگل و باد صبا نتوانکرد

شیء لله چه زنی بر در ارباب جهان　　ننک باشد طلب از کوی گدا نتوانکرد

هر زمان عشوه دیگر کند ابروی تو سا نی　　اعتمادی بچنین قبله نما نتوانکرد

دوست جویی بفکن سبحه و ساغر بکف آر

صحه

حجت از دام چنین صید هما نتوانکرد

۴۵ پند گو میگویدم دل در غم یاران مبند　　عشق آسان نیست خود را مفکن ای عاقل به بند

از پی دل رفتن و تن را بغم دادن چرا　　ترک خواهش کن و گرنه زود میبابی کمند

حیف نبود خویشتن را سوختن از بهر هیچ　　ظلم باشد گر بجید از پی سر خود در کمند

گوید خواهد شستن نامت آخر از فرد حیات　　بفکنان در آتش این دفتر که کردی بهره مند

گفتمش دل را بگو من در میان بیگاه　　دل باین دو زمر نشاند و دل پایی حالم مکند

آنچه میگویی من سرگشته هم دانسته ام　　لیک میدانم که هر گز نشنود دل وعظ و پند

حجت این حرف و سخنها سر بسر افسانه است

صحه

آنچه تقدیر از ل رفتست آن باشد پسند

۴۶ بچشم میکشان امشب عجب مستانه می آید　　صفای چهره اش گوید که از میخانه می آید

ندانم دل قبولش نیست کامشب باز آن بدخو　　در آغوش خیالم سخت بیدردانه می آید

۴ تو ای گل میتوانی شمع بالین غریبی شو / وگرنه بو بو خود بشد در هر خانه می آید

تنک ظرفان کجا دارند تاب تحفه دنیا / ز مینا آنچه می آید کی از پیمانه می آید

بده رخصت که بر چشم کشم زلف سیاهت را / ز مژگان فرس نیز کار شانه می آید

ز بال خویش جنت خلد میروبد سرایم را

مگر دیوانه خوبی سوی این ویرانه می آید

مهم

پند ناصح با چنین شوری چه تدبیرم کند ۴۷ مهربانی کو که غمخوارانه زنجیرم کند

غیر زلف او که در دام وفا دارد مرا / کافرم گر میتواند چرخ تسخیرم کند

همچو من دیوانه آباد کشتن مشکلست / میکند خود را خراب آنکس که تعمیرم کند

در کتاب دهر همچون مطلب پیچیده ام / صد فلاطون میشود عاجز چو تقریرم کند

اسم اعظم گر توانم شد که بشناسد مرا / من کو فتم آیت رحمت که تفسیرم کند

حاجت بیهوش دارو نیست از بوی گلم / دایم از موج هوا گلشن بزنجیرم کند

پاک گردد حساب جرم من در پیش او / عذر باید گفتنم گر یاد تقصیرم کند

بس که کند افتاده ام یکو نباید قطع کرد / فی المثل گر گردش افلاک شمشیرم کند

از پریشان خاطری پر گشته ام نازک مزاج

گر وزد بوی گلی چون که دلگیرم کند

بهار گریه ما شد غم نهان گل کرد ۴۸ بیا که فصل تماشاست ارغوان گل کرد ۴

تبسم لب لعلش کشود راه نیاز / شکفت غنچه او راز عاشقان گل کرد

بخار و خس نتوان شعله را نهان کردن / برنگ لاله بدل داغ دلستان گل کرد

۴ چو گلشنیست سراپای آن نگار ولی / از این ریاض بدامن اگر توان گل کرد

بهار حسن تر آب و رنگ دیگر داد / رخت که از عرق شرم هر زمان گل کرد

شکفته آید از دل شکفتنم بجهان / چو آن گیاه که در موسم خزان گل کرد

۴ شکوفه وار همان بر زمین بساط افکند / نهال طالع من گر در آسمان گل کرد

دریغ خار ملامت گرفت دامانش

ز همدمان که جهت از میان گل کرد

مهم

بزم عشرت ساقی امشب باز در مهتاب چید ۴۹ در چمن گلهای آتش بر کنار آب چید

میکند بیدار بلبل باغبان را از فغان / کی تماشائی تواند غنچه در خواب چید

چشم مستش بر سحرخیزان شبیخون میزند / زاهد امشب شیشه و پیمانه در محراب چید

میزند دیوانه بر عرض تجمل خنده‌ها / نازنینک کودکان بر گرد خود اسباب چید

فقر هم از پوست تخت خویشتن مسند افکند / گر بساط خویش دولت از خز و سنجاب چید

کی مجرد بسته دام تعلق میشود / دامن خود را حباب از صحبت گرداب چید

پیش زاهد ساغر سرشار و جام می تهی — مجلس آرا بو مرا امروز بی آداب چید
نمود نمایی غنچه را جمعیتش بر باد داد — غافلی اسباب خود را دور ده سیلاب چید

بید ما غم خاطرش را تنگ تر از غنچه داشت
حجت این گلها ز فیض صحبت احباب چید

۵۰ تا جنونم راهزن تدبیر شد — بخش مو بر تنم زنجیر شد
خواستم تا راه زلفش سر کنم — رهنمونم ناله شبگیر شد
بودم آهو بیابان تنگ گشت — تا نگاه من پی نخجیر شد
میتوانستم ز خود وحشت گرفت — پای بستم الفت زنجیر شد

حجت آخر کشور معنی گرفت
داشت آهن جوهری شمشیر شد

۵۱ تا نگرداند مرا آزرده شادان کی شود — ابر تا گریان نگردد باغ خندان کی شود
کی تواند کرد شوکان روز وصلش منع شک — شبنم از خورشید زیر خار پنهان کی شود
درد او بی شبنم از جا نمیخیزد غبار — بوی گل تا نشنود بلبل بگستان کی شود
بوالهوس را کی خبر از آتش رخسار اوست — شعله پیش چشم نابینا فروزان کی شود
کی زند بی ابر غم از دل ما برق آه — تا نه بندد قبضه شمشیر عریان کی شود

در دل ما کی خیالش میتواند جای کرد — پادشه در خانه درویش مهمان کی شود
جنبش آتش زند بگردون برق آه خستگان — در میان عالم آتش نمایان کی شود
کی تواند گشت آگه هر دل از شور جنون — در بهار آرزو هر قطره طوفان کی شود

سر نمیخواهد کند حجت خلاص از قید دو
دردمند عشق او راضی بدرمان کی شود

۵۲ توسم غیبا را ز من چاره دلگیرش کند — دامها در وحشی اندازند و تسخیرش کند
وحشی با اهل باشد اهلی او همه — میدهندش دم زمین که خود بندیش کند
دوستان دل میدهندم روز هجرانش بوصل — همچو خواب بد که خوبان خوب تعبیرش کنند
بتعلوی لازم دانست مارا دو بیت — هر پری کو بال ما افتد چو تیرش کنند
منزلی کو در ره سیلاب بکناری بناست — بیشتر ویران شود هرچند تعمیرش کنند
دل گره زلف بتان جائی نمیگیرد قرار — چون کند بیطاقتی دیوانه زنجیرش کنند

حجت قاطع شود حجت کلامم طاقت
چون بود فولاد جوهر دار شمشیرش کنند

۵۳ تا چو گل بند قبا آن بت چین نگشاید — گره از خاطر مجروح حزین نگشاید
باغبان گر بگشاید در باغم چه کنم — گل اگر غنچه شود چین ز جبین نگشاید

برنواشرا بغم عشق عمیکوود فاش
از کان تا بوخت دو ذیقین نکشاید

وقت بول آب مودن بکشاید مژکان
همچو صبا دکه بیوقت کمین نکشاید

لطف او باز کند دل بطریقی که بباغ
غنچه را باد سحرگاه چنین نکشاید

عاشق سوخته دل صاحب نامی نشود
سینه اش تا ز غم دل چو نگین نکشاید

جحف از کریه بجو فیض که بی یاری آب

بهوا سر نکشد دانه زمین نکشاید

٥٤ تا یکی آزا و جام عقل بی تمکین کند
کوجنونی تا بساط شوق را رنگین کند

سرو را از پا در آورد غیرت رفتار او
جلوه آن قامت قیامت کو باین آیین کند

کوهکن را نیست از جام وصالش جرعه
جان شیرین کو فدای شکر شیرین کند

از تماشای تو جز بیم ملامت دل نبود
خار و خشک این باغبان در دامن گلچین کند

تاب آهی نیست آن آیینه رو را دود نیست
ناله من کو جبین ناز را پر چین کند

زنده کرد اندم را چون گل ز عکس آفتاب
از ترحم کو نگاهی جانب مسکین کند

بسته ام جحف بیاد او که هو برنادتم
چشم آن دارم که آن بدخو مرا تحسین کند

٥٥ ترا چرخ آخر بما میرساند
ندانم ولیکن کجا میرساند

مو رموردلچه بیهوده از غم که وصلت
اگر هست قسمت قضا میرساند

بنازم لبت را که از شکفتن
همه درد ما را دوا میرساند

تو ناوک بزه کن که از عالم غیب
اجل کشته را قضا میرساند

دیگر بعد رفتم بساقی بگوئید
که این باده را در کجا میرساند

رسد زاهد خشک در بزم مستان
که آتش باین بو دیا میرساند

بو جحف صدای محبت دل من

به بیگانه و آشنا میرساند

٥٦ نزلت مو از خانه تا درخانه زین میشود
خانه ویران کن ستمکو ظلم آیین میشود

موج ظاهر میشود دریا چو برهم میخورد
نازچون برخویش نالد در جبین چین میشود

تا نسازی طی ره مذهب مشرب کی رسی
چون پیاده رفت و برکردید فرزین میشود

نرهین آشفته میکردد دماغ از سنبلش
دل پریشان هم ز زلف عنبر آگین میشود

سنگ قابل میخورد بسیار خاک را فتاب
تا بلور آبگون یا لعل رنگین میشود

بر دلش باری چه ابستی در برابر یاد را
جحف این آیینه از عکس تو سنگین میشود

٥٧ تو شم که یاد ما را شرم و حیا بماند
کامی از دو نیکه بو رنجی بما بماند

کل بنفشه داغ عشقت تا در دو هفته باشد   این نقش در دل ما تا سالها بماند
آن نیستم که تا حشر دل بر کنم ز مهرت   کر جان و تن برآید دل در وفا بماند
بلبل شبی بحسرت میکفت در کلستان   بلشد ببایه سرو کل را بقا بماند
٤ دل را بده فریب نقش و نکار دنیا   در دست چند روزی رنک حنا بماند

جمشید نخشندام دل هرکز بیاری خلق
چشمی ندارم از کس لطف خدا بماند

تمام سال نشستیم تا بهار آید ٥٨ بآن امید که شاید کلی ببار آید
بیا که بلبل شوریده چند بی رویت   خجل زود بکلستان و شرمسار آید
اکر ببیر چمن دور از رخت بروم   کلی که بینم به بینم بدیده خار آید
خمار سوخت دل درویشه مرا ساقی   چو خون کنی بدلم می دکو چه کار آید
نکار سرخوش و وقتم خوش است و فرصت آن   که مدعی رود و یار در کنار آید
فکنده ام تن خود از جفا بشد دو غم   مکو ببود نه زمن آن یار بدقرار آید
بکو شکاری ما را که زخمها کاریست   باین نوید مکو بو سر شکار آید
زناو ساقی طالع بمیکنم باور   اکر بدامنم آن سرو کلعذار آید
بیا دو وصل بهجران حیات کشت تلف   چه زندکیست مکر عمر ما دوبار آید

دل فسرده نو لفت چنان کند شیون   که داغ دیده شبی بر سر مزار آید

کل همیشه بهار است داغ من حجت
نه لاله ایست محبت که هر بهار آید

تجلی نه همین تنها بکوه طور میکردد ٥٩ دل هر کس که ویران شد از و معمور میکردد
مشو پروانه چون بلبل بد بیداری قناعت کن   که از نزدیکی بسیار عاشق دور میکردد
ندارد حاصلی جز رنج بیجا بودن از چشمش   دلم بیهوده کرد خرمنش چون مور میکردد
٤ نمی بینم مدد از خضر در تعمیر دیوای   بنایی کو کنم ویران فلک منزدور میکردد
چو پوشد چشم از ما زان صنم باشد خدا لازم   که بدخو میشود بدمست چون مخمور میکردد
خیالش هم تواند زد بروی خفتکان آبی   بود در پرده دلها حسن چون مستور میکردد
مبر نام دوای دل اکر آشنا یشم خواهی   کز این مرهم سرا زخم جکر ناسور میکردد
وسد ایام فی بر کی به پیران بیشتر سختی   کمان چون چله دری میشود پر زور میکردد

حدیث عشق و مستی را بهم پیچیده ام حجت
بر ندان این غزل کر میرسد مشهور میکردد

تا کی آرایش تن جبه و دستار کند ٦٠ کو جنونی که مرا از همه بیزار کند
ترجمان غم معشوق همان معشوق است   سر این نکته نیارد که کس اظهار کند

بیخبر عشق نماند بصیف قلبکی — اول از رواء نظر دیده خبردار کند
درد دل منعم نبان کویم مارا چه اثر — قطره آب با آهن چه قدر کار کند
مینماید که بمن گوشه چشمی دارد — خواهد آن شوخ مرا بیهده آزار کند
کو دمی کین تو کو دو که تماشا نکنی ٦٠ صد چو منصور اگر عشق تو بردار کند
هست یکسان بر من جحت اگر باد بهار
دد کو بنان دلم غنچه اگر خار کند
٤ تو اگر ترک دنیا توشه استغنا باشد ٦١ بهر راهی که خواهی رفت گنجت زیر پا باشد
باندک تربیت از عشق ناقص میشود کامل — چو تاثیر محبت یافت سنگ آهن ربا باشد
شوار تن بوستان تا نکوهی تلخ در دنیا — همیشه خواب شیرین شکر در بوریا باشد
٤ ز هر شاخی بهر رنگی دو صد گل میتوان چیدن — بذوق حکم هر فردی ز یکدیگر جدا باشد
٤ چراغ نیستی در بزم هستی میدهد پرتو — فنائی را که میتری از و عین بقا باشد
٤ بکود آرزو هر کز دل خود را نکو دانی — اگر دانی که ترک مدعاها مدعا باشد
ملا قنادی خوشتر که از آب و زمین یاری — اگر چون دانه دهقان زیر سنگ آسیا باشد
بنفشه جستنکی در کار او از گوش دوران — جوانمردی که در روش باز چون دکیا باشد
تغافل من منه بولب سر انگشت ندامت را — شهیدکده همان ذوق شهادت خونبها باشد

ز مکر دشمنان اندیشه کی دارم شهید — خدنگی را که چشم نشان در قفا باشد
مکن شمع اگر در جستجویش کامل
مدلم از اشک گلگون پای جحت در حنا باشد
تا بملک جان سپاه غمزه رو آورده اند ٦٢ تیره بختان را ز ظلمت سوی نور آورده اند
آتشم بیگانه دور داشت از من کاخ آب — شمع این کاشانه را از نخل طور آورده اند
ما قدح نوشان کجا سجاده و سبحه کجا — زاهدان ما را باین مسجد بزور آورده اند
دل منه بر تخت روز عیش خوش کاین آخر — پس سلیمان را که بود در کاه مور آورده اند
پیر سد عنقا ز قاف از بهر طالع دیدنم — این کتابت را ز من از راه دور آورده اند
حجت امشب با رقیبان باد سیر مر کند
شمع را گویا زان به پیش راه کور آورده اند
تو هر کس که تنها دیده باشد ٦٣ جها گرد سرت گردیده باشد
عجب مستانه بلبل می سراید — صبا را گل ز باغت چیده باشد
رخش آیینه گردد عجب نیست — بپایت هر که رو مالیده باشد
ز قرب آن رخ و زلف پریوش — دلم چون موی آتش دیده باشد
چرا حاصل نخواهد هر که از مهر — بدل تخم وفا پاشیده باشد

[illegible]

عجیب دارم دلش برمن نسوزد — اگر درد مرا فهمیده باشد

دل جمع بدخشان آرای دلارام

مبادا خاطرش رنجیده باشد

۶۴ تا بکی از تو بدل زخم تغافل باشد — جان هنوزم بر تنش این چه تحمل باشد

سرخوش از باده اندیشه آن خیز دام — بی خیال تو دلم ساغر بی مل باشد

بسکه بکوفته سرهای سر اسیل سرشک — مژه در آمد و رفت نگهم پل باشد

داستان را غم و شادی بهم آمیخته است — یکسر تیر از ان غنچه یکی گل باشد

جمع چون گشت پریشانی و سودا باهم — افکند شور بسر کوهر کاکل باشد

٤ عاقبت راه بسر منزل مقصود برد — هرکه را در ره دل توشه توکل باشد

بنده ام سرکشی از حکم ندارم محبت

گر بخدمت دو صدم زیرک و سنبل باشد

۶۵ تا بکی ناخن غم سینه دل بخراشد — چند با هجر تو جان دست و گریبان باشد

چه شود پای بچشمم بگذاری ز کرم — تا مژه بهر نثار قدمت دُر پاشد

کس تمکین تو از دلشکنان نیست بشهر — تبکر از سنگ مگو چون تو بتی بتراشد

آنچنان کشته قوی ضعف دل از ماتم غم — کرا گر تاب دمی زلف زهم می پاشد

ذ

از سر خود چنین کذشتیم چو همت بوش

مینهد هرکه درین معرکه پا خوش باشد

۶۶ تا نگاه مست او در تماشا میزنند — سینه در خون می نشیند دل بدریا میزنند

گوده ام صد بار عزم ترک می اما دلم — شیشه این فکر را چو سنگ سودا میزنند

وسر راه او چو نقش پا افتاده ام — هرکه بهر کشتن من دست بالا میزنند

٤ غفلت آخر گوش مالی میخورد از آگهی — مستی این باده آخر بر سر ما میزنند

سرفرازی بخت او را می برازد در دو کون

همچو منصور آنکه بود از فنا پا میزنند

۶۷ تا کی از تو جفا بمن ناتوان رود — وز من فغان و ناله بهفت آسمان رود

دل در میان زلف و خطش در کمند کرا است — ترسم درین میانه دلم از میان رود

کمینوانمش که بیوسم رکاب را — شوخی که با سپهر عنان بر عنان رود

سیلاب گریه زود غم دل دهد بباد — کشتی سبک رود چو بر آب روان رود

دولت بهر که صاحب منزلت رو کند — آری هما همیشه سوی استخوان رود

هر بیشه نیست محرم پیغام عاشقان — کی این نسیم همره هر کاروان رود

بیخواسته سر زند ز دل موزون فغان — در محفلی که نام تو بر زبان رود

کرد رقیب تو مرذ کومی ولی بکجا … نادا شتی او چو کجی از کمان دود
دار امید آنکه دمی همدمش شوی
حجت در آن دمی که برون از جهان رود

چو آتشخوی من بو کف عنان شمع میکرد ۶۸ تن خورشید از دهشت بیان شمع میکرد
همین نه در خیالش میشود فانوس سرگردان … بود کو نام شاتش در زبان شمع میکرد
عجب بزم بهم بر خورده دایم دور از دل … مگو پروانه امشب عنان شمع میکرد
نیاورد دیده ما در نظر نور مه و انجم … که این دود زهر پر تو فشان شمع میکرد
نه تنها میرسد پروانه بر آتش نوا زد آتش … چه افشا که از هجرت بجان شمع میکرد
ندارد پیش عاشق مه بابان پر تو روشن … بجا مهتاب در شبها مکان شمع میکرد
زبان بیجا برون کردن زیان سر بود حجت
که کار از تو زبانی تو جان شمع میکرد

چند از هجر حالت دیده بیتابی کند ۶۹ زعفران چهره را اشک عنابی کند
میکند اسراف پو در اشک ریزی هر نفس … ترسم آخر دیده را این خرج دولابی کند
کو بجای اشک خون می آید از دل دور بخت … مردم تلاشی را افلاس قلابی کند
کار کو دون را ثباتی نیست فکر خویش کن … تا بکی کس تکیه بر این چرخ دولابی کند

ما بخواب غفلت و دهقان کردون هر شبی … خرمن ما را دهد بر باد و مهتابی کند
پرده از کار فلک خواهد فتادن عاقبت … این مطلس تلبیر را تا چند سیمابی کند
هست حجت طاعتش مقبول در هر دو جهان
قبله هر کس طاق آن ابروی محرابی کند

چه بکل نظر کنیم که بیاد من نماند ۷۰ چه سمن بدست گیرم که بدان بدن نماند
بنشسته غنچه در خون ز تبسمی که میکرد … لب پسته کو نخندد که بآن دهن نماند
بغرور چهره از می بدو روز ناز کانی … که مدام با طراوت گل این چمن نماند
ز نسیم التفاتش چه دل حزین کنم خوش … که چو بلبل در گلستان چو روان تنی نماند
چه بجز فرار بیچی که بداغ عشق مردم … که گواه پر سمند در کفنم کفن نماند
چو کشم ز سینه آهی طلب و لسته مطلب … ز غریب غیر یادی بدل از وطن نماند
همه عالمست یکدل بطلب ز سینه بتی … که بدیر و کعبه جز دل بت و بت شکن نماند
ز غم فنا عمر چه خوش است آن مجرد … که غمی بدل ز دنیا ز نو و کهن نماند
چو ببزم نکته سنجان بتو النلیب کشاف
سخنی بگوی حجت که در آن سخن نماند

چشم مخمورت دل عشاق ویرانه میکند ۷۱ حاکم ظالم رعیت را پریشان میکند

بستواند کوی با من مهربان یار مرا | برخلیل آنکس که آتش را گلستان میکند
آن پری کی جا کند در خانه چشم که او | از حیا عکس خود را از آیینه پنهان میکند
بوی زلف معشوق چون پیمان شکنی می بود | در گلستان هم زلیخا را زندان میکند
نه همین کرد دل از زلف پریشان رو نگار | دیده را هم دیدن روی تو حیران میکند
خار در پا توشه و کم گشتگی باشد دلیل | در طریق عشق کی کس فکر سامان میکند
دل چو دست از جان بشوید دم زند از عاشقی | هر که را باشد دلیری رو بمیدان میکند

بلبل ما را بینوایی از قفس بیرون کند

باز جغد روی گلزار صفاهان میکند

چه نسبت آن رخ گلگون بگلستان دارد ۷۳ | نه نو بهار چنان دست کی خزان دارد
هوای او ز خیالم نمیرود بیرون | قدش چنان الف جا میان جان دارد
ز بس بیاد رخش در چمن گریسته ام | بزعفران نگوی رنگ ارغوان دارد
بعاشقان رسدش دعوی سرافرازی | بشاخ سرو تذروی که آشیانه دارد
حجاب دیدن روی تو گشت زلف دراز | بنان گنج که از مار پاسبان دارد
بسر نگار مرا کاکلی که حلقه زده | چو قمریست که بر سرو آشیانه دارد
بمو بلندی دنیا که پستی آید پیش | همیشه صدر نشین رو با ستان دارد

بچشم خویش بگو خون مردمان نخورد | که نان سوخته بسیار دارد زبان دارد
بیاد او مست مرا زندگی عجیب نبود | اگر خیال جمالش مرا جوان دارد

همیشه با رخ زرد و سرشک گلگونش

چو حجت انکه نشانی ز دوستان دارد

چند در هم دلم از طرهٔ یاری باشد ۷۳ | سوختم تا بکی این طرز مداری باشد
خوش بغفلت گذرد عمر خوشا توفیقی | که مرا از همه خلق کناری باشد
روز محشر سر و کارش بکسی کم افتد | هر که مردانه کنون بر سر کاری باشد
لشکر حادثه برخاست ز جا عشق کجاست | تا دهد خط امانی که حصاری باشد
زینت بیابان نبود هیچ گیاهی بیکار | سایه سر شود او بوته خاری باشد
تا قیامت نرود تیرگی از آه الت | بر دل آینه گر از تو غباری باشد
خاطر از زنگ کدورت چو نپرداخته | تو چه دانی که کجا آینه داری باشد
آنچه مکروه طبیعت بود امروز ترا | در شبستان لحد مهر نگاری باشد
تو که بر قافله بیباک زنی واقف باش | تا نه بینی که دیگر گرد سواری باشد
وقت کار است همه عمر اگر اهل دلی | هر دمی کو گذرد فصل بهاری باشد
از دل گرم مجرد منشان حاجت خواه | هر نفس سوخته شمع مزاری باشد

تا توان جهد از ابنای زمان دوری کن
فارغست آنکه ازین قوم کناری باشد

صح

۷۴ چو بو سر دل ما در میانه جنگ افتاد — زدند قرعه نکویان بنام سنگ افتاد
چرا فتی تو که تا پا کشاشتی بچمن — ز آب سبزه ز بو غنچه گل ز رنگ افتاد
مکن ستیزه بر وشندلان که پشت شوی — بجنگ ماه چو بر کوه شد پلنگ افتاد
کشیده دست جنون قاف تا بقاف چرا — خرابه دل دیوانه تو تنگ افتاد
نداشت دوش دمی مرغ دل تنی دام — بسینه ام ز کمان که این خدنگ افتاد
چرا چو دف بفغان آیم از جفای فلک — مرا که زلف دل آویز او بچنگ افتاد
شکفتگی مطلب جهت از دل غمگین
که بسته شد در آیینه تا بزنگ افتاد

صح

۷۵ چو جنون شور کند عقل چه تدبیر کند — کلک نقاش چه با خامه تقدیر کند
کی رگ جاده دارد خبر از نشتر خار — غافلان را چه قدر موعظه تاثیر کند
دوش با مهوشی دست در آغوشم بود — دیده ام خوابی و کس نیست که تعبیر کند
نیست جرأت همه کس را بتو اظهار سخن — کو دلیری که غم ما بتو تقریر کند
عجبی نیست گر افتاده شود جنت داد — هر که با چرخ برو زور کند زیر کند

ش

۷۶ چو من عشق تو دلتنگی ندارد — غمت هم از دلم تنگی ندارد
ز زنگم میتوان حال دلم خواند — کتاب عشق فرهنگی ندارد
عبث خون میخورد در آرزویش — دل از لعل لبش رنگی ندارد
ندیدم هیچ طفلی در گذرگاه — که از بهرم بکف سنگی ندارد
بهر رنگی که خواهی باش جهت
کسی با عاشقان جنگی ندارد

صح

۷۷ چشم صیادی که خلقی از نگه نخجیر کرد — در بدام آوردن مرغ دل ما دیر کرد
تنگ شد بر طاقت دل کار از استغنای لطف — پای این دیوانه را سرگشتگی زنجیر کرد
داشت ما را تازه عمری صحبت یاران اهل — روزگار آخر بدوران تو ما را پیر کرد
ای محبت خانه آبادان که معمور در فیض — چشم ما را نغمه دیدار خوبان سیر کرد
زد با فسون پنجه بر دل شانه در زلفش ما — دزد ما را این عسس امشب گویا تکبیر کرد
یکسر امشب بر خیابان قدش آهم گذشت — ناله شبگیر ما خوابی قدر تاثیر کرد
زلف را پرواز داد و رحمت دلها داد عالی — کرد ویران عالمی تا خانه تعمیر کرد
دایم گردون کنون چون آب خون ما خورد — گرچه عمری خون خود بهر دل ما شیر کرد

جنون و عشق و فراق و ضعف و استغنای چرخ

شمه از حال خود درمانده تقریر کرد

۷۸ چون راهت افسونی که هرجا سر برون آرد — بزنجیرش اگر بندی ز صحرا سر برون آرد

دل سرگشته گم شد در سراغ کوچه زلفش — که تا دیگر کجا دیوانه ما سر برون آرد

نه از ما داشت اگر گر گفتگوی پیشه داشت — نمی آرد سخن از شرم لبها سر برون آرد

شود هر مو بتن آتش فشان چون دل بجوش غلطد — چو مجمر شد فزون دود صد جا سر برون آرد

٤ حصار امن خاموشی بود در محفل دنیا — بیفتد در زبانها هر که بیجا سر برون آرد

بفکر روزگار افتاده نشنیده مجنت

صح که نتواند کسی از کار دنیا سر برون آرد

۷۹ چه شد آن گریه که همچشمی دریا میکرد — گره از خاطر افسرده ما وا میکرد

ناله هر چند که میخواست کند راز نهان — گریه بر صفحه رو نامه رسوا میکرد

چه شد آن حسن جهانسوز که از بیم نگاه — آتشم میزد و از دور تماشا میکرد

چه شد آن جلوه مستانه که هنگام خرام — سرو هم آرزوی آن قد رعنا میکرد

حیف آن نیست که زین پیش بروی خوش تو

با رقیبان تو از لطف مدارا میکرد

۸۰ چو کرد عندلیب از ظالم گل خار میگردد — سمندر گر شوم آتش بمن گلزار میگردد

گر از بهر گشاد دل کنم رو جانب صحرا — غبار خاطرم در پیش ره دیوار میگردد

مرا از خواری شدم آماج سنگ کودکان دیدند — چو من دیوانه بود در کوچه و بازار میگردد

ز صحبت بیشتر دیوانه را در شور می آرد — ز سوهان نهای موج این بحر کی هموار میگردد

همین یک رشته می بینم بکف اهل تعلق را — که گاهی سبحه گردد اند کهی زنار میگردد

چنان بر گشته طبع نازک آن بیوفا از من — که گر آیم بیادش خاطرش افگار میگردد

چرا جان میکنی بیهوده در راه تبانجت

زنی بر دار اگر خود را که منت دار میگردد

۸۱ چو فیض نور رخسارش بهر محفل فرو ریزد — شود پروانه اش شمع و سرشک از دل فرو ریزد

خدنگ ناز چون از ترکش مژگان برون آرد — چه خونها گاه و بیگاه غمزه اش بر دل فرو ریزد

از آن خجلت بهر در وقت جان دادن تبسم — شود خونم عرق از چهره قاتل فرو ریزد

بچشم خشک و تر یکسان بود چون ابر دودی — که گه بر روی دریا گاه بر ساحل فرو ریزد

نه بیند روی ویرانی ز فیض اشک من بخت

ز ابر رحمت این باران بهر منزل فرو ریزد

۸۲ بها از حواله قسمت بما نواله رسد — بدیده اشک و بدل غم ببینید ناله رسد

توان عنان حیات گذشته باز گرفت   بدست کو قدحی از می دو ساله رسد
خطات نسبت ریحان او نباز چین   که مشک ختن بخط عنبرین کلاله رسد
درآ بدیده عاشق نشان بارا هست   چو دور ماه رخش را نقاب هاله رسد
اگر خیال رخش در دل چمن گردد   ز شبنم بر ورق گل عرق ز ژاله رسد
بصید مرغ دلم میرسد شکاری عشق   چنانچه شیر ژیان بر سر غزاله رسد
خیال بوسه بران لعل آبدار مبند   مگو بان لب نوشین لب پیاله رسد
حدیث شکوه عاشق ندارد انجامی   که شرح محنت یکدم بصد رساله رسد

قبول عشق شود محضر جنون جهت
دمی که داغ دل ما بمهر لاله رسد

چون جنون بر سر فنون آید ٨٣ چه دم از عقل ذو فنون آید
عشق دیوانگیست تا دانی   برود عقل چون جنون آید
غم او از شمار بیرون است   کی دل از عهده اش برون آید
یک کمر دل زیاده نیست بتن   خون از دو دجله دجله چون آید
کو نبالد چنانچه از درد   لرزه بر کوه بیستون آید
گر نگوید چنانچه از چشمم   عوض اشک خون برون آید

کو بسوزم چنانچه پیکر من   در نظر نخل لاله گون آید
باورم نیست ذره [illegible]   در دل چرخ واژگون آید

طور دو زلفت نو مگو جهت
این سخنها گر بوی خون آید

٤ حرف سخت تو بجان و دل ما جا دارد ٨٤ هر که دیوانه شد از سنگ چه پروا دارد
٤ باز آراسته چشمت سپه مژگان را   فکر بر هم زدن لشکر دلها دارد
پیش ازانی که برد دل کند اظهار نیاز   دلبر ما صفت غنچه رعنا دارد
کو بمیرد که لب از آب خضر تر نکند   آنکه کام از لب لعل تو تمنا دارد
کو صبا چیده صبا دوش گلی از باغش   بلبل امروز دگر باز چه غوغا دارد
٤ وعده گاه غم عالم دل خون گشته ماست   آری سیل از همه جا روی بدریا دارد

روی گردان نشود از خم ابرو جهت
عاشق مست ز شمشیر چه پروا دارد

خال دل زار است چون در سینه تنها میشود ٨٥ دو ورق بیکس بیابان مرگ دریا میشود
هست دلهای پریشان را عجب جمعیتی   گوشه زلفی بنفشانی تماشا میشود
اهل غفلت را شراب مرگ می آرد بهوش   آری گور عارضی در خواب پیدا میشود

میشود انگشت حیرت برلب جو سبز باغ | هرکه آن قامت قیامت جلوه آرا میشود
گر براندازد نسیم از گوشه رویش نقاب | از هجوم عاشقان ام روز غوغا میشود
تنگ سازد بر دل بلبل فضای باغ را | چون بیاد غنچه لبش گل در چمن وا میشود
ناله ام پیچید در دل در گلویم گریه بست | غلغل می سر ز آواز مینا میشود
گر گل رویش شبی گردد چراغ محفلی | بلبل از خاکستر پروانه پیدا میشود

فیض حجت بشوان از خامشان دریافتن
چون صدف لب بسته میگردد گهر زا میشود

خوش آنکسان که ز سودای خلق وارستند ۸۶ در نشاط بروی دل حزین بستند
مجردان طریق حقیقت آنانند | که از بساط تعلق کناره بنشستند
دماغ زخم و طبیبان ندهم نبود | مینا و باده بمجلس که گلرخان مستند
نثار قد ترا هر دو کون درخور نیست | ولی چه سود که اهل کرم تنکدستند
میان عاشق و معشوق الفت ازلیست | اگر دو روز بریدند باز پیوستند

بهوش باش درین راه پرخطر حجت
که قاطعان طریق از کمین برون جستند

صح

خوانم از خود وا فنی کز خود خبردارم کند ۸۷ رفته ام از خویش کو مستی که هشیارم کند

غفد

غفلت آباد جهان را مجلس تصویر دان | نیست یک هشیار تا از خواب بیدارم کند
دل بموئی آمد از سر پیچی زنجیر زلف | تو بسم آزاد بتان بیزار تا یادم کند
هست باطل هرچه گویم غیر وصف ذات دوست | نگذرم از خواب گر عشق تو بردارم کند
چوب بی اندام را سوهان با صلاح آورد | از درشتیها مگر ایام هموارم کند
نیست جز خون جگر خوردن ز دست دل مرا | تا کجا باشد این غذا ترسم که بیمارم کند

بسته ام حجت کمر در خم تهی کردن چو جام
همتی پیر مغان خواهم که درکارم کند

خوبان همه خاک راه او بیند ۸۸ شاهان جهان سپاه او بیند
زنجیر عدا لغت زلفش | دلها همه دادخواه او بیند
در کشتن من سپاه مژگان | محتاج بیک نگاه او بیند
انجم همه چون عرق ز رویش | افتاده جلوگاه او بیند

از حجت و حال او مپرسید
خلقی بکمند آه او بیند

خوبان چو غنچه بوسه دشنام میزنند ۸۹ مهری بود که بر لب اظهار میزنند
آیندنشه گلی که بگیرند پیش رخ | خاری بود که بر سر دیوار میزنند

آیینه جمال ترا خط صفا فزود   صیقل بروی بهار ز زنگار میزنند
رسم قدیم بود بدیوانه کافتن   سنگ این زمان بمردم هشیار میزنند
افتادگی بمیکند آسیب و علاج   آتش در گل بجرمن هر خار میزنند
حجت بحرفی حق لب خود آشنا مکن
منصور را بجرم چه بر دار میزنند

صح
۹۰ خطش به بلبل در گل طپیده میماند   قدش بشاخ گل نو دمیده میماند
نمیشود بکسی آشنا بصد دیدن   نگه بوحشی مردم ندیده میماند
بشهر حسن اقامت نمیتواند کرد   وفا بآهوی صحرا چریده میماند
هنوز تا نکشیدیم ناله عذر بخواه   که تیر آه بمرغ پریده میماند
وبال تن شود آن دل که ناقبول افتد   چو اشک خام که از خود بدیده میماند
حکایت غم جهت بگوش اهل جهان
بقصه‌های مکرر شنیده میماند

صح
۹۱ خدایا تا بکی آن شوخ با من سرگران باشد   دلم در بوته غم در گداز امتحان باشد
بمن از دوستان هرگز نمیفتد بر تو لطفی   ندانم تا بکی حالم بکام دشمنان باشد
به نیکان بیشتر خار ملامت میزنند نشتر   که گل را پا کجا مانی درین گلشن زبان باشد

مخوان بر من نوا بلبل بخاموشی درین گلشن   مرا در دل بود افغان ترا گر در زبان باشد
مرا باور نمی‌آید حدیث لیلی و مجنون   ندیدم اینکه معشوقی بعاشق مهربان باشد
هوایی چون شود مرغی چمن گردد قفس بروی   بجای خار و خس گو برگ گل در آشیان باشد
بآیین بهیدست و پایی نیست آسان چیدن
گل از باغی که در وی صد هزاران باغبان باشد

۹۲ خوشا آنان که دلها دام کردند   بکنج بیغمی آرام کردند
ز شور حشر ایمن خفته بودیم   چه بود این باده کاندر جام کردند
فغان از ساقیان فتنه انگیز   که دل خستند و مستی نام کردند
نشد تقدیر آزادی و گرنه   پر این مرغان قفس در دام کردند
درین میخانه جهت بین که مستی
زیکدیگر حریفان وام کردند

۹۳ دلدوزی مژگان ترا تیر ندارد   خونخواری ابروی تو شمشیر ندارد
خط باعث شوریدگی کشور حسن است   یکموی سر زلف تو تقصیر ندارد
آنکس که نپیچد بدل و سر زند از جان   دیوانه مستی است که زنجیر ندارد
شب نیست که زنگی سر زلف تو نبود   دیوانه عاشق سر تعمیر ندارد

هر کاکلی که غم عشق تو بود داشت	جز جان ملول و تن دلگیر ندادند

چون حال سر زلفش چه زنی دست

این خواب پریشان تو تعبیر ندارد

٩٤ در هوای پیش باز اهل دل زجا برخاستند	فوج گنجشکی پی صید هما برخاستند

بگمان دل در سفر داریم با زبن هوش بود	تا کجا کردند آسایش کجا برخاستند

گوزها خیزند پیش پایها و رفتار کو	خاکساران همچو نقش بوریا برخاستند

سر بنه بر آستان فقر تا سرور شوی	کو نسر این کوی مردان خدا برخاستند

از پی تعظیم قدش شاهدان این چمن	یکنفس زپای ننشستند تا برخاستند

بر همین از بوریا کام دل من شد روا

همچنان زین بیشه‌ی شیرها برخاستند

٩٥ در ازل سودای عشقش بود و بازاری نبود	خود بخود میکرد سودا و خریداری نبود

اندران روزی که رنگ قصر امکان ریختند	جز خدا و دهر دو عالم دار و دیاری نبود

بود کوه کعبه‌اش چندین صنم لبیک گو	گفتگوی سبحه و ناموس زناری نبود

سر چو از خواب عدم برداشتم صبح ازل	غیر ذات پاک او در دهر بیداری نبود

در بهار آفرینش بلبلی بودم بدشت	صد چمن گل دیدم اما در چمن خاری نبود

دوری

روی بسوی دیر کردم راهب آشنا همی ها	راز عشقی در میان جز نغمه تاری نبود

در مدارس قیل و قال از حد فزون دیدیم بود	بود رمز حق ولی اقبال و ادباری نبود

ساغری در بزم مستان مجازی هم زدم	در میان حسن و خواهش عمل رکاری نبود

خانقه را هم بهولی حلقه بودم زدم	ذات کو هم در میان شان بیز هشیاری نبود

این زمان با اهل مقام خودشناسا کرده‌ام	ور نه همی صد انا الحق گوید و داری نبود

سیر کردم همچو جنب چار فصل دهر را	مو درا غیر از دل سوخته دلداری نبود

٩٦ دل را بجز زلف کسی کو ببیا دیده	دیوانه بشور آمده زنجیر بیارید

افتاد کی من نرسیدست بکوشش	صیاد مرا بر سر نخچیر بیارید

غیر از خم ابرو نتوان داد جوابم	تا قطع شود مسئله شمشیر بیارید

جان بر طبق عرض بر پیش بکنایید	عذری که قبولست بتقصیر بیارید

گر مست عرق نشئه نگر است نگارم	زود آمده در بزم میش دیر بیارید

خواهید که احوال دل ما بنویسید	کلکی بزبان داغی تیغ بیارید

بر خاک مبادا که فتد ناوک آن شوخ	مرغ دل ما را بسر تیر بیارید

جمعی که در افتاده بطومار غفلت	بیرون کشش از این وطه تدبیر بیارید

دل که کنجور راز میباشد ٩٧ همه جا سرفراز میباشد
ناز باید کشید نش ناچار هرکه زاهل نیاز میباشد
روز شادی اگر چه کوتاهست شب محنت دراز میباشد
میطپد دل چو چشم بگشایی کبک ترسان ز باز میباشد
چشم نو چون نشسته در محراب کی بکافر نماز میباشد
میگدازد ز هجر دل چون سیم وصل اگر عمکداز میباشد
از طرب میزند نوا بر چرخ بزم جمعی که ساز میباشد
سر نه پیچد ز تاب از دهٔ زلف دل که مشتاق ناز میباشد
نیست دلبستگی را جنت
در آینه باز میباشد

دل را ملال عشق تو رنجور میکند ٩٨ آری غبار آینه بینور میکند
کو پرتو جمال تو بر گلستان فتد هر نخل خشک را شجر طور میکند
چاک دلم بسوزن عیسی رفو نشد این زخم را معالجه ناسور میکند
با مستی و لطف زغیبی دلم کرفت بیغوره باد که نشابور میکند
آنرا که دست رس بسفال شکسته است کی آرزوی چینی فغفور میکند

در حیرتم که صحبت ناجنس روز و شب با غم سلوک دل بچه دستور میکند
غیرت عنیکدار دم آخر زکوی یار نزدیکی رقیب مرا دور میکند
تا دیده طفل اشک مرا شوخ دیده گشت این ناخلف ایاغ مرا کور میکند
دارو گیر و فنا شاه بیهوشی وصال آنکس که می بجام چو منصور میکند
پیوسته چرخ میکشد آزار ما که مرد تا یتو انکند بکمان زور میکند
آن عارفی که راست سخن میکند بخلق چوبی در آشیانه زنبور میکند
باید بحرب دستی از ایام کینه خواست قصاب کار خویش بساطور میکند
ما آنخرابه ایم که معماد روزگار از بهر سیل حادثه معمور میکند
تا خون بمینکنی بدلم می نمیدهی افزون مرا شراب تو مخمور میکند
حجت زیار ماز فزون ده قالتست
نان را نمک زیاد چو شد شور میکند

دل غمدیده کار از دهر فراغت دارد ٩٩ بکمند سر زلف تو ارادت دارد
دل ز زلفش نکشد دست که هر با بید کند یاد ازادیش آن بنده که راحت دارد
که جگر اندل پر خون اسیران کبود انکه در جام طرب بادهٔ عشرت دارد
گل اگر لاف زند از عشق تو باور نکنم نیست سودا بدماغی که رطوبت دارد

گرد آزاده غبار آیینه اش خاموش باش | کی دل نازک او تاب نفس دارد
من هم از راه حقیقت بصفا خو دادم | بشنم کو دل بیرخم بزعادت دارد
داند احوال من و زلف پریشان ترا
هر که او خاطر شوریده بهم جمع دارد
۱۰۰ دل صوفی وش از دام نفس کمند رها دارد | بلی سر گشته با خاطر پریشان الفتی دارد
بسا چشمی که محروم است از فیض نظر بازی | نه هر آیینه اینجا در برابر صورتی دارد
نفس غواص چون دزد و گهرها میکند حاصل | نه پنداری همین تنها خموشی راحتی دارد
ز احسان شوکت دربار دیوان میشود ظاهر | نه صاحب جاه باشد هر که اینجا بودی دارد
بجا آشفته سامان دنیا میکنم خود را | مرا خاطر پریشانی بدل جمعیتی دارد
رمد گر خاطرم از صحبت اهل جهان شاید | دل دیوانه از خود نیز گاهی وحشتی دارد
بسیر گلستانم ز انجمن خاطر کند جمع
که با داغ دل پر خون من گل نسبتی دارد
۱۰۱ دو خمار صبح با هم بر در میخانه بود | چشم بیماری که دیدم دیده پیمانه بود
سر بصحرای جنونم میدهد بی اختیار | آنکه زلفش عمرها زنجیر این دیوانه بود
گو دل من داشت مهری با بتان عیبش مکن | یاد دارم دور گاهی کعبه هم بتخانه بود

پیر از عشق چون بردم نصیبم شد که دوست | خود گل و خود بلبل و خود شمع و خود پروانه بود
دور از بزم تو شد عمری که در کنج غمت
همدم شبهای هجر ناله مستانه بود
۱۰۲ دل بافسون چاره تقدیر نتوانست کرد | سیل را ویرانه در زنجیر نتوانست کرد
شد تلف در پای غفلت سر بسر عمر عزیز | خواب ما را هیچکس تعبیر نتوانست کرد
هر که را باشد حدید از آفت بزم ایمنست | ناله ما در دلش تاثیر نتوانست کرد
جنگ دارد با قناعت طبع عاشق پیشگان | چشم ما را هیچ نعمت سیر نتوانست کرد
کی پریشانی کند منع سفر آزاده را | موج پای آب در زنجیر نتوانست کرد
خون ز لعلش سالها خوردیم و آن بیدادگر | از تبسم شکوی در شیر نتوانست کرد
از حصار خامشی ملکی بنا شد استوار | هیچ کس این قلعه را تسخیر نتوانست کرد
نوک مژگان زد رقم در نامه عرض حال را | خامه شرح شوق را تحریر نتوانست کرد
مانع نظاره ما شد خم ابروی او | دست بازی تیر با شمشیر نتوانست کرد
گشت قاصد هجت و از بیزبانیهای خویش
مطلب دل پیش او تقریر نتوانست کرد
۱۰۳ ذکر علامت این بهار پیدا شد | برای خاطر دلها غبار پیدا شد

زخون آبله پای ما بدل بودش　　بهار آمد و کلها ز خار پیدا شد
ز بیم هجر نیابیم لذت از شب وصل　　بوقت نشاه زمی تا خمار پیدا شد
اثر بر زمین نمود کرده شور غمش　　ز خاک لاله بدل داغدار پیدا شد
فکند شعله بخرمن متاع تقوی را　　بباغ تا کل آتش عذار پیدا شد
نشست کل بعرق جحف از خجالت او
بطرف باغ چو آن کلعذار پیدا شد

دل بیمار که چون یار طبیبی دارد　　۱۰۴ برسانید که خوش حال غریبی دارد
امشب از ناله من چرخ بافغان آمد　　حال ابغست کسی را که حبیبی دارد
نیست معلوم که از وصل چه دارد لذت　　عاشق سوخته جانی که رقیبی دارد
زود خاموش شود آتش سودای رقیب　　چون فوازی که بدنبال نشیبی دارد
از شر و شور جهان هیچ ندارد پروا　　هر که در دل ز غم عشق نصیبی دارد
در دل سرکش او رحم خدا انداز د　　چشم پر کارش اگر میل فریبی دارد
در دبستان محبت ادب آموز شود
جحت آن طفل که چون عشق ادیبی دارد

دل سودایی من باز سر کوم محبت شد　　۱۰۵ های بینیاز من اسیر دام الفت شد

کل

کل افکنده ز کف تا لعل شیرینش بگفت آمد　　بشکر ساختن آخر طوطی هوا خمی بصحبت شد
چه کل کز شاخ مژکانم ببار آمد درین کلشن　　بهار عاشقی را گریه ام باران رحمت شد
بعشقبازی که تا هی نماید طبع دلگیرم　　بمن شهر وطن تنهاتر از صحرای غربت شد
نبود دشوار دیگر مر کار جحت تا شود آسان
بدو زخ بارها رفتم که بر من رشک جنت شد

دیگر آن بیمهر با ما سر گرانی میکند　　۱۰۶ خیر باشد باز عاشق امتحانی میکند
در نظر گر چهره آتش کلکون نباید دود نیست　　از لطافت رنک بر رویش گرانی میکند
سرکشان را زو در احسان میتوان آبرو کرد　　دوستی چون دید دشمن جانفشانی میکند
عمر با شد صبح خندانست در آغوش مهر　　پیر هم چون زنده دل گردد جوانی میکند
در محبت نیست خشنودی شکوه عاشقان　　دشمن ماست آنکه با ما مهربانی میکند
هر که دارد تاب خوش باشد که گفتگو　　ترک چشم او بخنجر همزبانی میکند
از رخت گر پرتوی افتد بعاشق دور نیست　　خار هم در سایه کل کامرانی میکند
رفت عمری تا بفکر کار چرخ افتاده ام　　بر مراد عالمی چون زندگانی میکند
میتوانستیم از این ناله کار چرخ ساخت　　آه کوتاهی و افغان نا توانی میکند
کی فرود آید سر من جحت بما افتاده گان　　آنکه با خورشید حسنش همعنانی میکند

دل زداغ تو کرد بس فریاد ۱۰۷ تا بلب گشت همنفس فریاد
تا مگر دل کشاید از غم عشق کرده ام درد غمت هوس فریاد
ناله بیتاب سر زند از دل نتوانکرد در قفس فریاد
داغ از آنم که از جفای غمت نتوان کرد پیش کس فریاد
ره بمقصود بردن آسان نیست بهمین میکند جرس فریاد
گشت بیقدر نالهٔ عشاق بسکه کردند از هوس فریاد
گشت جمت ابنیس خلوت دوست
کو بکن هرزه بوالهوس فریاد
دل بزلف یار غمگین میشود ۱۰۸ شب چو شد بیمار سنگین میشود
من کنم نرمی و او تندی کند مهر در آیینه اش کین میشود
کام از و میخواستم یا قتل گفت آن نخواهد شد ولی این میشود
عشق چون طغیان نماید خسروی پاسبان قصر شیرین میشود
نالهٔ شب را اثر افزون بود در سیاهی شعله زرین میشود
دامنی پر خون دل آید برون هر که از باغ تو گلچین میشود
خوبرویان را بکرمی نرم کن فضل کرما میوه شیرین میشود

عشق را اظهار دارد تازه رو معنی از الفاظ رنگین میشود
راضیم جمت بغمهای جهان
هست شیرین آنچه آیین میشود
دوشم از ناپی غباری بر دل دیوانه ماند ۱۰۹ رفت بر باد آتش و خاکسترش در خانه ماند
بر گلستان سرو من گیسو فشان صبحی گذشت در چمن شمشاد را بو طرهٔ دست و شانه ماند
خواستم نظاره بر رویش کنم برقع فکند شمع در فانوس رفت و مضطرب پروانه ماند
از سر مستی شبی بر بزم میخواران گذشت گشت ساقی محو و ما را باده در پیمانه ماند
قصر دولت پرچو تو کوسی نشین داز دست باد صد هزاران سیل رفت و این کهن ویرانه ماند
بر امید حاصلی دل با جنم جمت کنون
شد فزون سرگشتگی و آسیاب دانه ماند
در محفلی که نالهٔ ما تیغ میکشد ۱۱۰ گردن مکش که تیغ تغافل میکشد
آخر زمانه میدهدش خاکمالیی شمشیر برق کو بجفا تیغ میکشد
افکنده ایم ما سپر عجز پیش خصم بیهوده دور کار دما تیغ میکشد
چون تکیه بر بلندی طالع کند کسی ما را بفرق بال هما تیغ میکشد
تا دیده ام صفای رخ مهوش ترا عکسم بروی آیینها تیغ میکشد

تا پی نشکند سر زلف تو برده است | بر روی گل نسیم صبا تیغ میکشد

جغد بتو دیده تاب نگاه منش کنون
چشمش چو ترک مست بما تیغ میکشد

دلی که منفعل از آه بی اثر باشد ١١١ | ز دیدنم از غم هجرت شکسته تر باشد
شکسته خاطری من شود ترا معلوم | بسنگ لاخ حوادث گذر باشد
مبادا آتش من دامنت بگیرد حشر | چه داغها که مرا از تو بر جگر باشد
اگر بوعده وفایی نشد شوم نومید | خلاف وعده او وعده دگر باشد
همین بخواب توانم جمال جانان دید | چه سود تشنه ز آبی که در کمین باشد
نخست خویش کند گم بمنزل اول | کسی که با من بهر گشتن هم سفر باشد
چو سیل بخت مرا باد از کشاکش موج | همیشه همسفر راه من خطر باشد
بهر فسرده دل اظهار عشق تو نکرد | که خون مرده ز نشتر کجش خبر باشد

مرا بهم سخنان بخت نسبتی عجب
قماش شعر من از عالم دگر باشد

ص

بدل شکوی که از تو لوای شود بلند ١١٢ | هر دم صدای ناله ز جایی شود بلند
٤ سیخ کباب شیر شود نیزهای نی | در بیشه که از تو صدایی شود بلند

٤ در فرصتی که با قد چون سرو بگذری | از هر گیاه دست دعایی شود بلند
باید کشید پای بدامان انزوا | در کشوری که دست گدایی شود بلند

جغد کشیده دار عنان زبان خویش
خاموش شو که از تو نوایی شود بلند

دلم ز سیل اگر بود آب دیده نم میگیرد ١١٣ | کسی بر غرده بیگانگان ماتم نمیگیرد
مکش رنج ای طبیب آسودگی مارا نمی باید | که زخم سینه عاشق بجز مرهم نمیگیرد
چو باشد طینت من صاف کو افسون دهد دشمن | غباری بر دل آیینه زین هم نمیگیرد
چه ابرو برای قطره ریزم برد دریا | که چشم خویش را از هیچ ابری کم نمیگیرد
٤ بدامان سرشک آلود نامی بدست آری | چو کاغذ خشک باشد نقش از خاتم نمیگیرد
عرق بر چهره نتشیند نگارم را ز می خوردن | ز استغنا گل او ساغر شبنم نمیگیرد

چنان خاطر پریشان است جغد از غم عالم
که در کف طره زلف خم اندر خم نمیگیرد

ص

دست لطف تا نقاب از گوشه ابرو گشاد ١١٤ | عاشقان را جا بجا در سینه از حیرت فتاد
خوشتر از تو کلک نقاش ازل نقشی نزد | ما در گیتی بخوبی چون تو فرزندی نزاد
دیده هر کس جلوه دیدار تا زعین الیقین | گو بجز روی تو بگشاید نظر چشمش مباد

چون تویی در مصر ما را عزیز انگاه کیست — بیست یوسف دیده کانرا پاک از شبنم شداد
کرده از خوان احسان تو گردون دل بدست — تا قیامت روزی دوران از آن بیک کرده داد
قالب بیجان چه و آیینه بی عکس چیست — دوری ما از در تو چون لفظ از معنی مباد
خاک کوی تو آبرو می آورد در کار ما — کی تواند بست نقشی خامه چون شد بی مداد
شورش دریا زبان موج را گویا کند — کشتی از رفتن نایستد تا وزد باد مراد
در میان بلبل و گل هر بهار این ماجراست — دارد این چرخ کهن چون ما و تو بسیار یاد
عشق چون بوسه کنار و خاکساری را کلاه — نه سیر برجم بکار آید نه تاج کیقباد
مسرف و ممسک برین در چون کلید و قفل اند — حکمت این هر دو در کار و بند و در بست و کشاد
آن یکی در درفشانی این یکی در تشنگی — حاصل از ابر و صدف شد لولو عمانی نژاد
خرمن ما را نگهبانی بغیر از برق نیست — توشه بر داغ ما نباشد غیر باد

این پریشان گفتگوها ندارد حاصلی
حجت این طرز سخن گفتن نمی بخشد مراد

۱۵
دلم بسیر گلستان کجا کشش دارد — که موج من بهوای دگر بوش دارد
اسیر شست که خواهد شدن که دیگر بار — بر بحر سینه چو ماهی دلم طپش دارد
بخال گوشه چشم تو باختم دل و دین — درین بسیج سر انتقش من دوش دارد

بپوش چشم ز کونین تا عزیز شوی — که محرم بود آنکه کو دهش دارد
خلاص کرد غم عشقم از نصیحت خلق — که مست بیخبر از خود چه سرزنش دارد
٤ نزاکت سخنم طعنه میزند بر گل — مکر نه مغز قلم کلک من خورش دارد

باضطراب مشو حجت از جفای فلک
که انتقام ز ایام بد کنش دارد

۱۱۶
دلی در قید عشق او گلستانی نمیخواهد — چو بر وید بر لب جو سبزه بارانی نمیخواهد
ز شهد وصل میباید کند تر کام خود عاشق — لب خشک محبت آب حیوانی نمیخواهد
توان از گردش چشمی مرا در وجد آوردن — دل آشفته ام زلف پریشانی نمیخواهد
چه حاجت تیغ ابرو در غلاف وسمه افکندن — کمان تا بر سر کار است قربانی نمیخواهد
فلک را میتواند تا که زیر و زبر کردن — شکستن هفت خوان چرخ دستانی نمیخواهد
کمند زلف بس باشد بدام آوردن دلها — کمان ابروی و تیر مژگانی نمیخواهد
متاع جلوه هر جا میکشائی میشود سودا — ترا این گرمی بازار دکانی نمیخواهد
خراش ناخنی در سینه بس باشد نشان غم — گواه عاشقی زخم نمایانی نمیخواهد
چو مهتاب از نظر میکردی از دل نمیبرون — ره آوارگی قطع بیابانی نمیخواهد
فشاندن اشک خونی نفس یکرنگیست عاشق را — ز دیوی چهره اش بس چشم گریانی نمیخواهد

ترا این گرمی بازا
دکانی نمیخواهد
سا ٤ کمد ۲۲
۱۲۱۶

ظهور نور حسنش دلیل روشنی باشد | کم علم عشق حجت هیچ برهانی نمیخواهد

ه

دل بست زلف او مانند ماهی میطپید | ۱۱۷ کشتی هر کس که میکرد و تباهی میطپید

میرمید آهوی چشمش از سواد طره اش | همچو طفل ترسناکی کز سیاهی میطپید

غمزه اش بعد از هلاکم میزند چشمک بمن | چون خطاکاری که وقت عذرخواهی میطپید

یوسفم در جلوه پیش پا نمی بیند ز ناز | دل مرا چون میشود آن سرو راهی میطپید

از هجوم لشکر خط میشود آشفته زلف | پادشه را دل برای پادشاهی میطپید

نیست بیتابی زبیم جان شهید عشق را

بسملم حجت بجون از بیگناهی میطپید

دل دیوانه ام زنجیر زلف یار میخواهد | ۱۱۸ بجا ماندست بی غمخوار از آن دلدار میخواهد

نمیگویم زبان من شکوه دل را کم میدانم | حدیث درد دل دشمن کی بسیار میخواهد

ندارم طاقت دوری ولی رفتن بکوی او | نه کار سهل باشد قوت رفتار میخواهد

طبیب من مسیحا را طلب میکرد بالینم | نمی رنجور را افتاده اگر بیمار میخواهد

همه اسباب درویشی مهیا کرده ام دیگر | بحمد الله نه بر جامه نه دستار میخواهد

دگر فصل جنون نزدیک شد حجت قلندر شو | بهار اینچنین شوریده بسیار میخواهد

دلم از زلف و رخسارش به پیچ و تاب می افتد | ۱۱۹ گهی در آتش این طفل و گهی در آب می افتد

ز بس عارض آیینه طوقی بر نمی بندد | کتان روزی نمی بیند چو در مهتاب می افتد

هلاک کاوش دلها بود مژگانش از شوخی | چو بخت عاشقان کو بر کشش در خواب می افتد

غم عالم کند آهنگ دلهای خراب افزون | که بر ویرانها دایم ره سیلاب می افتد

چه پروا دارد از دلتنگی ما شاهد دنیا | ز کشتی کی گره در خاطر گرداب می افتد

بر دیوانه رنج و راحت دوران بود یکسان | بجا کسترا که بر بستر سنجاب می افتد

بجام رنج دنیا حرص ما را افکند حجت

که ماهی از برای لقمه در قلاب می افتد

دمی که چهره ام از اشک سرخ تر نشود | ۱۲۰ ترا بسوی من از مرحمت گذر نشود

چه آفت از تو که هر دم مرا بسر نرود | چه خون که هر نفسم از نو در جگر نشود

چه کرده ام که اگر جان ترا نثار کنم | توجه تو شود کم که بیشتر نشود

نه دین نه عقل نه دنیا بعشق تو دادم | کند خدای که حالم ازین بتر نشود

سحاب و شمع و من از دیده اشک میریزیم | ولی چه سود که هر قطره گهر نشود

خوش است عاشق مجو آنچنان که روز و سال | زند که برکش بیشتر خبر نشود

گشوده حجت اگر بر کلی نظر بحیق | ببخش جرم وی این بار دیگر نشود

دل چو هر جایی شود نظاره حیران میشود ۱۳۱ چون هوائی شد دلی خاطر پریشان میشود

۴ بستگی در کار نیست از دلبستگی باعث است   گر ببینی مشکل بسیاری کار آسان میشود

ناتوانی شد مرا مانع ز اظهار نیاز   لاله چون افسرده گردد داغ پنهان میشود

عمرها شد میکنم ضبط سرشک خویشتن   گر بقدر درد گریم باز طوفان میشود

درد سر بسیار باشد مردم دانشمند را   میبرد گوی ز میدان هر که نادان میشود

نیست بی باعث سرشک افشانی ابر بهار   دل چو پر شد از کدورت دیده گریان میشود

بی درستی کی توان هموار کردن خلق را   جوهر آن فولاد میدارد که سوهان میشود

چون ز شادی نیست جز بهره با غم دساز

گر شوی راضی بقسمت درد درمان میشود

دل دهد هر کس بتو جز بیدلی کارش نباشد ۱۳۳ هر که مست تو شد از بیطاقتی عارش نباشد

اضطراب عاشق از دل کی رود بیرون بهجران   رخصت نظاره ده گو تاب دیدارش نباشد

در هوایش تا لبت خشک و فارغ نشد از غم   دهر آسوده شود گو شیشه در بارش نباشد

عشق آسان نیست باید در گذشتن از دو عالم   کوه سنگین بها چون شد خریدارش نباشد

تا قیامت پهلوی راحت بر بستر کی گذارد   بر سر بالین دل گر چشم بیمارش نباشد

۴ میکشاید در برویم عاقبت از کار غیب   آنکه بهر قفل شب از صبح میسازد کلید

آرزوها چو مرا در دست و پا افکنده بود   عشق آمد چون امثال را آتش کشید

عمرها گفتیم و کس گوشی بحرف ما نکرد   باید اکنون بستن لب ورنه هر کس حرف شنید

گریه را مرهم باد لعلش بود آتش دود نیست   خون بجای اشک اگر از دیده می‌میچکید

دل ز کف دادن بمهر دینی از دون همت است   چون فروشد کس متاعی را که میباید خرید

از نصیحت کی توانستی زدن آتش ما

زین می گلرنگ جز مدعی کی پیچید

شمع بدولت وصل تو روشنی دارد ۱۵۶ مرا فروغ تو از نور مه غنی دارد

چه باک شام زشب تاریک و دوری راهست   کسی که در نظر انوار ایمنی دارد

ز سیل اشک بنا مد برنگ شعله زبان   کتاب شمع مگو جلد روغنی دارد

بجستجوی دل ما نگشت غم افگار   بپای خویش مگو کفش آهنی دارد

اشاره نیست که با صد زبان سخن گوید   نگار ما که بیر جامه سوسنی دارد

همین نه ما و تو خاریم پیش گل بلبل   چو ما هر هوا خواه گلشنی دارد

بتی که نور مسلمانی از رخش تابید   فرنگیست ولی رنگ ارمنی دارد

بهار شد که بجوشد ز دیده چشمه خون   عنان گریه ما ابر بهمنی دارد

نشاط و عیش بخر و امید دین باغ
چو جست آنکه بکف رطل یکمنی دارد

شب که خورشید جمالش از مقابل دور شد ۱۵۷ صبر آتش زد بجود آرام از دل دور شد
بر کنار دم از خراش اشک تا دامان صبح سیر میکردند تا از دیده حایل دور شد
روز هجرانش ترا از دل بتیشه خون میچکید ناقه شد سر کرد تا لیلی ز محمل دور شد
هم بجا طی راه دادن مایه سر گشتگیست شد بگرداب آشنا هر کس ز ساحل دور شد
غفلتش افسرده با بی کاروان رفتار نظر فکر شبگیر بلندی کن که منزل دور شد
گرپی دین میروی دل بر کن از کار جهان خوشه تا بر کنده شد آفت ز حاصل دور شد
دفتر دانش چو شستم فرد عشق آمد بکف میشود نزدیک حق هر کس ز باطل دور شد
سوخت داغ حسرت پروانه امشب که او گشت محروم از تماشا تا ز محفل دور شد
رفته ام همچون زیادش ز دست آنکس که گفت
هر چه او از دیده پنهان گشت از دل دور شد

شهر پر آشوب شد شاه سواری رسید ۱۵۸ بیشه خاموش را شیر شکاری رسید
خون خمار مرا بخت نشاط چمن توبه بمستی فروش تازه بهاری رسید
سوختن از عشق او پیشه هر خام نیست شمع بپی دود خورد تا بنوایی رسید

سر گرانی نبره روزی ناتوانی در همی هر چه میخواهند دل از زلف نگارم داده اند
خود بخود جمعیت ندارم ... سرگشتگی
کرده اند هم بیقراری آنکه قرار دم ...

طبیب با دل محزون مبتلا چه کند ۱۶۶ مریض عشق ندارد سر دوا چه کند
چو هجر زار کشد وصل یار را چه کنم باستخوان چو رسد سایه هما چه کند
غبار از آینه گل میتوان برداشت بچشم کور دلان کرد توتیا چه کند
چو نیست ذات تو قابل ز فیض شکوه مکن با آنکه کور بود خضر رهنما چه کند
چراغ گل نشود کشته از نسیم سحر با تش دل ما سردی هوا چه کند
نوازش دگرانم که از جراحت نیست بدل شکسته عشق تو مومیا چه کند
بکن نهال طمع از ریاض جان ...
فتاد دل بکف زلف یار تا چه کند

طلوع صبح امشب شیوه مستانه دارد ۱۶۷ بجوش شمع از باد صبا پروانه دارد
بهر کاری که رو آرد نکرد و بیغ کشت ضایع کند خرمن بصحرا هر که اینجا دانه دارد
باشک خونش می بینم که عالم منزل بر هم که این سیلاب خونین روی در ویرانه دارد
بمیکردی حریف دل غزن بر سینه از ناوک که این ویرانه در آغوش خود دیوانه دارد

با بیابانی دل از عمارت نیکند غم عشقش — چه غم دارد چه غم که چون دل خانه دارد
ز شور مستی و کف بر لب آورد شود هم — که هر کوه هر دریف دریا بدل میخانه دارد

کسی کو تاب دیدار آورد و اصل شود حق
وگرنه هر سپندی دود دل آشنا دارد

طراوت گل روی او یاد دارد ۱۶۸ صفای دگر چهره یاد دارد
نه تنها زند نقب بر گنج جانها — که مژگان او شیوه بسیار دارد
سری هست با عاشقان کج کله — ببر جامه رنگ گل خار دارد
بجا پنجه آلوده سازد بخون هم — که دست نگار از حنا عار دارد
شد آشفته کو ابرویش دور نبود — پریشان شود هر که بسیار دارد
ز شورش گرانست مو بر سر من — که شوریدگی فکر دستار دارد

ندارد چو حجت غم هر دو عالم
از آن کس که چون عشق غمخوار دارد

عاشق جلوه بدیدار نمی پردازد ۱۶۹ سر شوریده بدستار نمی پردازد
آه هم مطلب دل عرض تواند کردن — لب خاموش بگفتار نمی پردازد
روشن موهوم دنیا نتوان جست ازو — پیدمامی که بدیدار نمی پردازد

دل که دارد رنگ اکش جان صیقلی — از چه آیینه رو نگار دمی پردازد
با مسیحاش سر و کار مبادا مرکه — آن طبیبی که به بیمار نمی پردازد
عاقبت توشه کش باد خزان میکردی — هر بهاری که بگلزار نمی پردازد

بحش حجت سخن از زلف تا گره
کار عشق تو نا ر نمی پردازد

عشق چون تسخیر دل در قلعه تن میکند ۱۷۰ صد چو شیرین را بدل آن دو دشت پیدا این میکند
بسکه بیتابم برای کو د سر کو دیدنش — اضطرابم کوه را سنگ فلاخن میکند
بیریاضت در حریم وصل نتوان جای کرد — هر که مهتاب نخار دارد گل بدامن میکند
نا امیدی میبرد ما را بگلزار مراد — برق دایم حاصل ما را بخرمن میکند
دیو میماند بخاطر زخم تیغ دلبران — دوست را سر داختلاطی زود دشمن میکند
سرگرانیهای بیجای تو ما را سخت کرد — موم چون سردی به بیند کار آهن میکند
از حیا نازش نهان میخورد خون جگر — کس نمیداند بجز دل آنچه با من میکند

بسکه دارد حجت از اهل جهان افسردگی
زنده میگردد دلش چون یاد مردن میکند

عاشق از داغ محبت عاقبت سر در شود ۱۷۱ مس بدست کیمیا کو چون بیفتد زر شود

مانع عرفان شود افتادگی بنود عجیب — قطره چون از چشم ابر افتاد گوهر شود

کی چرا آرد تاب آتش چند که فولاد ناب — عاقبت شمشیر گردد صاحب جوهر شود

قطره افشانی که مینا چون نمی ریزد بجام — خرقه بر سر میکشد صوفی مبادا تر شود

کی کشم پا از رهش از سر زنشهای رقیب — دست از گل بر ندارم خار اگر خنجر شود

غیر اگر شد یکدو روزی گرم در صحبت چه شد — آتشی گویند سوزد زود خاکستر شود

در فراقش عشق من جهت بلند آوازه شد

چون مه از خورشید دور و روشنتر شود

١٧٢ غم زمانه بدلهای تنگ می آید — بسان سنگ که بر پای لنگ می آید

همو سیل حوادث دل خراب منست — همیشه پای شکسته بسنگ می آید

چگونه آرزوی همنشینیش بکنم — ز نام بردنم آنرا که ننگ می آید

میانه من و او رفت و آمد ایشان است — که که بخشم رود که بجنگ می آید

رسد ز بند دو آیینه صورتی که زوی — شکست در صف قلب فرنگ می آید

امید هست رسد ساز عشرتم بنوا — اگر ز زلف تو تاری بچنگ می آید

چو رو بروی نشستی بیاد خود جهت

نفس مکش که بر آیینه زنگ می آید

١٧٣ غنچه‌اش بر گل اگر راه شکفتن گیرد — خار جاروب شود گلکده رفتن گیرد

باعث گفت و شنود او نشود وصف رخش — ببیند اعمی شود و گوش شنفتن گیرد

رشته آه مهیای جگر کاوی اوست — مژه هر گوهر اشکی که بسفتن گیرد

آنکه از آمدنش منع بسوی ما کرد — چشم دارم که زبانش دم رفتن گیرد

سینه من ز کجا شور محبت ز کجا — در دل پخته چسان شعله نهفتن گیرد

تا ز خاکستر من هست نشان در بزم — نفس سوخته گی در که خفتن گیرد

سوخت کاتش بلب آورد چو نامش جهت

در زبان آتش زنیکونه ز گفتن گیرد

١٧٤ عارف دل پیک نظر کرد که کرد یاد کرد — دل بر بود و قصد سر کرد که کرد یاد کرد

از بر خود مرا بدر کرد و بغیر هر سحر — دست مرا در کمر کرد که کرد یاد کرد

مرغ ضعیف بسته پر از دل خود شکسته‌تر — در قفسم بصد خطر کرد که کرد یاد کرد

کشته چو خاک راه سر در ده شوخ عشوه‌گر — همچو غبار در بدر کرد که کرد یاد کرد

من که ز عشق و شور شر هیچ نداشتم خبر — در دلم از غمش اثر کرد که کرد یاد کرد

سوخت دلم بصد شرر از غم خویش ابتدا — خون ز فراق در جگر کرد که کرد یاد کرد

در رود آتش جگر هر نفس از غمش جهت — جور بجانا نیقدر کرد که کرد یاد کرد

۱۷۵ غم او با دلم تا همنشین شد — فلک از خرمن من خوشه‌چین شد
ز هجرش هر شبی که ناله کردم — جنون از دست من صحرانشین شد
وفا راه جفا زد آخر کار — بلب دشنام آن شوخ آفرین شد
حیاتم داد موج چین ابرو — بکام عاشقان زهر انگبین شد
نبود ایش نکو در هیچ نقصان — بچهره اشک من در ثمین شد
پری در دام اگر آرم عجب نیست — که نام من سلیمان را نگین شد
شب تیره بخلوتگاه مقصود
دلیل حجت آه آتشین شد

۱۷۶ غم چو تنها بیندم در سینه‌ام جا کند — هر که را دل تنگ گردد روی در صحرا کند
عاقبت آباد خواهد کرد چشم تر مرا — دامنم را رفته رفته قطره‌ها دریا کند
تنگدستی را توکل میتواند چاره کرد — ناخن بی‌دست و پایی اینگره را وا کند
جای آن دارد بپایش جان کند عاشق نثار — از پی رقص آن صنم چون دست خود بالا کند
از هوس برد اگر دل در بدر گردد مدام — در هوای یار غمخوار دیست تا پیدا کند
عشق چون اظهار گردد کار مشکل میشود
حجت این بیطاقتیها تو بسمت رسوا کند

۱۷۷ قدسیان دوش صفی بر در میخانه زدند — دُرد می صاف بخوردند و به پیمانه زدند
عقد پروین برخ ماه بزیور بستند — گیسوی زهره هم از پنجه خور شانه زدند
بلبلان از قفس سوی چمن آوردند — گل شمعی به سر تربت پروانه زدند
تا کسی سر زده پا در حرم دل ننهد — از کمر قفل صدف را بدر خانه زدند
آشنایان که باسرار نهان پی بردند — دوست جستند و در خانه بیگانه زدند
شب که مستان حقیقت پی دل میگشتند — کعبه آمد بصدا چون در بتخانه زدند
نیست خورشید بر افلاک که این درد کشان — آتش از دود دل خویش بکاشانه زدند
همه را چشم بآن نرگس مخمور تو بود — شاهدانی که بگلشن می مستانه زدند
سر کشیدند همه کون و مکان از خط دوست — رقم عشق بنام دل دیوانه زدند
زخم هر خار شود مایه صد گل بر تن — مگر این دلشکنان سنگ بدیوانه زدند
خصم کانرا چو فسون خرد از جای نبرد
اهل عرفان همه حجت ره افسانه زدند

۱۷۸ گر جفا گر لطف آن خورشید سیما میکند — نیک اگر بد خویش نماید هر چه با ما میکند
هر نفس صد زنگ میریزد صفای خنجرش — میخورد خون جگر تا در دلی جا میکند
بسته دل را بکف چون رشته تقدیر بخت — این گره را ناخن تدبیر کی وا میکند

میزند آتش بدل امشب چراغ عارضی   گوئیا پروانه کو کو می تماشا میکند
تا توانی دست از دامانه دردی مدار   شاهد اقبال را این سر سر بیناء میکند

در بیابان محبت خویش را کم کرده ایم
خضر را ما سته محبت هر که پیدا میکند

بجا از سیر گلشن خاطر دلگیر بگشاید ۱۷۹ بتحریک صبا کی غنچه تصویر بگشاید
ز سیر غنچه و گل سینه ام کی باز میگردد   کمان ابروی من این دو مکو از تیر بگشاید
دل از فولاد اگر داری بمهر شراب آب میگردد   چو چشم جادویش مژگان پی تسخیر بگشاید
چو بجید نا توانم افکند نظاره بر من   کمین صیاد کی بیوقت بر نخجیر بگشاید
مبادا بسته طول امل گردد کسی زانرو   گره از کار دل در زلف جانان دیر بگشاید
کند ایشان بمن مشقش گر آزاد از جفا بنیم   چو آید مشکلی سوی مریدان پیر بگشاید

توانم کرد تسخیر جهانی از زبان محبت
چه کشورها که از همراهی شمشیر بگشاید

کی دل افسرده ز عشق تو ز بیداد شود ۱۸۰ این نه شمعیست که خاموش ز هر باد شود
درد یار دل عاشق نرسد پای الم   کنم انشاد که دوری که دلت شاد شود
لذت از ذوق کی خویش چه خواهد دیدن   آنکه از قید غم عشق تو آزاد شود

بی ریا

بی‌ریاضت نتوان چید گل از باغ مراد   هر که شاگرد نکرد بد کی استاد شود
سیل ویرانی از او دست بشوید تا حشر   خانه هر که ز تعمیر تو آباد شود
ای بسا شیر که در حلقه فرمان آرد   چشم آهوی تو آموز که صیاد شود
گر سر زلف تو در حلقه ما پا بنهد   نکهایم ز دستش همه گو باد شود
میشود نرم چو موم از اثر آتش عشق   گر عصا و دل عشاق ز فولاد شود
صیقل آینه چهره بود دامن پاک   گر درین چشمه دود دیو پریزاد شود

رخنه در مهره موی نتواند کردن
ناخن محبت اگر تیشه فرهاد شود

۴ بجا آینه تاب جلوه آن مه لقا دارد ۱۸۱   که تیغ ناز او خورشید را بید و با دارد
پریشانم که سودای من او چو شود آخر   سیه بخت دلم در دو خانه زلفش جفا دارد
۴ قدم کو بر نمیدارم دبیر لاله معذورم   که دایم در بدن جوشن ز نقش بوریا دارد
درین صحرا ز تاب آفتاب ایمن تواند شد   کسی کو جا بزیر سایه بال هما دارد

مبادا روی دستی از حریف خود نخوری محبت
مشو غافل که غفلت مرد را بید ست و پا دارد

کیوم آشفتگی زلف تو سنبل دارد ۱۸۲   به پریشانی دلها که تحمل دارد

امتحان با رخ‌ها جور و تطاول از جهت … نرگست بو من بیمار تغافل دارد

٤ پیش بالای تو سر بر قدم سرو نهد … داغ اینم که چرا چشم چمن گل دارد

از گل داغ اگر ناله کنم نیست عجب … در فغان سینهٔ من شیوهٔ بلبل دارد

بعبث شور نیفکنده بگلشن بلبل … عرق چهرهٔ گل خاصیت مل دارد

حل اشکال غم عشق ز جهت مطلب

عقل کل نیز درین حال تامل دارد

کسی که دل ز فریب هوا نگه دارد ١٨٣ نفس زمانه ز دام بلا نگه دارد

بعشق دم بسپار ای دل و ببین که ترا … اگر روی بدم اژدها نگه دارد

دسم ز طور تجلی ز نور ما لامال … بگو بخصم فسونگر که جا نگه دارد

بعاشقان نظرش هست دیده‌ایم ولی … نگاه را ز ره اشا ز جا نگه دارد

بتاو هر گوشش هزار جان بندازی … بجیرتم که دلم را کجا نگه دارد

اگر صبا بگلستان گذر کنی زنهار … بگو بغنچه که تا عهد ما نگه دارد

رسیده بکمالی که غایت حسن است … ز چشم زخم جهانت خدا نگه دارد

بنگر دولت دنیا فتاده خوار ببین … سگ استخوان ز برای هما نگه دارد

ز غنچه‌اش نرنده بگل بگو حجت … زبان ز گفتن این ما جرا نگه دارد

کجن

گر چنین نرگست از خواب برون می‌آید ١٨٤ زاهد از گوشهٔ محراب برون می‌آید

منع بیتابی عاشق توانی کردن … کی ز راز عهدهٔ سیماب برون می‌آید

دل چو از دیده برون دفت بخود میبازد … چون شناور که ز گرداب برون می‌آید

خوی آلوده می کشت بر بینیم دگر … که چسان این عند از آب برون می‌آید

سر زلف تو تواند که دل از سینه بود … ماهی از بحر بقلاب برون می‌آید

٤ بسکه دارد ز خجالت ز نگاهت تا حشر … گر فشاری گل ما آب برون می‌آید

یلف بع شود سبزهٔ خط بر رویش … چون کتابی که بمهتاب برون می‌آید

بر زبان بند زن و بغر قرار از ذهن مبین … رشته بی گوه از تاب برون می‌آید

جوهر قیمتی آسان همه کس را ندهند … لعل از سنگ و در از آب برون می‌آید

نیست بی مصلحتی خیر اگر شر جهت

هر چه از عالم اسباب برون می‌آید

گر نه پابست من دلشده زنجیر شود ١٨٥ آنقدر بیهده گردم که دلم سیر شود

میل دادم که چو پرگار بگردش گردم … از قضا تا چه درین دایره تقدیر شود

بغضم آنکه ز بوی ز رقیبان بکشم … آتش شعله کشم خصم اگر شیر شود

نیست تسخیر دل ما را همه کس را آسان … نتواند همه فولاد که شمشیر شود

گر التفات تو با جان خسته دبود … ملاحظات ز غمهای درد ربود

ز انقلاب جهان بخت سر کشی دارم … دریغ از دی عمر چون بلند دبود

درین زمانه نصیب سگی که روشن بود … تا امید بخود کار دیده دار دبود

غبار کرده‌ام آیینه هر نفس زدی … که غم نخست اگر باز از کرد دبود

ضعیفت سخی خواب حیرت نام نشاط … که وصل ذوق طرب موسم بهار دبود

بسیر باغ جهان دانم بدینکی … انبلم که در کنار دبود

چمن که ز اجتهاد واسته ز اسحیرت … نه بدن و بوی کل او دخیر اعتبار دبود

این چه خاکست که مایم که چون نقش قدم ام | هر که در کوی تو افتاد و زمین گیر شود
دل که صد عقده به یک چشم زدن بگشاید | کی حریف سر آن زلف گره گیر شود

هر که مردانه گذشت از سر دنیا جهت
بتواند که چو خورشید جهانگیر شود

کل رفت و نگار ما بنیامد | ۱۸۶ امسال بهار ما بنیامد
بسیار ز دیده خون فشاندیم | رنگی بعذار ما بنیامد
صد جوی روان ز دیده کردیم | سروی بکنار ما بنیامد
ماندیم بقید خاکساری | بادی بغبار ما بنیامد
شیاهه زدیم بسیار | شمعی بمزار ما بنیامد
خاک ره انتظار کشتیم | یاری بدیار ما بنیامد
فریاد که داد ناله دادیم | یک ناله بکار ما بنیامد
از داغ شدیم لاله زاری | شمع شب تار ما بنیامد
هر چند که تن به بند دادیم | شوخی بشکار ما بنیامد

جهت همه کل شکفت در باغ
آن لاله عذار ما بنیامد

مرغ نظر افکن بسوی من که دمی دل | کاین دلبر تبغطیم تو از دام بر آید
۴ طبعی که ندارد خبر از شور و شر عشق | در دوزخ اگر غوطه خورد خام بر آید
روشن آفاق و بگویند که شد صبح | خورشید من از خانه اگر شام بر آید
گیرم که کنم دفع رقیب از شرر آه | آن کیست که از عهده ایام بر آید
صد طشت پر از خون جگر کرده ام از اشک | شاید که مه من بلب بام بر آید

جهت تن خود را بقید غم و خواهد
بی قوت بازوی دل از دام بر آید

کشتم آه از جگر تا شاهد مسکین نواز آید | ۱۹۵ نهم سوی بر آتش آن پری شاید بناز آید
ز آهی میتوان سنگین دلان را رام خود کردن | که آهن با همه سختی ز آتش در گداز آید
چو عشقش روی من آورد رستم از همه عالم | حقیقت چون فرس راند شکست اندر مجاز آید
فغان من دل شد ابیشتر خونخواره بیبا زد | شکاری کو منزل که چو بانگ طبل باز آید
ز تندیهای خویش کر کنم پرهیز شاید | هوا چون کو مرشد در مکه حاجی در حجاز آید
نود پرواز هر مرغی بسوی آشیان خود | دل محمودکی جائی بجز زلف ایاز آید

گشاید تا نقاب از چهره انتم بر زمین جهت
دو کاری بناید کرد چون وقت نماز آید

[illegible]

کو نبرد تسخیر من آتش عذاری میرسد ١٩٦ از چه امروز دل از ین کلها غباری میرسد

آه بیجا از دل عاشق نمی آید برون   باز کردی میشود گویا سواری میرسد

نیست از شغل گرفتاری دمی فارغ دلم   از برای غمکشان هر لحظه کاری میرسد

پیشوازی میکند رنگ از رخ زردم سفید   شهر تن را باز از نو شهریاری میرسد

گر گشایی چشم عبرت در تماشای چمن   میرود هر دم خزانی و بهاری میرسد

عشق بردارد ز ره افتادگان خویش را   سر چو دولتمند شد آخر بداری میرسد

میتوانم دیده خود قابل دیدار کرد   کز من از خاک رهش سرمه واری میرسد

زین چمن دامن تهی رفتن نشان کوتهمت   کو نیاورچید گل دستم بخاری میرسد

گل شود تفسنده از غیرت چو شمع آفتاب   بر سرم گو سایه از ابر بهاری میرسد

غافلست از حال من صیاد را آگه کنید   بر سر تیرش دگر غافل شکاری میرسد

آید از ره جنت و با خویش گوید دمبدم

بر سر کوی محبت خاکساری میرسد

کنون که جوش گل آیین چمن مستانه میبندد ١٩٧ چرا ساقی بروی ما در میخانه می بندد

چه کیراییست یا رب پنجه مژگان فتانش   که در پرواز دل بر چوب دست شانه می بندد

سراپا نازم آن شوخی که هنگام خودآرایی   قبا مستانه می پوشد کمر رندانه می بندد

گذشتن نیست حد کس زپای منظر نازش   نگاه آشنایش راه صد بیگانه میبندد

بدل بردن ندارد هیچ پروایی سر زلفش   که از افسون بیک زنجیر صد دیوانه میبندد

توانم من هم از نرمی دلش را مهربان کردن   بگومی کو زبان شمع را پروانه می بندد

چه شد گر چشم مستش التفاتی آرزو کردم   که مخمور پریشان بند بر پیمانه می بندد

مبین چون نیست حال من نظر کن بر دل دهقان   چه خونها میخورد تا خوشه او دانه می بندد

ندارد زین همه بیهوده گفتن مقصد صحبت   پریشان گفتگویی بهر جمع افسانه میبندد

ش

گر زحمت عکس بر آیینه مهرا نداز زد ١٩٨ رشک آید بجمال تو چو مه یکتا زد

حاجت غازه مشاطه نداری ز حجاب   عرق شرم گل روی ترا پر دازد

عرصه عالم معنی بدلش تنگ شود   هر سخنور که بوصف دهنت آغاز د

از کهر یافت صدف قدر عجب نیست اگر   گلشن از جلوه سرو تو بخود مینازد

هر کرا دیده جلا یافته از خاک درت   هر دو عالم بهوای سر کویت بازد

نه صف قلب سواران بهم ار یکت دگر   که درین عرصه چنین عربده جو می تازد

بحث از صافدلی با همه کس یکرنگست

همچو آیینه که با پیر و جوان میسازد

کو توا خواهشی بما باشد ۱۹۹ میشود آنچه مدعا باشد
نسبت چشم نیم مست توا کر باهو کنم خطا باشد
خاك کردم اکو زخاك درت کرد کشتن سرا هوا باشد
هر دلی را که نیست سکه عشق چون زر قلب نا روا باشد
شیر در بیشه خواه در زنجیر مرد مرد است هرکجا باشد
بیوفا یار بیوفا کردد محرم بوی کل صبا باشد
خال بر چهره نکو زیباست سرمه در چشم خوشنما باشد
خاك کردید حجت از هجرت
تاکی از دوست جدا باشد

کدامین پادشاهست اینکه با اغراز می آید ۲۰۰ ز سر تا پا بخشم و پای تا سر ناز می آید
کلاه حسن بر سر جامه رعنایی ببر دارد لبش در خنده با سر نهان دمساز می آید
نه تنها بلبل آرد شور در کلشن ز مهر دل که از هر سر ز عشق کل فریاد آواز می آید
مکو دارد خیال الفتی آن شوخ سنکین دل که کنتا خانه دیکر بپیش اهل راز می آید
خطا بودا کر چشمی بروبش باز بکشودم که شاهینی چو کبکی دید در پرواز می آید
حیاتم شد روان از تن بکوای قاصد فرخ کجا شد آنکه میکفتی که با صد ناز می آید
مشو نومید حجت کر برفت از پیش آن بدخو که آن آبی که از جو رفته در جو باز می آید

کل از طراوت حسن تو رنك و بو دارد ۲۰۱ بهار از کل روی تو آبرو دارد
ز کاینات کشیده دلی تبن دادم بدام زلف تو پیوستن آرزو دارد
همین نه بر سر آشوب میکشد خنجر بفتنه نیز نکاه تو کفتکو دارد
بخود کمان خطایی نبرده ام زیرا عتابها بمن آن ترك تندخو دارد
بقلب دل نتوان یکتنه حجت
مرا دو آه زره پوش در سبو دارد

کدامین شمع دیکر اشك آتشبار می ریزد ۲۰۲ که نور فیض اشك از در و دیوار می ریزد
چو دل پر کشت اشك از دیده بیرون میرود بخود که چون شد باده در پیمانه سرشار می ریزد
نبینند تا کزند از چشم بد بینا ن جمال او سپند خال از آن بر آتش رخسار می ریزد
دلم را آرزوها هر نفس در ما لمی دارد درین ویرانه خوش رنکی د کر معمار می ریزد
مدام از فیض اشك آباد باشد کلبه عاشق همیشه ابر اینجا لولو شهوار می ریزد
اکر ما را خمار آزرده دل دارد عجب نبود که ساقی باده در پیمانه اغیار می ریزد
ز رخش فرق عرق کردد چو می بیند بخود یمن تباشیری در آب از بهر این بیمار می ریزد
ملالم میشود افزون از این همصحبتان حجت
همیشه کرد غم بر خاطر افکار می ریزد

کی خیال رخش از خاطر ناشاد رود ٢٠٣ یاد رویش نه خیالیست که از یاد رود
بعد ازین کار دکر خاره شکافیست مرا   دل همان به که جفا کودی فرهاد رود
نه مرا میطلبد نه بسرم می آید   بوکه غیر از من ازو اینهمه بیداد رود
محملش میکشد ز کوی من نیست عجب   چه ... سر کشته بفریاد رود
آبرو چند بریزم بر هش خاک شوم   او چو آتش بکشد شعله و چون باد رود

خلوت دل نبود جای خیالش عجب
کی درین شیشه سر بسته پریزاد رود

٤ کجا کسی زیر کردون فارغ از دام بلا کو ٢٠٤ همه سرکشته چون چرخیم تا این آسیا کو
بغفلت عمر از بس صرف شد در کلشن جنت   نخواهم من اکر دامان خودم تنکا کو
شوم پروانه شمعی که از نورش شوم روشن   چرا بیهوده کس کرد سر هر بیوفا کو
نه دل را در درون سینه میبابم نه در زلفش   دکر آن طفل بازیکوش حیرانم کجا کو
کسی بر حال من سوزد و دل آن بیرحم کافردا   کوم دامان ز خون دیده دشت کربلا کو
کجا در چشم ما آیم همای التفاتش را   برا هش کو شوم خاک آشنوا تم توتیا کو
٤ توکو با این قدر رعنا بکلشن در نخرام آئی   بشاخ سرو بال قمریان دست دعا کو
ز هر جا کی کشاید پرده از چهره رازی   مکن کاری که دستم با کریبان آشنا کو

براه عرض دو هر کام صد چاه خطر باشد   بکو نفس بانکی زن که بود دست عصا کو
وصال یار را حجت غنیمت دان چو شد روزی
خدا داند که دیکر کی فلک بر کام ما کو

کرچه با من چرخ یاری بخت همراهی نکرد ٢٠٥ یکسر مو کوتهی آه سحر کاهی نکرد
چو ز دست دل فنا ز مرجا بر جان چالاکی   اشک من کلکون نشد و چهره ام کاهی نکرد
از حریم خاص با عشقم نمی کردن جد شد   عاشق بیچاره هرکز فکر بدخواهی نکرد
نارسائیهای طالع بود ورنه زلف یار   در علاج محنت دل هیچ کوتاهی نکرد
کی کنم باور که از لطف تو میکوید رقیب   مرد دانا تکیه بر اخبار افواهی نکرد
مرحبا کیفیت پیمانه سرشار عشق   هر که شد بیهوش از بی یاد آکاهی نکرد
تو از مست غمزه ات ننشست از پای یکنفس   حکم با خورشید تو از ماه تا ماهی نکرد
آرزوی بوسه کردم از و دوزخ داغ   که کدایی وقت مردن خواهش شاهی نکرد
باکه کویم شکوه جورش که آن مست غرور   بست و کشت و رفت و ما را معذرت خواهی نکرد

ناله ام محنت اثر در وی ندارد ور نه دل
شب نشد کو پیک آهی بر فلک راهی نکرد

کر تاب نکه بر رخش از دور ندارد ٢٠٦ پیشانی خورشید چنین نور ندارد

آموزدش ابرو باشارت که چنین کن / هر عشوه که آن نرگس مخمور ندارد
تهمت مکن آوارگیم را بجفا پیش / نزدیکی غیر از چه مرا دور ندارد
بی سوز محبت اثر از ناله مجویید / ناوک ز کمان تا نجهد زور ندارد
کشتیم چو غم کوی بکو کشور دل را / ویران شده یکخانه معمور ندارد
مانند نمکدان تهی از نظر افتد / هر سر که ز سودای غمش شور ندارد
هر جا که کشایم نظر انوار تجلیست / موسای من آهنگ ره طور ندارد
آسان نتوان تاخت بویرانه ما برد / هر چند سواد دل ما سور ندارد
یارب بچه دل خوش کند آنکس که چو حجت
در پرده چو جان دلبر مستور ندارد

م

لعل تو دگر باعث صد رنگ سخن شد ۲۰۷ خود توبه بمن داد و خودش توبه شکن شد
بشکفت ز گلزار خیال من ازین شوق / هر غنچه که آرایش اوراق چمن شد
٤ چیزی که مرا حاصل از الفت شده اینست / هر کس که باو دوست شد او دشمن من شد
پوشید برخ پرده مرا هر که هوس شد / هر ناله که پیچید بدل مهر دهن شد
صد جامه ز غم چاک چو بخیه ز فراقش
تا یار بیاین دلشده پیراهن تن شد

بپوش رخ که ز آهم نقاب میسوزد ۲۰۸ ز گرمی نگه من حجاب میسوزد
ز گرمی جگرم خشک شد بدیده سرشک / بلی چو تابه شود گرم آب میسوزد
فکند عشق در آتش مرا و گلشن شد / حکایتست که ز آتش کباب میسوزد
عجب مدار که بی باده مست گردیدم / ز تاب عارض ساقی شراب میسوزد
بپوش دیده که بیداری ابد یابی / بدیده خار چو افتاد خواب میسوزد
علاج دفع سوالش قبول تقصیر است / که از شراره عصیان جواب میسوزد
مجو بمهر خود آرام از دل حجت
کند چو حوصله وا پیچ و تاب میسوزد

میان ما و تو حاکم اگر انصاف میگردد ۲۰۹ ز کینه خاطرت با بیگناهان صاف میگردد
ز چشمت مردمی دارم توقع نه باستغنا / که احسانی بمنت چون شد استحقاق میگردد
دل یک قطره و صد چشمه خون از دیده میریزد / زیاد از دخل چون افتاد خرج اسراف میگردد
مرا همچون پری در شیشه دارد چرخ دولابی / که با غمها همای من بکوه قاف میگردد
ندارد هیچ در بار آسمان و بزم می چند / مدار چرخ دولابی بکذب و لاف میگردد
بنزمی چون نشد کاری ز دستی میکنم حجت
علاقه بند چون بی مایه شد لواف میگردد

م

مرا هم صحبتیهای غم دنیا حزین دارد ۲۱۰ که میگردد سیه دل مرد چون زن همنشین دارد

کشد کو شمع سر پروانه بکرد سرش کردد   چه پروا عاشق بیطاقت از چین جبین دارد

چو ریزد قطره قطره آب و بحری شود دامان   فزون از خرمن دهقان درینجا خوشه چین دارد

بیفشاند بدامان نکار خویشتن عاشق   ز نقد داغ دنیاری اکر در آستین دارد

بنا دارد باد کستاخانه کرد کلشن کشتن   که از کل سرو قدش دیده با نهاد در کمین دارد

نسازد آدمی را حرص کم جمعیت افزون   سلیمان وار اکر روی زمین زیر نکین دارد

نکردد همنفس جحت دمی با هیچکس از غم

غبار وحشتی در خاطر اندوهکین دارد

می بی رخ دلدار کوارا می نتوان خورد ۲۱۱ باشد همه کو آب مدامی نتوان خورد

دل خوردن بی عشق و بال تن و جانست   مانند کبابی که بخامی نتوان خورد

بی رنج نعیم دو جهان نیست حلالت   مال پدر خود بحرامی نتوان خورد

سرخوش ز در صومعه شیخ آمده بیرون   زان می که بفتوای امامی نتوان خورد

از خال لبش سوخت دل از رشک ولیکن   حسرت بچنین عیش دوامی نتوان خورد

ساقی کرم خاص کن امروز که بی عیش   کول سخن واعظ عامی نتوان خورد

جحت چه ز اندیشه کداز دل خوردا

تنها غم عالم بتمامی نتوان خورد

مبادا غیر من در سر هوای دیکری باشد ۲۱۲ که شبکام بخیز سینه اش کو دل لبریز باشد

سفان

بیفشان دامنی چون صبح روشن بر سیه کاران   چه هر روزی کریبان چاک رندی در بدر باشد

کبوتر باریت بال هوسنا کان برون آرد   همچو عاشقان تا چند بر بام و در باشد

بپرهیز از کل آلوده دامانی درین کلشن   زیاکی او بدست از هر کلی صد محضر باشد

عزیز مصر جان من ز من این ماجرا بشنو   کنی کو ترک هر جائی عزیزان بهتر باشد

همه شب همچو انجم خواب در چشمم نمی آید   اکر خورشید رخشان در فلک همبستر باشد

نداوداز حیا جز پشت پا جائی نکه هر کز   ببین نرکس چرا همچشم با دام تر باشد

بیا ای نور چشم و جای کن در دیده جحت

چه چشم مردمان باز از پی روشن تر باشد

ما را نکاه کرم تو از کیش میبرد ۲۱۳ مژکان شوخ هرچه کند پیش میبرد

از یاد جلوه ات نرهیبن سرو بجود است   کل را خیال روی تو از خویش میبرد

آهی که بر لب آید و کردد بسینه باز   پیغام زلف را بدل ریش میبرد

صد کوچه غلط بدود دل زسادکی   تا پی بعشق مصلحت اندیش میبرد

زنبور خانه ایست فلک که عطاء او   هر کس که میل نوش کند نیش میبرد

حال دیکریست که فردش نمیدهد   از قیمت آنکه نیم درم بیش میبرد

دانی که عاقبت چه کشد ناشنفا رد هم   کوکی که بره از نظر میش میبرد

دو سینه دل بنیاف خجل شد خیال او چون رهزنی که تاخت بدرویش میبرد

دایم ز غصه جان خود انکار میکند بر من حسد که خصم بد اندیش میبرد

جمت همیشه خوان محبت کشیده است

هر کس بقدر حوصله خویش میبرد

مه من از نگاه مردوش تا آهنگ رفتن کرد ۲۱۴ سرشکم همچو مجنون روی در صحرای دامن کرد

تلافی در نعیم جاودان سازد مگر بخشم فراق یاد امشب آنچه او بنیاد با من کرد

فراغت دیده دارم حمت میسازد عجب نبود طپیدنها بزندان قفس کو مرغ گلشن کرد

بهار آمد بکار آخر شهیدان محبت را که شمعی بر مزار بیکسان از لاله روشن کرد

هنوز از چشم شوخ برق آفت گر زمین داود مکو فارغ شود دهقان چو حال از برق خرمن کرد

با امیدی که خواهد کرد روشن کلبه ما را

براه جلوه آن مهر جمت چشم روزن کرد

سر دانا ز غم دهر زبان نگشاید ۲۱۵ که جرس را گره از دل ز فغان نگشاید

خامشی جامه فتحست دل آگاهان را کشور عشق بشمشیر بیان نگشاید

طالب معرفتی شمع یقین روشن کن قفل این گنج بمفتاح گمان نگشاید

منعم از شاهد دنیا نبرد لذت کام تا سر کیسه و بند همیان نگشاید

دست ما چیده باستی طالع چه زنی کوه از کار ما انگشت زبان نگشاید

هر دو تا گوش کر کی با بل گوهر گردد تا صدف در طلب فیض دهان نگشاید

هر که بندد کمر سعی بکاوی جمت

تا نچیند گل مقصود میان نگشاید

مردانه پشت پائی کو بر جهان توان زد ۲۱۶ او رنگ سرفرازی بر آسمان توان زد

نتوان کرفت راهش با پا بمردی دل چون دست شستی از جان بر کاروان توان زد

در محفل وصالش کو بخت راه ما را باری سری بحسرت بر آستان توان زد

اندیشه ندادیم کو سر کشید دشمن آتش ز برق آهی در نیستان توان زد

از بس گداخت عشقت تنهای خستگان را آتش چو شمع ما را بر استخوان توان زد

ناز و غرور و تمکین خشم و عتاب داری با این سپاه سنگین بر قلب جان توان زد

با قامت خمیده چون آرمش در اغوش

تیر مراد جمت کی زین کمان توان زد

میخواستم که یار مرا تازه جان دهد ۲۱۷ یکبوسه وداع مرا زان دهان دهد

گشتم جدا بحکم ضرورت ز کوی تو گرد سرت بگردم اگر مرگ امان دهد

از عمر نکهت تو دماغم گرفته است دل کی دهم بغیر تو گر غیر جان دهد

آواره کرد از در تو بخت بد مرا تا کی کجا کسی خبر از من نشان دهد
ای وای من پیاله می دست پیر مغان داد شاید مراد ما و تو پیر مغان دهد
سر بکشتنی است که عشق تو مرد را اول بخویش سازد و آنگه زبان دهد

جهت مبند لب که درین دور روزگار
شکر بطوطی و بهما استخوان دهد

٤ نکو آن کو جوان آید کجا از پیر می آید ٢١٨ که از قیمت کمان کاردم شمشیر می آید
تو و تحو د جنون از راه عقلم میبرد آخر دو سودا آنچه می آید کی از تدبیر می آید
خیال زلف او در دل عجب آشفته ام دارد بگوشم از خرابی ناله زنجیر می آید
بجادستم ورده خونخواری عشاقی میداند هنوز آن طفل را از غنچه بوی شیر می آید

ز ارباب جهان جهت کان دوستی داری
بود عاقل کجا بوالکل تصویر می آید

٤ مرا جوش هنر در چشم مردم خوار می آرد ٢١٩ شکست از خویش یابد شاخ چون بر بار می آرد
٤ چه شد گر خاک شد سر در هوای آستان او صبا آخر غبار مرا بکوی یار می آرد
بجای میر ها بندد عاشق حق صاحب دلرا سر منصور را گردون بپای دار می آرد
سرو برگ چمن کی دارد لاله باغ رخش دارد صبا را سوی کشان زلفش سوی گلزار می آرد

ز فیض عشق آباد شد رشته ام با کفر و دین محکم که زاهد سبحه بهر برهمن زنار می آرد
اگر بسطیا فتی کرده بدیدر عشق معذورم جنون در بوالهوس را در کوچه و بازار می آرد
٤ بسر آمد مرا طومار عمر از نامه پردازی همین قاصد جوابم وعده دیدار می آرد

نه بهر سیر زیبا او بجانب گلشن شدم چمن
دل هر کس که گیرد روی در دیوار می آرد

ملایم چون شود دشمن حذر رونیش باشد ٢٢٠ رود هموار چون آب روان صاحب خطر باشد
نپوشم چشم از مژگان او پند مده ناصح مکش ای مهربان زحمت که زخم کار گر باشد
گشاید خاطر تنگم ز لب چون ناله بگشایم دهان غنچه دایم گوش بر باد سحر باشد
بنا بر سر آبست دل بستن باین هستی که گویا بی حیات خضر آنهم در گذر باشد
چه لاف از عشق آن گلرخ توانم زد دید به گلشن نگردم در هوایش جان فدا خاکم بسر باشد

با آزادی سرا فرازند مرغان چمن چه عجب
ترا بند تعلق تا بکی بر بال و پر باشد

مبادا آنکه روزی خاطرت از من حزین باشد ٢٢١ چه باشم من که با من آنچنان اندوهگین باشد
گرفتم مهربان گردد چسان لذت توان بودن از آن وصلی که دست انداز هجرش در کمین باشد
همان چشم بدست مور باشد آنچه آید اگر همچون سلیمان عالمم زیر نگین باشد

بر پیش خون دل کی رنک زردی میکند عاشق تو — من آن ابرم که دایم اشک من در آستین باشد
بسیل کریه نتوانم غبار از خاطرت شستن — خدا نا کرده کر از من دلش آلنده و هکین باشد

مرا نا خوانده جحت نزد اهل حال قربت نیست
که حاجب بر در ارباب دل چین جبین باشد

۴ مستم مکن که راز بدل جوش میزند ۲۲۳ پیمانه دست بر لب خاموش میزند
۴ ترسم که دست ناله در و پرده های راز — زین نغمها که ناز تو بر کوش میزند
چون از چمن دلم نکشاید که عمرهاست — غم حلقه بر در دل مدهوش میزند
نکشایدش کلید زبان ستمکران — قفلی که دست دل بدر کوش میزند

جحت حریف چشم سیاهش نمیشوم
اینجاست مستیی که ره هوش میزند

مرا تا کی ز داغ هجر در هر کو بسوزانند ۲۲۳ از و روی نه بینم داغ اینم زو بسوزانند
فرستم کر باو پیغام رخ برتابد از قاصد — نویسم کر بسوزیش نامه آن بد خو بسوزانند
در آتشها عشق آن نخل خشکم کو بنیه بختی — فراقش بشکند در هم مرا و او بسوزانند
در آن صحرا اکر لیلی بمن برقع برافکند — دل مجنون سپند از نافه آهو بسوزانند
پریشانم کر از دل طره جانان شود درهم — اکر در سینه باشد آتشش پهلو بسوزانند

پریزاد خیالش میکند دیوانه ام جحت
مکر بر من عزایم خوان زلفش مو بسوزانند

۴ ما را بجهان رونق بازار نباشد ۲۲۴ داریم متاعی و خریدار نباشد
باقی هنران عزت دیکر بکند چرخ — هر چند که داریم هنر خوار نباشد
حیران جمال تو چه داند غم دنیا — از عکس خود آیینه خبردار نباشد
هر عشوه تو دارد و صد مرغ نکاهت — یکموی در ابروی تو بیکار نباشد
باید که ز سر رشته خود مرد بیفتد — کیرم بکف سبحه چو زنار نباشد
در روی تو کوییم که آیینه روحی — زین نسبت اکر روی ترا عار نباشد
بیدرد برم بخش که آب رخ خود را — کو ساغر از لطف تو سرشار نباشد
این بار دکر باب شکایت بکشایم — تا چند مرا بود در تو بار نباشد
با جور رقیب و ستم یار توان ساخت — دردی بتر از حسرت دیدار نباشد

جحت غم این سوخت دل طاقت ما را
داریم غم عالم و غمخوار نباشد

۴ مرا از خود فریب چشم او بیگانه میسازد ۲۲۵ پری آنرا که در دام آورد دیوانه میسازد
شود بیدست و پا مشاطه چون بندد بهم زلفش را — بپرداز سر زلفش ز مژکان شانه میسازد

نخواهد شد بیرون زمرات اضطراب از تو ایلم   زبهانت من فلک تسبیح اکو پیمانه میسازد

بنا شد دوراکو دل چند روزی زهو دو   که کا همی ده مهری کیمیه را نتخانه میسازد

که دارد تا بدینجا رش نقاب از رخ خو   که شمع عارضش آیینه را پروانه میسازد

ضرورت نا بناشد کی قناعت میکند   چو بلبل در قفس افتد ناب و دانه میسازد

فتادم در زبانها بسکه خاموشی طلب   مرا افسون عشقش عاقبت افسانه میسازد

غم دنیا دکر بو کرد دل میکرد دم جحت

دربن ویرانه جغدی باز کو یا خانه

مجنون گذشت و نوبت سودا بما رسید ۲۲۶ میراث عاشقان همه تنها بما رسید

قامت جنید و رنک پرید و نشاط رفت   زنجیسان شکستها ز دل ما بما رسید

۴۰ مستی مرا ز عالم هستی خلاص کرد   این بود نشاه که ز صهبا بما رسید

آموختیم کرم بتواضع ز اهل فیض   این شیوها ز صحبت مینا بما رسید

افراخت ند بنا ز و مرا بی نیاز کرد   این فیض هم ز عالم بالا بما رسید

سیر چمن ز خاطر ما شست کرد غم   زان بوی آشنا که ز کلها بما رسید

نجات بباغ عشق سراپای سوختیم

این بود قسمتی که ز دنیا بما رسید

نقد دست افشار قلقش را که شک ۲۲۷ آنکه از تدبیر ما را از وداع آواره کرد

شوق را نازم که بر روح پرده شکم دیده   عشق را نازم که دلی شیکانی پاره کرد

جلوه اش بربوده بود از من قرار و چیره را   چون در آغوشش کرفتم کار دل یکباره کرد

عمرها بودش عنان اختیار دل بکف

عشق جحت را چنین در کار دل بیچاره

نازبیجا چند از واین نا توان خواهد ۲۲۸ تا بکی جحت دلم زان دلستان خواهد

چند خواهد بود با من سرکران آن نازنین   تا بکی با دیکران رطل کران خواهد

صبر دارم با طمع مهر و محبت عاقبت   استغامرمن از آن نا مهربان خواهد

نشکفد کر خاطر افسرده بلبل از نو   خواری بیبان کل از باغبان خواهد

مرغ دل از دامکاهش طره جانان بود   خویش را آخر بسوی آشیان خواهد

از نکاهی جان دهد کر از نکاهی میکشد   کو خطا کرد چشمش تر جان خواهد

غمزه اش پیوسته ناوک از حجاب دل   غیر ابرویش کسی کی این کمان خواهد

تا قیامت اینچنین با ما نخواهد کینه راند

جحت آخر تندی خویش عنان خواهد

نرهین از اشک چشم طرف دامان تازه ۲۲۹ غنچه دل هم از و چون کل ز باران تازه

کرد آن محمل بکردم کر نسیم بوی او … نرکس پژمرده کلزار کنعان تازه شد
خوش بهاری کشت و وقت چشم بد دور باد … کو تماشای کل او خار مژکان تازه شد
آن جهان آرا چو برقع از جمال خود فکند … از فروغ عشق چهره خود شد تابان تازه شد
آن وفا بیکانه بر بد خوی کرد دور از او … آب ظلم و جفا در کیش دوران تازه شد
چون صدف بکشود لب در عذر کرد خواهها … از نوازشهای او چون کل زنبیان تازه شد
بعد از آن طالع بواه قرد کانی زفت و کفت
شکر کن جهت کر بازت عهد جانان تازه شد

نه همین تنها فراقش بید ما غم میکند ۲۳۰ اختلاطش با رقیبان بیش داغم میکند
تا مکر در بیخودی افتم بفکر خویشتن … بوی کل بیهوش دارد درد ماغم میکند
تشکند خاطر هوا کو بکند مینا و جام … ساقی از لعل لبش می در ایاغم میکند
بزم رنکین شد زشور بلبل و پروانها … روغن کل باغ امشب در چراغم میکند
فارغم از غم در آغوش نکار خویشتن … تا کجا آن دو بدن کشته سراغم میکند
بوی کل آشفته میسازد دماغ خام … ناله بلبل عبث تکلیف باغم میکند
ای نکار خویش جهت چون دوم سوی چمن
میخورد کل بر دماغم لاله داغم میکند

شود عجب که قطره بدریا کهر شود ۲۳۱ در راه عشق هرکه نهد پای سر شود
اما کر زد قبول محبت بجبهه داغ … نقصش کمال کردد و عیبش هنر شود
آن را کر کیمیا عشق زرد کرد … کیرد اکر بدست کف خاک زر شود
کیفیتی ز عشق کر اکاهی آورد … زین باده هرکه مست شود باخبر شود
هر کوش و دیده که نه باواست درد هش … آن دیده کور کردد و آن کوش کر شود
در راه باد شعله آتش شود فزون … از سردی تو کرمی من بیشتر شود
سر بر کند زخاک کریبان مدعا … هر بوی کل که همره باد سحر شود
ماند ز ذوق لذت پرواز خویش باز … هر طایری که در قفس بال و پر شود
چندانکه اشک ریختم از دیده درد هش
جهت نشد که دامن افلاک تر شود

نرکس ز شرم چشم تو در خواب میشود ۲۳۲ از کرمی نکاه تو کل آب میشود
از بس خیال زلف تو آشفته اش کند … دل را اضطراب چمه سیماب میشود
شکر کجا دهست تو دم زدن کجا … یاقوت پیش لعل لبت آب میشود
خورشید تاب حلقه چشمت نیاورد … آیینه از نکاه تو کرداب میشود
آن تن که یافت سروری از خاک کوی تو … کی آشنای بستر سنجاب میشود

بخند بعاشقان لب غنچه‌ها شراب [illegible] میشود
از فیض عشق تو [illegible] ذره [illegible] میشود
تا از طمع اسیر بجا رمانه کرد [illegible] شوم

آخر مرا زپای در آورد سرشک من
حجت نه قطره است که سیلاب میشود

نمیدانم چرا سوی من آید لب نمی آید ۲۳۳ گل امیدم از باغ طرب بر سر نمی آید
ازان بیگانه‌ام خودداری طمع الفت نمیدانی چو صیدی جست از دامی دیوان دیگر نمی آید
زند مرد خدا پا بر سر بر کهری و بنجر سری کو نوک دولت کرد در افسر نمی آید
نگاری پای بجا کرده امراء دل نمیدانی که کو دستت دهد نقشی از نی خوشتر نمی آید
کمان داده کافش نوکه کرد در آتش آیم که پیکانش تو هر آغشته از دل بر نمی آید

بکام تشنگان عشق او حجت دم آبی
اگر آید بجز آب از دم خنجر نمی آید

نه از دنیا طمع دارم نه امیدی ز دین خود ۲۳۴ دو عالم را چو کرد افشانده ام از آستین خود
ندارد کام شیرین هیچ دنیا دار از نعمت چو زنبوری که کرد دیبی ضعیف از انگبین خود
چو در یا شود من در عالم ز خاک از صفا باشد گره نکشوده ام در فهم دنیا از جبین خود

کجا از دام تعلق بتوان جستن که می بینم همیشه دوستان و دشمنان را در کمین خود
همان مانند خانم چشم بر دست کسان دارم بنور عشق اگر آدم جهان زیر نگین خود
غبار آستان کس نسازم کرد خود هرگز ز خاک خویش ریزم رنگ دایم در زمین خود

ببرهان عشق را حجت دلیل راه حق دانم
بتشکیک کسی هرگز نکردم از یقین خود

نه گل عبث بچمن هر بهار میخندد ۲۳۵ بر بیوفائی این روزگار میخندد
شکفتن گل صوری بباغ دانی چیست برنگ و بوی گل اعتبار میخندد
غنیمت است جوانی مباش غافل از و کدام غنچه بگلشن دو بار میخندد
گذر چو بوی ریاحین بباغ و عبرت کن که گریه میکند ابر و بهار میخندد
نوشت عهدی بمن غافل و چو خرمن گل تو در کناری و سرو از کنار میخندد
چو یار در دست شود طعنه کو بزن دشمن پیاده رخسه بر سوار میخندد

چو لاله حجت شوریده با دل پرخون
نهفته داغ خود و آشکار میخندد

نگاهش باج حسن از کشور دلها تو میگیرد ۲۳۶ بهار من گل از رخسار بر دیوار میگیرد
زند آتش بنخل عرض مطلب شوخی نازش زبان خواهشم از تندی گفتار میگیرد

تا فکند از رخ نقاب و گوشه چشمی نمود — دیده حیران دل خراب و پرهیزم انکار کرد

رعشه در اندام سرو افتد ز بالای تو شد — چشم مخمور تو نرگس را اگر بیمار کرد

قطره ما را ز بحر خاکساری کم نگشت — گرچه آتشخوی ما با ما ستم بسیار کرد

گردش چشمی بیک انداز بر خلقی نمود — دیگران را مست و ما را این قدح هشیار کرد

از که در بت بسته ام در بر رخ از یاد و دوست — دوری چشمش من غبار خاطرم دیوار کرد

از تبسم خاموش شد از تند خویهای خصم — فیض با همواری دوران مرا هموار کرد

میکند دست طمع کوتاه پای اعتماد — چیدن گلها از آن در چشم باغم خار کرد

یافت آسان سربلندی یافتن در کوی عشق — دست و پا بوزد مجنت تا سری بر دار کرد

خواند افسون غم عشقش که در دل سالها — هرچه هرکس داشت پنهان آشکار اظهار کرد

میتواند دعوی اعجاز کردن چشم یار — کز نگاهی از خودم آن شوخ منتدار کرد

آگهی از غفلت همصحبتان باشد مرا — خواب مردم دیده بختم را بیدار کرد

گر کشی رنجی مبر رنج از عیش فردا شاد باش — گرد آسایش برو زانکس که در شب کار کرد

حجت از ظلمت بخیلد زنگ بر آئینه اش

هر که جان وقف رضای خالق غفار کرد

٢٣٥ نه همین از گل رویش چمنی ساخته اند — که بهر دیده از و باغ چمنی ساخته اند

باغم خو

غبار خط نکرد ناله کرد در خش کرده — گرد آن آئینه از آه دلی زنگار میکند

بجا پروا کند از سبحه صد دانه زاهد — سر زلفش که زه بر رشته زنار میکند

نمیدانم چه حالت دارم امشب ...

دلم میگیرد از غم صحبت بی یار میکرد

٢٣٧ نمیگویم فلک ویران زمین زیر و زبر گردد — نگاهم هر کجا اگر گردون نگردد چرخ بر گردد

چرا از آسمان باید کشیدن منت روزی — چو ما آن آسیای دیده از خون جگر گردد

نباشد احتیاج سرزنش آزرده خاطر را — چو گردد محبت از کس موی بر تن نیشتر گردد

نه آخر دیده را باید کشید از خون دل منت — گرفتم قطرهای اشک در دامن گهر گردد

دلم رفت از تن و در زلف او جا میگیرد — فدای طره این شام صد ملک سحر گردد

دل طوطی خورد آب از کنار جوی آزادی — تسلی بگذراند گر قفس از نیشکر گردد

تکلف بر طرف گو آنکه گردد رو برو با تو — بی خونخواری دلها چو مژگان نوبر گردد

به بیداد تو خو کردم خوشی زحمت دهد دل را — بعادت زهر در کام بلاکیشان شکر گردد

چو صحبت نیست سرگردان تری چون وادی عشقت

نه وانم تا کی بیچاره از غم در بدر گردد

٢٣٨ نه همین گل را بچشم چهره او خار کرد — رشته زلفش دلم را منکر زنار کرد

بخم

همه را ره بیك قبله و مقصود یکیست … جاهلان زاهدی و برهمنی ساخته اند

دل آشفتهٔ من کبك سر کهسار یست … که بهر سنك دو رو کوهکنی ساخته اند

زنده دارد به تبسم لب لعلش دو جهان … این حکایت نه ز بحرف و سخنی ساخته اند

بر سر سدره و فردوس نکیرند قرار … طایرانی که بسرو و سمنی ساخته اند

مکن اندیشه بده رطل کرانم ساقی … که باندازهٔ هر روح تنی ساخته اند

هر بن موی بود قسمت موری در خاك … بعبث نیست کر بنیان بدنی ساخته اند

دل آزاده روان از غم غربت بنود … که غریبانه بهر جا وطنی ساخته اند

حجت از تنکدلی زحمت یکباغ مده

کوه و دریائی و دشت و چمنی ساخته اند

نه همین دل شادمان اندوهکین هم میشود … ۲۴۰ سبحه هم زنار کردد کفر و دین هم میشود

چون عقیقم دل پر از خون کشت از لعل لبش … خوش بلند آمد سخن نقش نکین هم میشود

زخم اکر بر دل زند از لطف مرهم می نهد … خوی او کاهی چنان کاهی چنین هم میشود

راز حجت از طریق کفتکو هیچ خلق را

میشود فهمیده و خاطر نشین هم میشود

نسبت روی او بکل میکنند ۲۴۱ کو عیار قبول می فهمید

چه شکفته کل نشست بر سر شاخ … با رخ سرخ شاخ شانه کشید

کاه از ناز چین بر ابرو زد … کاه بر روی بلبلان خندید

میرود ابر خود از خود دستی … میچکید کو برو نسیم وزید

نازم آینه روی مصطفا یرا … که با آینه کو تواند سنجید

آن هم از روی آن تواند گفت … که غباری ز خط برو کردید

چشم روشن کند غبار خطش … اینچنین سرمه هیچ چشم ندید

بکلستان سرو دکر حجت

ناتوان کرد روی او کردید

نه هر مژکان سیاهی چشم او خونخوار می افتد ۲۴۲ ز صد شمشیر یك شمشیر جوهر دار می افتد

جفا دیدن ز دلبر عاشقانرا کو منر ساوند … نباشد لذت از یاری که زنی آزار می افتد

ندارد حال مشتاقان بپرسش حاجتی هرکز … ثمر چون میرسد در شاخ خود از بار می افتد

ندانستم پناه از غیر چشم درد مهر شیس … غریب ناتوان در سایهٔ دیوار می افتد

دلم کو نیست غلطان در کف طفل هوسناکی … که بومیدارد از خاکش اکو صد بار می افتد

کشاید کر کریبان در چمن آن سیمتن روزی … ز رشکش در سر پیراهن کل خار می افتد

چو زلف نو دیش می بچید بخود از ناله زار دم … ۲۴۳ غبار از آه من بر خاطرش بسیار می افتد

دگر چون رشتهٔ عمرش بخود پیوند میسازم — سر زلفش بدست خود اگر اینجا رمی افتد

ز تنها کشتهٔ چشمانم بپای منظری جست

که هنگام تماشایش ز سر دستار می افتد

۲۴۳ نه سروش نخل را از قد کشیدن باز میدارد — که لعلش غنچه را هم از دمیدن باز میدارد

اسیر دام ناز تو که بسمل است مرغ دل — که بسمل طرز نگاهش از طپیدن باز میدارد

بخوبی شد گران مکتوبم از بار غم دوری — که مرغ نامه بر را از پریدن باز میدارد

کدامین شوخ دیگر با تو جولان میکند در دل — که چشم عقل را حیرت ز دیدن باز میدارد

تو جولان کنان در باغ هر کس دیده میداند — همین سرو چمن را از چمیدن باز میدارد

چه گیرا هیبت با چشم فسونساز تو همراز است — که آهو را نگاهش از رمیدن باز میدارد

چنان در دل گره شد غنچهٔ نازش عجب

که طفل اشک را از رخ دویدن باز میدارد

۲۴۴ نه همین عشوه اش از من دلم آسان زد و برد — کفر زلفش بسر ابروده ایمان زد و برد

غم گو بین ببین چشم زدن غمزه یاد — خبرم سوخت که از دل بچه عنوان زد و برد

از سر طرهٔ او صبح نسیمی برخاست — که آمد و نکهت گل از گلستان زد و برد

از درون صدف سینهٔ من گوهر دل — غمزه اش بر جگرم زخم نمایان زد و برد

نازم آن سیمبری را که چو سیم است دلش — قلب ما را چو زر مفت بدندان زد و برد

دل سرگشته ترا از کوی مرا از سر ناز — شهسواری ز سر زلف بچوگان زد و برد

کیست آن آفت جانها که خیال همه را — آمد و دست بجیب صبر یاران زد و برد

تا بزنگان غمت با همه بیجرمی من — شحنهٔ عشق تو دستم بگریبان زد و برد

هیچ یک ز اهل سخن را نبود جرات این

حجت این گوی چو بیگانه ز میدان زد و برد

۲۴۵ نه هر کس طالب نور است صاحب دیده باشد — اگر پوشد نظر از آرزو فهمیده باشد

بیا در گلشن حسنش چه در تمنا میگردی — که اینجا سایهٔ هر گل مه تابیده باشد

ز لب مهر خموشی بر نمیدارم بهر بزمی — زبان در کام عاشق نامهٔ پیچیده باشد

چسان با طره اش پیوند سازم دل که میدانم — نگارد اعتمادی موی آتش دیده باشد

ز بار دل نه بینم هیچ آزادی درین گلشن — بود پابسته گو چون سرو دامن چیده باشد

بود هر فرد این جمع پریشان نسخهٔ سری — بچشم عقل انسان دفتر پاشیده باشد

کسی لاف محبت میتواند زد که چون حسرت

عیار دل بمیزان وفا سنجیده باشد

۲۴۶ نو گلی کو بتماشای دلم برخیزد — ای بسا خار که از پای دلم برخیزد

شکنش آید ز خریداری جان دو جهان درد عشقی که بسودای دلم برخیزد

چرخ در رقص در آرد بدنش کو آید گرد بادی که ز صحرای دلم برخیزد

شوق مستیش کند خانهٔ طاقت ویران شعله‌ئی که ز مینای دلم برخیزد

آنقدر جور مکن کز ستمت نیم شبی آه گرمی ز سویدای دلم برخیزد

قیمتش در صدف کون و مکان کی گنجد دُر اشکی که ز دریای دلم برخیزد

جان بسر میدهمش دیگر محبت جو دلبری کو بتمنای دلم برخیزد

پای انداز سمندش سر شوریده کنم هرکه ترکانه بیغمای دلم برخیزد

عجبی نیست اگر دیدهٔ من طوفانیست

جهت این چشمه ز دریای دلم برخیزد

٢٤٧ نقش هر فکری که عقلم بر بیاض دل کشید عشق آمد خط بر آن اندیشهٔ باطل کشید

هر کی از صحبت روشندلان خامان بند سوخت جان پروانه تا خود را درین محفل کشید

میدهم هر شب فریب خود که می آیی به بر تا بکی این شرمساری میتوان از دل کشید

دید پر سختی که را از انقلاب روزگار قطرهٔ بسیار زد تا رخت در ساحل کشید

کی درین زندان توان بی قید بودن یکنفس کُنده بر پا دید هر کس سر درین منزل کشید

از غضب کاه خود داشتی آنهم ببین پرده بر اعمال ما کو رحمت شامل کشید

زین چرا که نیست جنس وحشی آزاده رشتهٔ این دام را صیاد خوش غافل کشید

[illegible]

٢٤٨ نه تنها زلف او را شاخ سنبل شانه میکردد که شمشاد قدش را شمع گل پروانه میکردد

چه حسنست و چه سامان لطافت آن سمنبر را که گر بیند پری رخسار او دیوانه میکردد

بنوعی کرده محزونی پریشان حال و دربدر که اشک از حال من در دیده پیمانه میکردد

مبادا کرده باشی وعدهٔ لطفی بان ناکس رقیب امشب دگر گرد تو گستاخانه میکردد

ز فقر خود باین شادم که از همصحبتان کس بدولت آشنا چون شد ز من بیگانه میکردد

دمم را سرد دارد آنچنان بیمهری گردون که افسونی اگر خواهم کنم افسانه میکردد

نمی بینم جوی انصاف زیر آسمان نجف

عجب دارم که چون این آسیا بی دانه میکردد

٢٤٩ نه همین از دوریت سرو از چمن سر میکشد بید هم از فرقتت بر خویش خنجر میکشد

غنچه را آید دور از لبت شد خنده زیر لب گره گل ز هجرت بر جگر از خار نشتر میکشد

گر بیاد قامتت در رقص آید سرو باغ که بیاد چشم مستت لاله ساغر میکشد

همچنانش دور از بزم تو میسوزد دماد

بی تو جنت گر نیم افلاک بر سر میکشد

همین تنها نه بلبل در گلستان خانه‌ها دارد ۲۵۰ سمندر هم برای خویش آتشخانه‌ها دارد

همیشه عقل مزد دوات بیکار خوار اشیا … چه غم دارد ز غم هر کس دل دیوانه‌ها دارد

قبول خاطر دلها شود حسنی که شد منقش … نه شمع و گل اینجا بلبل و پروانه‌ها دارد

چرا مستی نباشد خانه‌زاد و رنگ و خشاش … بلی چون چشم عاشق حسن او پیمانه‌ها دارد

سپند و خال و داغ و لاله در کار دل عجب

زند خود را بر آتش هر که اینجا دانه‌ها دارد

هر دمم از غم دل راه نفس میگیرد ۲۵۱ دل مرغی که نوا فکند بقفس میگیرد

لب نه بندم ز فغان تا نکشم جام وصال ۱۹۶ تا برا هست کی آواز جرس میگیرد

دل و جان چشم سیاهش بمن میطلبد … همچو طفلی که دهد چیزی و پس میگیرد

شانه در طره اش از بیم دلم میلرزد … دزد چون خیره شود ره بعسس میگیرد

از هجوم دل عشاق بزلفش جا نیست … دل سودایی ما را بهوس میگیرد

میکشم جور رقیبان که مکافات عمل … داد خود روز جزا از همه کس میگیرد

جهت این غم نتوانکرد نهان کاتش عشق

بدل سوخته چون شعله بخس میگیرد

همواره هر که دفت ره عشق را نماند ۲۵۲ در نیمه راه ماند فرس هر که تند راند

بی لطافتی بروی کسی در نکرد باز ۱۹۶ خوردم تمام عمر مرا گو بکوی دواند

عشقی که سربلندی کونین از او بود … در دور او بخاک رهم از جفا نشاند

بی آفتاب ذره کجا میکند ظهور … گشتم غبار و راه چو دامن بمن فشاند

صد بار تلخکام مرا نا امید کرد … تا شربتی ز لعل لب خود مرا چشاند

آسیان ز باغ وصل بچیدم گل مراد … جان بر لبم رسید که لب بر لبم رساند

میخواستم بمصحف رویش نظر کنم

جهت قرار آیت یاسم بفال خواند

هر که خوابید درین میکده بیدار نشد ۲۵۳ از خماری بخاد آمد و هشیار نشد

نفس ما نیست اگر بسته این دام شدیم … که کند گرد درین ره که گرفتار نشد

هیچ مسجد نکند شیتم که بتخانه نگشت … سبحه بر کف نگرفتیم که زنار نشد

دل سودا زده را دی صنم باده فروش … آنچنان برد که دلدار خریدار نشد

باز پوشیدنم جامه عریانی را … گشت پرشور سر و مایل دستار نشد

بود نزدیک که سودای دل و زلف شود … ز دماغ قلب برون آمد و بازار نشد

پای جهت ره سالک نشود طول امل … سر شوریده بدستار گرفتار نشد

عیب جهت نتوانکرد به بیهوده روی … کی شد آن روز که دیوانه بیازار نشد

هرکو نمیرسد زنگاه کشت کو ند ۲۵۴ بر آتش عذاو تو نا خال شد سپند
آنکو دشی که دیده امراز چشم ولکش بس آهوان که آورد اند دخم کنند
در اهل فقر زود اثر میکند جنون آتش بچوبها چو رسد میشود بلند
دیوانه بجاست که سودا کنم باو دلگیرم از مصاحبت عقل خود پسند
آن نیستم که ناله برآورم ز لب چونی کو قهرمان عشق تو آم کرده بند بند
حجت ز بوف از فلک دون نمیکشم
تا یافتم ز فیض جنون بخت ارجمند

هرجا سخن ز لعل لب یار میرود ۲۵۵ آب از دهان لولو شهوار میرود
باز این چه آفتست که افشانده طره را آشفته چون نسیم بگلزار میرود
بز اشک حسرتش کهی در کنار نیست هر دیده که از پی دیدار میرود
پر بر امل مپیچ که سر میدهد بباد در شب کسی که از پی دستار میرود
معلوم نیست رفتن عمر سبک عنان این آب تند بین که چه هموار میرود
آزادگان چو رشته نگردند پای بند جائی که ذکر سبحه و زنار میرود
دل مضطرب ز شوق دتوا پای دزنکار تا این طبیب آمده بیمار میرود
بالا نشین شود چو فرو مایه کوبتو خاری بود که بر سر دیوار میرود

۱۴۳

حجت نمینهد قدم از حد خود برون
کر صد هزار دور چو پرکار میرود

هرکه افتاد درین دایره کون و فساد ۲۵۶ هیچ شک نیست که در دام بلائی افتاد
دیده کف خویش سر خود قدم اول دید هرکه در معرکه عشق چو من پای نهاد
در خراش تن من تیشه فرهاد شکست در خراش دل من ناخن مجنون افتاد
اینچنین خاک مرا اشک رسانید باب شعله آه سحر خانه من داد بباد
تو چه دانی که چرا ز دشمنی دوست کشم دشمن دوست بپای دون کو فتاد مباد
سوخت از آتش دل خرمن جانم چه کنم حاصل هر دو جهانم غم او داد بباد
هرکه را تاب تماشاش بود خوش باشد حسن برداشت نقاب و در آئینه کشاد
روح پژمرده دلان شاد که فصل بهاد نشتر برق بر آورد و رگ ابر کشاد
میرساند ره مستی بطلب سالک را
حجت از پیر خرابات گرفتم ارشاد

همی تنها نه داغم طعنه بر گل در بهاران زد ۲۵۷ که دل از اشک و آهم خنده بر برق و باران زد
سحر باد صبا میگفت با بلبل که و قتش خوش کسی کو می بصحن گلستان با گلعذاران زد
بنوش از باده و بنگر که نیش از دهر کم بینی که ساقی فال خوش اول بنام میگساران زد

هر سینه که باد درد سری داشته باشد
کز ناله بیدار اثری داشته باشد
از نایدم نیل میانان وداد کار
جون کوه کمر کی کمری داشته باشد
از باد کرم از دن در این بخیلم
کز نادیده ناشنو نظری داشته باشد
اظهار هنر نکنم از آنکه در این دور
عیبست اگر کس هنری داشته باشد
نایدز نهال ترمن مقصود بچیدم
کز نخل محبت ثمری داشته باشد
شمشیر قضا کار دمآ آبی بر کس
عرض از فلک کینه بری داشته باشد
حجت زنود بسته صوت دل ای
از کل کرم زمعنی خبری داشته باشد

نه چینش بر جبین و خم بر ابرو بود عیش با | کوهها بر زبان خواهش امید واران زد
جهانی زد بهم ترک نگاه او و من حیرانم | که با بیدست و پایی چون بقلب شهسواران زد
نه برقی خنده زن دیدم نه بادانی سر اشک افشان | چه ابر امروز قفلی بر در دلهای یاران زد

نخستین سوخت دل از آتش مستان جنت
که اول مستی این باده راه هوشیاران زد

هر کس که بی تو رخ سوی گلزار میکند ۲۵۸ خود را بچشم اهل نظر خوار میکند
آه از سرشک شوخ که در گلشن وصال | منع نظاره ام ز رخ یار میکند
از حد گذشته است دگر سرگرانی نعمت | ما را تغافل تو بر آزار میکند
افزون کند کدورت دل را نم سرشک | پاشیدن آب آینه را تار میکند
روشن کمر ز تیره دلان میکند نمود | خورشید رم ز سایه دیوار میکند
دل آب میشود ز خجالت ز شرم حسن | تا راز عشق پیش تو اظهار میکند
دل بیش کم شد چو غرورش زیاده شد | تیر از کمان سخت فزون کار میکند
با خلق التفات من از دل گرفتگیست | افسرده روی جانب دیوار میکند

ما را کجا ز سرزنش ناصحان غمیست
جز گنایه تو بدل کار میکند

هر که از هجرت خون دل بر چشم گریان بگذرد ۲۵۹ برق با بوی کم شود موجی ز طوفان بگذرد
دور از دل جسم ما آنچنان از می کرده اند | تا شکند پیمانه ام رگ دل ز پیمان بگذرد
مستانه گر آن تند خو تا زد سمند جلوه را | تیر از نیستان سر کشد برق از بیابان بگذرد
هر کس ندارد دولت بوسیدن آن آستان | گاهی بگو باد صبا بر کوی جانان بگذرد
خون بایدت خوردن بسی آسان نباشد عاشقی | هر کس بیاری دل میباید از جان بگذرد
هر گه ببیند کز غمش میپاشم از مژگان گهر | دامن کشان آن تند خو چون ابر نیسان بگذرد

کردم تن خود خاک ره بجنت پای این هوس
شاید بسر روزی مرا آن مه تابان بگذرد

هر که دست از کار دنیا پای در دامن کشد ۲۶۰ سرو آسا میتواند در چمن گردن کشد
در نظر هر گل نماید اخگر افروخته | پرتو روی که با آتش در این گلشن کشد
طالع برگشته دارم در این دوران که چرخ | هر که با او کینه ورزد انتقام از من کشد
هر نگاهش مرهم لطفی بزخم سینه بست | آنکه از هر نوک مژگان خنجری بر من کشد
از شفق در خون نشیند آسمان هر شامگاه | دود آه که دگر آتش در این خرمن کشد
در حجاب از عاشقان باشند دایم مهوشان | سر نپیچد انکه نرگس لاله تا گردن کشد
مفلسی و ناتوانی و غریبی و بهار | تا یکی جنت توان خجلت ز هر دوزن کشد

صاحب کتاب ...

۲۶۱ هنوز نالهٔ اسیران بچرخ سر نرسند هند — با آنکه خام بود رخصت سفر ندهند

قبول عشق تنک مایکان مفلس راست — که این عطیه بهرکس بسیم و زر ندهند

بقدر شوق بود لذت تماشایش — بخورد حوصلها طعمه بیشتر ندهند

بنالهٔ کوش که رسم دیار حسن اینست — بطوطی که نکوید سخن شکر ندهند

۴ سهی قدان همه مانند نونهالانند — که تربیت طلبند و بکس ثمر ندهند

خیال بوسه و آغوش چون کنم که هنوز — نگاه را برخش رخصت نظر ندهند

بکاه کاه نظر کن بسوی او حجت

چو باز سیر شود سوی کبک سر ندهند

۴ ۲۶۳ هرچه با ما آن پریرو میکند — کر جفا کر لطف نیکو میکند

سیل پیش جلوه اش در مانده است — کو بیر عاشق چه با او میکند

در مزاجم یک پیالهٔ آب تلخ — کار صد خم نوشدارو میکند

میرود از خاطر بلبل بهار — کر کل روی ترا بو میکند

حجت آخر دیده از خون جکر

با دل آب خود بیک جو میکند

۲۶۴ هوای مهر دل پروانه را در آتش اندازد — جنون طغیان کند دیوانه را در آتش اندازد

نهان در خلوت جان شاهد داغم کر از شوخی — چو بد مستی کند میخانه را در آتش اندازد

ز آب تلخ کی دفع خمارما تواند شد — چه شد ساقی که این پیمانه را در آتش اندازد

دوان زلف سیه شد دل ز سودا بسته مستانه — دماغ خشک او دیوانه را در آتش اندازد

غرور و ناز معشوقی نکوکاران خوی من — شود زلفش پریشان شانه را در آتش اندازد

ز قرب بوالهوس حجت مشو آزرده دل کانجا

بیک آه آشنا بیکانه را در آتش اندازد

۲۶۴ هر جوهری چو آینه قابل نمیشود — این در کشوده بر رخ هر دل نمیشود

بیدست و پا ز خود نتواند برون شدن — تا جذب شوق همسفر دل نمیشود

خاطر بدست تفرقه دانا نمیدهد — کرداب لطمه خورده ساحل نمیشود

این جلوه کاه وصل بود آن مقام قرب — با کوی دوست کعبه مقابل نمیشود

سیلاب فتنه بانی حجت خرابی میکند

افتد اکر باب سبو کل نمیشود

۲۶۵ هرکه از بادهٔ شوق تو لبالب کردید — بتواند بفلک همره کوکب کردید

جبهه مر شعلهٔ خوی تو بکلزار کذشت — شبنم سوخته بر کل عرق تب کردید

همه از آه جکر سوختکان غم توست — خط که کستاخ بران عارض غبغب کردید

روزو آیینه رخساره آن زهره جبین   ببیند کاری این تیره دلان شب کو دید

حجت از خلوتیان گشت ندانم ز چه رو

اندران بزم دگر باز مقرب کو دید

هرکه چون سرمه جوهری دارد ۲۶۶ جای در چشم دلبری دارد

سر بتاج فلک فرو نارد   دل که از داغ افسری دارد

چون صدف هرکه لب فرو بندد   در کف خویش گوهری دارد

صاف کن دل و گرنه گریه چه سود   ابر هم دیده تری دارد

در رهت ترک جان خود کردم   تا نگویی که دیگری دارد

ثابت میرسد بمنزل وصل   هرکه چون صدق رهبری دارد

با دو عالم حساب او پاکست   حسن زاینه دفتری دارد

در حقیقت زند دم از شاهی   همچو دل هرکه کشوری دارد

دعوی عشق گر کند شاید

حجت از داغ محضری دارد

هرکه از آفت بر بحر نباهی کردد ۲۶۷ طعمه مور نشد لقمه ماهی کردد

فقر را مرتبه از سلطنت افزون باشد   هرکه درویش شود قابل شاهی کردد

گر تو مردانه رخ از زال جهان کردانی   چرخ بر کام تو خواهی و نخواهی کردد

پرتوی کو بمن سوخته افکند چه شد   برق پیوسته بدنبال سیاهی کردد

طالب معرفتی لنگر حلم آر بکف   کشتی عقل درین بحر تباهی کردد

معنی عشق بتقریر نگنجد حجت

کی کسی واقف اسرار الهی کردد

هر غم که ز دنیا بدل از راه نظر شد ۲۶۸ در سینه فرود آمد و با آه بدر شد

مردانه گذشتیم ز اسباب تعلق   بستیم در آیینه تا دیده خبر شد

از سایه تن بستر سنجاب نکندیم   موی سر ما بوسر ما بالش پر شد

در راه تو کل ز جبین عرق آلود   هر قطره که بر خاک فشاندیم گهر شد

شوید کی خاطر و آوارگی بخت   ما را بره عشق تو سامان سفر کرد

بگرفت ز دل دیده و در پای تو افشاند   هر نقد که تحصیل بصد خون جگر شد

چون برق گذشت از سر ما شعله فدا ما   رفتیم که تا شمع فروزیم سحر شد

حجت همه رنجی که کشیدیم بر اهش

همچون حسن و خاویت گردد و کار پسر شد

هر سفله را که دولت دون یار میشود ۲۶۹ در کار او زمانه مدد کار میشود

در هر سری هوای بمقدار همت است   پروانه کی بهو کو فتاد بیشود
داند در آن زمان که چه مایه کشیده است   از تن دمی که دوح سبکبار میشود
از طور عشق سر به تحقیق میکشد   هر دیده که قابل دیدار میشود
آسودگی شود نمکی بر جراحتش   هر سینه که از غمش افکار میشود
در وادیی که پا نشناسد کسی ز سر   دامن و لجامتیقد دستار میشود
فصل چنین که جوش گل و شور بلبلست   مستاستان فرده که هشیار میشود
آسایش جهان همه در غفلتست و بس   بیچاره آنکسی که خبردار میشود
ارباب دهر بر که هوی را کرو کنند
جحت قبول عشق خریدار میشود

هر آه کز بغفایش در دل بتعب شد   ۲۷۰ صد ره بسینه پیچید تا هم زبان لب شد
تا زد بشمع خود را پروانه سوخت با لش   افتد ز چشم مردم مردی که بی ادب شد
آویخت دل بزلفش از شوخی دو چشمش   کوچه دهید طفلان دیوانه در غضب شد
ملک عجم خرابست از ترکتاز ترکان   این شور از غمالت تنها نه در عرب شد
فرق نماند دیگر از مسجد و خرابات   زاهد کشید ساغر سرمست از طرب شد
کم منظاره بودم بر آفتاب رویش   برقع فکند بر رخ ناگاه روز شب شد

دل بیخود از فرو ماند چون زلف دور افکند   حالش تباه کردد تلاش چون غریب شد
رفتم بباغ و چیدم گلها ز شاخ گستاخ   بلبل چو جرأتم دید بیچاره در عجب شد
عمری پی وفا رفت در هیچ کس ندیدش   جحت بجستجویش شرمنده از طلب شد

یاد تو در خاطری که راه ندارد   ۲۷۱ ملک خرابی بود که شاه ندارد
رنگ شکسته دلیل عشق بود بس   دعوی ما حاجت گواه ندارد
چشم براه کرم باز کشاید دلش   آنکه بجز عشق عذر خواه ندارد
شمع جمالت که پرتو یش بود مهر   بر ز دل خسته بزمگاه ندارد
جحت اگر دات کو بمت گل بنجاد
پادشهی دان که او سپاه ندارد

یاد ایامی که دل از بند غم آزاد بود   ۲۷۲ کوهر از اندوه میبود شهمان او شاد بود
چند روزی شد که دل را از جفا اندیشه است   روزگاری پیشه ما هر چه بادا باد بود
دیده آوردش بدام و دل مصاحب شد باو   حسرت نظاره اینجا قسمت صیاد بود
باغبان گل را رساند و تماشا نیستی حد   این مثل باغ بهشت و حسرت شداد بود
شهد شیرین در مذاق خسرو آمد آشنا   جان بتلخی دادن از غم قسمت فرهاد بود

کشتیم از غمزه خونریز تو کردیدم چه شد … هر نگاهش تیز تر از خنجر جلاد بود

یک گره نکشود دست خواهش از زلف دلم … با وجود آنکه اکثر چون گره بر باد بود

نه همین خانه خراب حسن شد جمشید دلم

کلبه ویران جان هم مدتی آباد بود

یاد جانم چو حدی انبذی کند ۳۷ عشاق را بکعبه مقصد ندی کند

ما بیخبر بنالهٔ دل راه میرویم … مانند ناقه که سوارش حدی کند

دل راهمان لباس شقاوت بدوش بود … کر از پلاس کعبه خلیلم ردی کند

ما بیخبر ز خویش چه نیت کند بدل … آنکس که در نماز بما اقتدی کند

عمر دو باده باید در لطفی ز سوی دوست … جان خدمتی که کرده قضا تا ادی کند

آیا چه بیند از روش دهر آنکه او … نیکی بهر بیند از کس و با وی بدی کند

آید بکوش ناله دل وقت رفتنش … چون کاسه که کاه شکستن صدی کند

کنجد بکجا خیال تو در خلوت دلم … کی پادشاه میل سرای کدی کند

بکذر ز خود که طالب انوار عشق را … یارش شود خدای چو ترک خودی کند

مشکل که در نظر بنماید جوی ترا

جمشید اگر براه تو جانرا فدی کند

یاد آن زمان که بیهده با ما بکین نبود ۲۷۳ … شک بود در محبت و جورش یقین نبود

میزد ز غمزه بر جگرم نشتری ولی … بیمهریش باهل محبت چنین نبود

دانم گذشته از سر جور اندکی ولی … افسوس از انکه دلبر من پیش بین نبود

روزی که طاق ابروی او بود قبله ام … از خشم و کینه چین برخ آن جبین نبود

آندم که داشت مردمی چشم دلکشش … جز چشم عشوه ساز کسی در کمین نبود

جمشید نکرده بود ز غم راست قد که باد … بازش بغم نکند ولی وقت این نبود

حرف الذال

در مذاق خلق کو شد نعمت کردون لذیذ … شربتی در کام عاشق نیست همچون خون لذیذ

زهر چشمش زنده میسازد من افسرده را … باشد آب شور نزد تشنه هامون لذیذ

۴ تلخی دنیا بر شیرین دهد فردا ترا … نیست کو این لقمه در طبع خوش اکنون لذیذ

همچو زهر از کفش بر خود کوارا چون کنم … میوه چون تلخ کردد کی شود افزون لذیذ

اشتها لذت برد از نعمت دوران کرهست … لقمه هر چند شیرین طعمه هر دون لذیذ

من که از فیض خیالش زنده کانی میکنم … آیدم در کام خواهش غیر وصلش چون لذیذ

یاد چون در بر بود جمشید زتنکی باک نیست … غیر لیلی نیست چیزی در بر مجنون لذیذ

حرف الراء ۲۴

٤ از زلف بخط شد دل دلگیر بزنجیر ۱ دیوانهٔ ما رفت ز زنجیر بزنجیر
خط جست کمر در پی خونریزی دلها ابروی تو آویخت چو شمشیر بزنجیر
٤ وقتست که آه از دل دیوانه برآید تا چند بماند بکمان تیر بزنجیر
از حلقهٔ زلف تو رهایی نتوان یافت داد دل ما را چو بتدبیر بزنجیر
٤ از خون شکاری همه کردند دهان سرخ مائیم درین معرکه چون شیر بزنجیر
امید کشاد از غم دل نیست که ما را ندیم حیرت زده چون بستهٔ تصویر بزنجیر

هم دست قضا باز کشاید دلش از غم
جمش که پا داشت ز تقدیر بزنجیر

آنکه را هست ز زلف سیهت شور بسر ۲ دم طاوس پر زاغ نماید بنظر
غم شوریده دلان بیش ازین باید خورد کو ترا هست ز دلسوزی عشاق خبر
سود مردیده خرابست تو بر سیل بده چشم من از من بیازار مکن قطع نظر
دل دیوانه ز جور تو بجنون مشغول شد تا بکی تیر تغافل ز تو آید بجگر
کشتگان غم خود را بدعایی دریاب از سر خاک شهیدان بتکبر مگذر
باغ حسنی ز خط خویش پریشان نشوی شود از سبزه فزون غمزه را نور بصر
من و ترک سر کوی تو محالست محال تو و آیین وفا هست درین نکته نظر

نشئهٔ بادهٔ سرشار تو در بر و بحر گاه در کام سرابست و گهی آب گهر
هر نفس گوهر اشکم دو گوش چشم است یوسف من نکند خواب بدامان پدر
بی تو گر سوی بهشتم بکشانند بزور باغ فردوس چو گلخن نماید بنظر

مزن آتش بدل جمش غمدیده نیوش
گل همان به که کند آتش خاشاک حذر

از صید گاه میرسد سرها بتفراک تو نکو ۳ دم میکند از سایه‌اش بالای چالاک تو نکو
از کف عنان انداخته بر روی دلها تاخته کاد جهانی ساخته جولان بیباک تو نکو
رفته بگشت گلستان با غیر دمی آید چنین از خار رسوایی کنون بر دامن پاک تو نکو
نشنیده انکار سخن در شوخی و مکر بین تا گفته فهمد راز دل در عقل و ادراک تو نکو

جمش بدل دارد غمی کو بیخت از من باورش
رخساره زردش ببین مژگان نمناک تو نکو

از کساری کشته ام از هیچ بیمقدار ترم ٤ نوع من جنسی ندارد عشق بی بازارتر
بعد ازین ات اخترم طالع ندارد چون کنم در گلستان از گل من نیست خاری خوارتر
از طبیب ناز او چشم نظر دارم که من کشته ام از نرگس مخمور او بیمارتر
کشته ام از جمله خوبان دل ندارم جز تو بی از تو خواهم پر محبت اندکی بسیارتر

برنک ترخان پیما باده ای ساقی بیا   ساغر من از شراب لطف کن سرشار تو

در دویدن توسن بدسر فزون سرکش شود   وضع کردون میشود هر روز ناهموار تو

کاهل و بیدست و پا و غافل و افتاده است

در همه کاری چو حجت نیست کس بیکار تو

ای قامتت ز سرو چمن سرفراز تو ٥   وی نکهتت ز بوی سمن دلنواز تو

دل نازکی ز صحبت یار قدیم یافت   هرجی که کمند کشت بود غمکسار تو

از دامن سحر نکشی دست آرزو   کاین در شود ز فیض بروی تو باز تو

کشوت مرا ز تفرقه دل برون برد   بزم شود ز صحبت ناجنس ساز تو

خاموش همچو شمع نکردم ز سرزنش   کردد زبان من ز بریدن دراز تو

حجت فریب عشوه دنیا نمیخورم

هر لحظه نازا و کند مر بنیاز تو

بکوی عشق دلا روی بیخبر مکذار   چو ترک سر نکنی پا درین کذر مکذار

نشان هر پی پا شیر خفته ایست درو   قدم بهرزه درین راه پرخطر مکذار

ز برق آه شود ابر دیده طوفانی   کشودن رک دل را به نیشتر مکذار

بکو بخواجه که سر میدهد غرور بباد   حباب کوش و این کله بسر مکذار

صفا بخد کالست و چشم بد بیاد   دکورخانه آیینه با بدر مکذار

دو باده بند حنا چون شود نکین   ترا که کفت سرا پا بچشم تر مکذار

ز کار مانده حجت که کفته بود ترا

که بهر دو زسیه آه جکر مکذار

تا نریزد آبروی خود طلبکار کهر ٧   کی تواند رشته مژکان کند تار کهر

اشک ریزان زپای نیز میباشد ملک   پای تا سر دیده باید شد خریدار کهر

جوهر قابل بیفسازد بکس نسبت درشت   از یتیمی کرد نخشیند بر خسار کهر

کس بمیدانند بجز مژکان عیار اشک را   رشته می آرد برون کاهی سر از کار کهر

کر چنین برخامشی خواهی زدای کل نیت   کر دم جانت شکست افتد ببازار کهر

ای که تنها باج خواهی باش اینک میرسد   بستها از بند در پای دل بار کهر

در تبسم آنکه لعل شکر افشان تو دید   کی چو کوته فطرتان کردد کرفتار کهر

قطره کی در کف آزادکان کیرد قرار   از کرانجانی صدف کردد کرانبار کهر

چون شکوفه عاقبت در پای کل سازد نثار

هر که حجت بر سر خود بست دستار کهر

تو سیم آنور که کیسو مرا سر راه تو بجشر ٨   نو رسد کس بتغافل ز نکاه تو بجشر

روشنی بخش دل نامه سیاهان کردد — کرچنین بازشود چشم سیاه تو بخشر

ترسم از شوخی ناوک که کند اشوبی — کشتکان تو چو کردند سپاه تو بحشر

کس بدادم نرسد کر تو نه بیداد دروی — من کرفتم که کرفتم سر راه تو بحشر

ما نه بیم ز خورشید قیامت نکنی — سایه رحمت ماست پناه تو بحشر

حجت این از اثر صحبت خاینست که کفت

خون ما ریخته شمشیر نکاه تو بحشر

ترا در دیده من خانه خوشتر — صنم را جای در بتخانه خوشتر

دل ما را ز زلف خود مینما ز — که در زنجیر این دیوانه خوشتر

بهار آمد که داغم تازه شد باز — بکف از لاله ام پیمانه خوشتر

نباشد شمع را در محفل حسن — لباسی از پر پروانه خوشتر

نمی بینم برای مرغ طاقت — ز اشک و داغ آب و دانه خوشتر

نظر از چهره او بر ندارم — سمندر را در آتشخانه خوشتر

نمی بینم ز خویشان آشنایی

مرا حجت بود بیگانه خوشتر

در دل عاشق فزون داد غما لهراتو — چوب خشک آتش چو بیند بر فروزد زودتر

شعر

١٤٢

شعله آهم نهال آرزو را ریشه سوخت — چون بخیزد صرصر از جایی فتد از بیخ و بنیاد

هست رنگینی هوا همچون ثمر از بیخکی — در محبت سرخ رو کردانیدم خون جکر

دل به پیچ و تاب افتد از خم ابروی او — بر جبینش چین نماید خوش چو موج بحر

کی غم دل میکند پروا ز طوفان سرشک — ریشه مرجان ز شور بحر کی دارد خبر

چین پیشانی فزاید ماه رویش را عیار — نقص آید در رواجش چون فتد در سکه زر

باجمالش کی کلستان میکنم حجت هوس

روی آتشناک او چون کل نماید در نظر

دل بجا در سینه بی جانانه میکیرد قرار — کی درین ویرانه این دیوانه میکیرد قرار

اضطراب از عاشق بیتاب بردارد وصال — تا نسوزد کی دل پروانه میکیرد قرار

از شکفتن منع نتوانکرد کل را در بهار — طفل بازیکوش کی در خانه میکیرد قرار

میبرد تاب از جهانی طره اش در چین زلف — در کف مشاطه اش چون شانه میکیرد قرار

کی نکاه از چشم مخمورش قدم بیرون نهد — مست از خود رفته در میخانه میکیرد قرار

پا برون نکذارد از تمکین بتمااشی او دل — چون بت سنکین که در بتخانه میکیرد قرار

کی شود خرج حوادث حاصلش حجت بدهر

هر که همچون کنج در ویرانه میکیرد قرار

[illegible]

ساقیا می دوای من مخمور بیار ۱۳ بفدای سر خود باده پرشور بیار
مطرب امشب هوس ناله کشیدن دارد چنگ اگر دست نگیردی و طنبور بیار
کی خمار من ازین جام تهی میشکند یکدو ساغر میم از باده منصور بیار
در سرم آرزوی کاسه چینی بود قدح باده من از سر فغفور بیار
دل ز انوار تجلی صدف توحید است خبر موسی خبری از شجر طور بیار
یارب آن ماه که از طلعت او محرومم تا بنزدیک منش از سفر دور بیار

محبت این غزل خواجه نظیر بیت که گفت

معنی دور طلب کن سخن دور بیار

شوخ من شنگست بسیار اندکی بیار تو ۱۴ بر سر جنگست بسیار اندکی بیار تو
دلبر رعنا بعشق حسبان بود و [illegible] جام آتش رنگست بسیار اندکی بیار تو
از لطافت میشود پنهان ببوی گل تنش سخت بیرنگست بسیار اندکی بیار تو
در مقام ناله عشاق صوت بلبلان خارج آهنگست بسیار اندکی بیار تو
در خیال زلف شبرنگش دل خون گشته آم بسته زنگست بسیار اندکی بیار تو
راه امن و جاده هموار است میدانم ولی توسنم لنگست بسیار اندکی بیار تو
محبت از کم فرصتیهای سپهر [illegible] خاطرم تنگست بسیار اندکی بیار تو

زباغ

ز باغ آید چو گل خندان و شاخ ارغوان ابیر ۱۲ نگارین دست را از خون عشاق و حنا ببر
بیامد وصالش بهرها بر بستر افتادم بنامه بکره آن نامهربان همچو جان ببر
سرافرازی توان در محفل عشاق اگر کردن ز کویش کو کف خاکی کند این ناتوان ببر
بخواری خاک پای دوستان گشتن بود اولی اگر گیرند مرا از روی غیر دشمنان ببر
کی از سرگشتگی فارغ توان شد گر توان کردن بهر جا میروم میگردد این آسمان ببر
زنیک داغ محبت بشکند صد گلبن حسرت توان زد غنچه زین باغ بهر امتحان ببر
ندارد بختم آن طالع که در یک صبح بو مبیدی گشایم دیده بینم آن مه نامهربان ببر
چه محرومم از شکفتنها بهار طالعی دادم اگر گر کردم سگ کویش نه بینم استخوان ببر

بیاید وقت مردن بر سر بالین من محبت

کر میرسد مبادا کرد این افسرده جان ببر

شاه تخت فقر را با ملک افریدون چکار ۱۵ هر که را اعجاز باشد پیشه با افسون چکار
نرگس آزرده ایم و نه کسی آزرده ایم گوشه گیر از خلق را با فتنه گردون چکار
گر جفا گر لطف ای قاصد بیاور نامه اش هر که را مقصد خط یار است با مضمون چکار
تشنه لعل لبش را نیست آبی احتیاج دیده دریا کرده را با شط و جیحون چکار
با طبیبان احتیاجی نیست بیمار ترا هر که را عیسی بود همدم با فلاطون چکار

بستهٔ دام تعلق را بمیناز داد ب

مجنون آزاده را باطوره و قانون چکاد

عشق میکوید بسوزان داغ سودای دکو ۱۶ این غم اندر عاشقی ما لای غمهای دکو

میفروشد بوی کل این باغ رعنایی من میخورد دل بازما را آب انجای دکو

کفتمت بشنوا کو سرکشی از من بناز میکنادم سربسر پای سرو بالای دکو

همچو کل خندان شود کو غنچهٔ بود و من کی کنم غیر از درخت عزم تماشای دکو

دیده در این دشت روزی محمل لیلی بکشت کی رود مجنون از این وادی بصحرای دکو

با شراب زهر آلود تو عادت کرده ام کی مرا مستی تواند داد صهبای دکو

میکنم عزم سفر کو بود رفتم کو ان مهلتم کو میدهی امروز و فردای دکو

بعد عمری جا نسپاری خوب باشد انکه ما جان بکیریم از تو و ریزیم در پای دکو

کو بکش خورشید تیغ و زهره کو ناوک فکن نیست ما را غیر آن بدخوی پروای دکو

پر نکو یان باختم نرد محبت سالها راست اکر کویم چو تو نبود دلارای دکو

کرچه تو در حسن یکتایی بملک دلبری

نیست چون مجنون شوریده رسوای دکو

فغان تا کی کشد از ناله ام زنجیر ۱۷ خدایا وارهانم از شب هجر

چه سیه‌پوشی برخ زلف سیه را بود قران چه و اللیل چه والفجر

سرا چون در سجود خویش بینی نکاهی کن که طاعت نیست بی اجر

دمم یکدل شانم یکجهان غم که نقصانی بمی بینم درین بجر

بنفشان پر کهر از دیده مجنون

که قاضی بر سمت آنکو کند بجر

کرچه از هر سبزه در بر جوشنی دارد بهار ۱۸ در قفا همچون خزان بد دشمنی دارد بهار

میکند کل در چمن راز نهانش عاقبت همنشین چون ابر تر تر دامنی دارد بهار

خانه نارفته نکذارند فراشان دهر میدهد بر باد دی کو خرمنی دارد بهار

در نیابد چون هوا از موجهٔ باد سحر در بدن از برک کل پیراهنی دارد بهار

کر بسر تاج مرصع کل کذارد دور نیست غم ندارد چون کلستان معدنی دارد بهار

کی تواند دوختن چاک کریبان کلی کرچه از هر خار بر کف سوزنی دارد بهار

میرود خنجر بکف آشوب مجنون سوی باغ

همچو بید از بیم دل لرزان تنی دارد بهار

کام مجنون بجود چون سبحه کر زنار داد ۱۹ میکنادم پا براهی هر قدم بر کار داد

تا فروزد آتش کل عمرها شد میکشم خار بر دوش خود از بهر چمن دیوار داد

کی دوم از جا چو بستم خدمتت را کمر   گو کند جا بر سر من تیغها کشاد داد
عارفانرا نیک و بد یکسان نماید در نظر   هرچه دیدم میکشد میلم باو بسیار داد
دایم از من خاطر روشن‌دلان افسرده است   بر رخ آیینه می بیندم نظر زنگار داد
نیم ساعت فارغ از دام تعلق نیستم
صح   جهت از دلبستگی بیم بجود زنار داد

سر دمی از بس ندید از مردم این روزگار ۲۰ مردم چشمم ندارد پیش چشم اعتبار
بسکه بد بیند ز مردم مردم چشمم مرا   گر برد آب سیاهش دل نمیگیرد غبار
پرتو نور رخش منع تماشا میکند   گو نقاب از چهره بردار آن گل آتش عذار
چشم غیر از دیدن رخسار او پوشیده است   کس نگردد غیر عکس آن جلوه را آیینه دار
کار زین مهلت که شد خاک دو جولان کهی   چشم دارم بر نخارد لطف خود زین خاکسار
دو کجا از امتحان دل را دمی نشو نیست   کی ز آتش میشود در بیم زر کامل عیار
پیش تیغ برق آفت سر کی کرد چمن   گر زهر برگ گلی چندین سپر گیرد بهار
زود از آتش زهم پاشد نمی بینم دگر   زین چمن غیر از گل بی اعتباری یادگار
گر چمن گرایی هرجا بود شرمنده اند   بلبل و پروانه از من شمع و گل از دو یار
کرده ام بسیار پر از خون دل دامن که من   گوهری آورده ام زین بحر جهت در کنار

مرحمی

صح

زهیین گل بچمن کشته بغربت بیدار ۲۱ خار هم میشود از خواب بشوکت بیدار
باغ در موسم گل بی چمن آرایی نیست   شاهدان از پی هم گشته بنوبت بیدار
خواب کودک شود از جنبش گهواره فزون   میشود کی دل غافل بنصیحت بیدار
نوجوانی و دل فارغ و ایام بهار   یکبار دیر شود خفته بفرصت بیدار
زندگی بر رخ بیهوشی من آب نزد   شدم از خواب عدم سخت بغفلت بیدار
هرکه را طره شبرنگ تو از هوش ربود   مگر از خواب شود صبح قیامت بیدار
چشم چون حلقه بدر اهل طلب منتظرند   خواجه تا کی شود از خواب بدولت بیدار
در خیال سر زلف تو بهر شب خوابم   سحر میشوم از خواب بحسرت بیدار
چه بود فایده جهت ز تماشا که بود
در همه عمر چو آیینه بحیرت بیدار

نیست شو تا شوی اندر همه دنیا مشهود ۲۲ نیست عنقا و بود قصه عنقا مشهود
تا مجرد نشوی مرتبه و قدر مجوی   هست در کون و مکان قصه عیسی مشهود
شهرت حسن ز عشق است همین بود که شد   حسن یوسف ز غم عشق زلیخا مشهود
گوش آفاق ز افسانه یاران پر گفت   میشود از من و تو نیز سخنها مشهود
گر چه از گفته جهت تو چنین شهره شدی   لیک از حسن تو گردد سخن ما مشهود

هرکز نبینکم لب خود از ایاغ تو ۲۳ کی کرده م زباده کلکون دماغ تو
در عین کریه یاد رسید و ندیدمش کر روشنی دهد چو بکورد چراغ تو
با اشک دیختن نتوان آه موش کشید دشوار می بود چو شود بال زاغ تو
مشکل که دل ز صحبت او وا شود مرا ۴ من سیر باغ و یاد ز من بید ماغ تو
محمود لعل یار ندارد سری بمی
جحت دماغ من نشود از ایاغ تو
هردم دل ز آفت شهرت شود نجود ۲۵ من که در کمنامی از عنقا شدم مشهور تو
کام حاصل کشتن بیطاقتان ناکامی است توسم از نزدیکی بسیار کردم دور تو
عالمی کردیدم و جز ملک دل کاباد کشوری در عالم جان نیست از معمور تو
کوشه کیری کار پیران ریاضت کیش نا خت چون کمان از چله بر خیزد شود پر زور تو
رقم از خود در فراق یار جحت کفته اند
من که دوده م از در او پاره کو دور تر
حرف ۱۰ الزاء
از پس پرده میدهند آواز ۱ که بود پرده پوش محرم راز
هر صدف نیست قابل کوهر نیست هر کوش جای هر آواز
میکنندش برون ز خانه چشم کوهر اشک چون بود غماز

هر که را چهره زرد و اشک کلیست در صف عاشقان بود ممتاز
از جفا نیست سرکشی دل را زود خالص شود زر کداز
رخ نمی تابم از نظر بازی خضر راه حقیقتست مجاز
دل نشین نیست مرغ بیدل را آشیانی بغیر چنکل باز
نه همین دل طپید ز دیدن یاد رنگ هم از رخم کند پرواز
چشم پوشیده م از نشاط دو کون تا غمش کشت با دلم دمساز
دو مکردان بناز از جحت
ای مرا بر در تو روی نیاز
ای که مقبول تو مردود نکردد هرکز ۲ هر که نابود تو شد بود نکردد هرکز
دور ما ز منظر رحمت مفکن ز آنکه ایاز جز در خانه محمود نکردد هرکز
کرچه سودا تن پروانه درآتش اود لیک بو کرده سر دود نکردد هرکز
حاجت روی ولی سخت دلان را نبود پشت بام فلک اندود نکردد هرکز
خط صفا کر نکند ز آینه رخسارش چشمه مهر کل آلود نکردد هرکز
تا ز هم مو نزند خط بر نقش نخشری دل ز زلف تو چنین زود نکردد هرکز
جحت دلشده سودا کر خواری باشد طلبد نفع و بی سود نکردد هرکز

پایمه آمد با باغم امروز ۳ گشت سرشار دما غم امروز
دیگر از بیسوکی بخت چه غم روشنی یافت چراغم امروز
چرخ با من بسر مهر آمد دولتی کرد سراغم امروز
مرهم عافیتی یافت دلم پخته شد دود ز داغم امروز
بخت از لطف خدا باز شکفت
صد گل تازه بباغم امروز

چه مانده بغم خویش ناتوان برخیز ۳ کمر ببند براه دل از میان برخیز
تو از آه بدست است رشته پرواز پرت برآمده دیگر ز آشیان برخیز
بغفلت آمده صیدی چو بخت بر سر تیر ز دست مردوای گوشه کمان برخیز
غبار خاطر دلها نمیتوان گشتن چو گرد باد ازین کهنه خاکدان برخیز
هزار بار بگوشم زد این سخن همت جنان اگر طلبی از سر جهان برخیز
تو نیز در فلک حسن کم نیی از مهر ز خواب ناز بتسخیر آسمان برخیز
گران مرو که بمحمل نمیرسی بخت
سبک چو گرد بدنبال کاروان برخیز

دل زغم فارغ شد و بیصبر و آرام هنوز ۵ با همه بیرحمی صیاد خود دام هنوز

شد

شد کمند دام خاک و سبز هم آمد برون مرغ بی بال و پر مرد ابسته دام هنوز
کردم آغاز وفا و دید و انجام و نکرد یار بی پروای من فکر سر انجام هنوز
رفت بیرون از دلش نام من جای نامه ام من همان چشم دل اندر ره پیغام هنوز
دور بی مقصود دل عمر یست تا ده میبردم چون بخود دیدم همان درد و لبی کام هنوز
بوالهوس را صد دعا میگوید و من از هوس شب همه شب از خدا جویای دشنام هنوز
روزگاری شد که چون بخت درین میخانه ام
غیر سنگ نا امیدی نیست در جام هنوز

دیده ام روی آن نگار امروز ۶ در خزان میکنم بهار امروز
آفتابم چو گشت ذره نواز غیر را با مهم چکار امروز
یقشوم باز از سر مستی کشته چشم پر خمار امروز
هر زمان چهره از غضب مفروز تا بسوزم بیکقرار امروز
بی صیاد دیگری کیرم گونداری سر شکار امروز
بخت از فیض عشق چون منصور
میزند خویش را بدار امروز

نشکفته است غنچه اندیشه ام هنوز ۷ نگشوده دست و پا بزمین ریشه ام هنوز

خاری بپای دل نخلیده ز راه عشق   سنگی نگشته همسفر شیشه‌ام هنوز

خاری بپا / ار نخلیده

نه بوالهوس نه عاشق و نه فارغم ز غم   طاهر نگشته است بمن پیشه‌ام هنوز

از بیضه سر نکرده برون مرغ فکرتم   نگشوده بال طایر اندیشه‌ام هنوز

صد بیستون ز خامه بر آتش زدم ولی   شیری برون نیامده از بیشه‌ام هنوز

چندین هزار چشمه بریدم ز کوهسار   لب تر نکرده است دم تیشه‌ام هنوز

جحت فلک ز ناله سنج دو خروش شد

اگر نکشته یار جفا پیشه‌ام هنوز

هوای دام که دارد به زندانم باز ۴   که هر نفس دلم از خویش میکند پرواز

حکایت دل پرخون بچشم خود کفتم   روان بروی من آورد و شد مرا غماز

حدیث حسن که در پرده خواند این مطرب   که سوخت خرمن صبرم ز شعله آواز

ز دست بازی گردون من آن خزین کبکم   که کوه در نظر آید مرا چو سینه باز

حدیث زلف تو کوتاه کی شود همبر   چو حرف ما برآید سخن کشد بدراز

شکسته رنگی من عرض حال میکوید   باین شکسته زبانی چه غم دهیم پرواز

معلق است که دارد بدام خویش مرا   کرم گشاده شود بال گو دل پرواز

رضای خاطر معشوق اگر غرض باشد   چه در طریق محبت حقیقت و چه مجاز

بدرو غم

از حال دوستان ز بزم وصال دور   بر درغم دشمنان خبری میگرفته باش

شاید که مژده برساند ز بوی وصل

جحت ز کاروان خبری میگرفته باش

انکه پیوسته دل آزاری ما شد کارش ۳   یارب از سنگدلیها مشکن بازارش

ای دل امشب که من و یار بیک بالینیم   صبح در خواب اگر مانده مکن بیدارش

مرغ من کشته گرفتار هوای چمنی   که توان چید گل از خار و سر دیوارش

عاقبت میکشد آزار به بیزاری بخت   خواجه را که بود جور بخدمتکارش

ناتوانی که بیفتد ز نظر مردم را   نیست غیر از نگه یار کسی غمخوارش

سخت از طره پرپیچ پریشان شده است   حال دل زار بود گو نکنی تیمارش

یارب از محنت عشقم نرهانی هرگز   این نه دردیست که صحت طلبد بیمارش

خوش گشوده است دکر ز قمر دانش واعظ   آه از آنروز که بد باز شود طومارش

فکر جمعیتش افتاده بسر زاهد را   شود آشفته اگر باز شود دستارش

بر نیاید ز خمار می غفلت جحت

تا بجز او نکند لطف خدا هشیارش

بلبل ز صد شاخ بگوشم رساند دوش ۳   بوی گلست فیض بفریاد و ناله گوش

در عرضه سحر بکشد آه صد خویش — تا باد صبح تاخت نکرد است ملک هوش

کی آه دود و کوی شب را اثر بود — سر تا بپا چو شعله نبات با خموش

ترک صبوح در چمن از خود نکرده ام — ابر بهار گفت که ای یار می منوش

چون باز مانده دیده ساغر براه لب — یاری بیاد نرگس مستش قدح بنوش

۴ زان می که مو مینا پی طبع شکسته است — کاوازه شکستگیم می رسد بگوش

سر گرم از دو جام پیاپی کن ای حریف — زان پیشتر که خم شراب و فتد ز جوش

تکلیف باده است صدای تبسم صبح — از غیب اشارتیست اگر وحی گوش سروش

از چشم پرخمار تو یک نشاه بیهشی — ورد دور باش ناز تو صد فتنه بگوش

چون دیده روشناس دیار ملامتیم — ای خواجه تا توان نظر از عیب ما بپوش

کو در گلفشانی جهت نظاره کن

آنکس که عندلیب بهارست گلفروش

بگشای چشم و خود و حیران خویش باش — نرگس مثال سر بگریبان خویش باش

هرگز مبند دل بخم طره کسی — در فکر روزگار پریشان خویش باش

در هیچ صورتی نبود معنی وفا — مانند عکس آینه حیران خویش باش

آبادی جهان ز خرابی دهل نشان — زمان دوای کشور ویران خویش باش

زد سکه در قلمرو ملک بهار گل — تا کرد طرح داغ تمنت بر جبین خویش

پیمانه بهار شود پر ز گریه ام — از دیده دور اگر بکنم آستین خویش

از فیض عشق رهبر افلاک میشود — آنکس که از نیاد نداند یمین خویش

بودیم ز بیم جوش خزان و بهار را

جهت اگر جهیم برون از کمین خویش

۸ چو افکندم نظر بر چهره خورشید سیمایش — بپوشیدم دو چشم از هر دو عالم در تماشایش

جواهر سرمه خط بتانم از نظر افتد — کنم گر توتیای چشم خود خاک کف پایش

زبس مستانست از جام غرور حسن آن بدخو — بخورشید ار کند خنجر نباشد هیچ پروایش

غزالان غرقه در خونند از یادش عجب نبود — شود گر لاله چون نرگس شهید چشم شهلایش

سهی سروی که خواهد پیش بالایش کند جولان — گذارد همچو نخل خشک دو دامان اره در پایش

گریبان دل هر جا که بیند میکند بوسش — ز اندازی که من میدانم از مژگان گیرایش

بغیر از عشق کو عیبش نمی بیند زبان هرگز — چه جنس است آنکه سودی دیده باشد کس ز سودایش

ز خاموشی دل غمدیده ام را خون کند تا صد — مگر پیغام تلخی دارد از لعل شکرخایش

نباشد دشت عشقش جای هر آواره و لهجی

چو من دیوانه باید که آورد در بصحرایش

۴ چه ترکیبست دنیا را نمیدانم معجونش ۹ که از تلخی بود عیشش چه صهبا و چه افیونش

اگر آزاده عشقی ز دیو و رنگ او بگذر   مشو بیدرد چون طفلان بنقش و رنگ نقشش

۴ دل آزاد اگر خواهی تعلق کن ز دل بیرون   وگرنه هر کجا لیلی که بینی باش مجنونش

عجب نبود که از مستی شب دوشین خطا کردم   غزالانرا کند مجنون نگاه چشم میگونش

ز بس دارد محبت با رقیبان بیوفا ترسم   که گردانید جدا باد که از من باغ و افسونش

دل افسرده محبت بگرمی شادی کردد

کند خالی مکو از دل غباری چشم پر خونش

خویش را هموار کن فارغ ز نام و ننگ باش ۱۰ میل صلح کل اگر داری بخود در جنگ باش

از دورنگی برگ در فصل خزان افتد بخاک   گر ثبات خویش خواهی در چمن یکرنگ باش

ساده لوحانرا نباشد اعتباری پیش کس   آب گردی با گل و آیینه با زنگ باش

سرکشی با پست و سختی پیشه این دو کار   موم بینی شعله شو گر شیشه یابی سنگ باش

دست و پا بیجا زدن در فکر ره دور از همت   زاد جویی شل شو گر ابخوابی لنگ باش

کاروانی چون نجا خیزد به بزم کوی دوست   همچو آواز جرس در راه پیش آهنگ باش

زندگانی بر مراد غیر محنت مشکلست

شادزی دریادلی گر آسمان دلتنگ باش

وبهار

18

بهار

ز شوخی فتنه جیرانست بر مژکان گیرانش ۱۴ بلا در خاک میغلطد به پیش سرو بالایش

ازین شبنت که نرگس گفته اند آن چشم میگون را   ز خجلت بر نیاید سر به پیش چشم شهلایش

گر آید در خیال غیر یادش میبرم از غیرت   چو بیرونی که باشد در درون دیده ام جایش

نیم کم زان که یکبار دوش بکردم کو دوسر دو دری   دمی صد بار میگردم بقربان سراپایش

پس از مردن ز خاکم گر بمنکان کوزه سازد   نخواهد رفت بیرون از سرم سودای سودایش

شهید غمزه در خونم زهر سو دیده فش هر دم   که خود داری نمیدانند نگاه عشوه پیرایش

کسی کو نرسیدا او ره بیت الحرم پوید   زند در هر قدم خار مغیلان نیشتر پایش

خزان در نوبهار این گلستان میشود ناهم   دو رنگی میزند فریاد از گلهای رعنایش

شدم دریا نشین اشک خود چشم یمن

نه از فرهاد و کهسارش نه از مجنون و صحرایش

غفلت ارباب منصب میشود از غزل بیش ۱۵ آب چون کم گشت ماهی میشود از فکر خویش

زاده ام بر فطرت عشق از ازل باشد مرا   آه ملت ناله مذهب غم طریقت درد کیش

سلک طفلانم حصار و تاج داغ و تخت خاک   باز عشقم چیده سامان خوشی بر گرد خویش

دادا گر دشنام یا دم در تلافی بوسه داد   راست بود است انکه میباشد بیجا نوش نیش

عشق را سود بود بیگانه نسبت گو مباش   اجنبی چون مهربان گردید به باشد ز خویش

ای کر مپرسی که چون در فراق آن نکار   دیده کریان تن کداران دل کباب و سینه ریش

اینغزل جهت تمام از فیض عارف شد که کفت

سایر زبر میشود چون شمع مینالد بخویش

فارغ از دام تعلق شو زغم آزاده باش ۱۶ ورنه رنج و غصه کونین را آماده باش

هیچ رنکی بر نبیرنکی نباشد صاف را   ناپذیری صورت هر نقش لوح ساده باش

از مریدهای افیون کیرد آیینه زنک   صاف اکر خواهی شوی از صوفیان باده باش

منزلی را نامکو سر از کریبان بر کنی   در ره افتاد کیها خاک همچون جاده باش

پنبه بودار از سر مینا و می پر کن قدح   کو ز طاق آسمان این جام زر افتاده باش

نشاه پیمانه پوشیده خوردن خوشتر است   پای خم از کف مده کو بر سر سجاده باش

از سرشک لاله کون جهت مکن دامن تهی

مدعی را جیب کوهر از دُر و سجاده باش

کرچه ز فیض شوق شد ره بمن آشنائیش ۱۷ هوش ربود از سرم پا بزمین نهادنش

کرچه هوس بیاد رفتن آمدن و کذشتنش   دل بهزار داه برد رفتن و ایستادنش

بعد سلام خواستم شکوه ز جور او کنم   بست ره سوال را طرز جواب دادنش

خواستم از پیش دوم پای نداشت قوتی   بست ره نکاه را چشم بمن کشادنش

پا

181

تا که ندیدی اینچنین جهت غمزده ترا   کاش که متصل شدی مردن و وقت زادنش

کند کو عشوه در کار دل چشم فسون سازش ۱۸ نیاد مرا قیامت از طپیدن داشتن بازش

نشسته در دل و من در بدر در جستجوی او   فریبم میدهد هر دم بر نکی شوخی نازش

خزان رنکی ندارد بو کل باغی که من دارم   خوشا عشقی که یک قانون بود انجام و آغازش

نباشد ناله م آوازی ز ما افغان نمیخیزد   نواسنجی کند نی چون لبی کردید دمسازش

ز تنهائی کو وقت آیینه دل زنک بی دردی   کدامین صیقل ابرو تواند داد پردازش

ز قرب آن نکار تند خو دل در بروم لرزد   چو آن کبکی که جا در آشیان خود دهد بازش

تو اتستی غم دل را بجان جهت نهان کردن

شکسته رنکی رخ کو نمیکرد بی غمازش

کند زاهد ملامتم از می و دیدم شب دوشش ۱۹ که مست از خانه خمار میبردند بر دوشش

کان شد قامتم از غم نیامد تا و کش در بر   کند پهلو تهی تا چند از آغوشم بر دوشش

کشایم همچو ماه نو بغل بر یاد او هر شب   که تا شاید شبی کیرم بکام دل در آغوشش

مبادا ست چون کردد کند میل ستمکاری   بره پیماید چندان باده اش کز سر رود هوشش

چه امید کشاد دل کنم ز ابرو که بر جا نها   پیام از تیره روزی آورد خط بنا کوشش

مگر گیرد عزای خون ناحق کشتگان زلفش   که همچون شاخ سنبل باز می پیچیم سینه پوش
دل سپرد در کف خود دیده دادم بجان بازی   که غیر از زلف نتواند کند کس حلقه در گوش
میان میکشان خواهد فتادن شور کوکب کاش   نمک از خنده میریزد لب ساغر لعل می نوش

نمی یابیم از آمیزش کس نشاه حجت
شراب مستی ما را همان در خم بود جوش

میزند امشب دگر خون دلم در دیده جوش   قطره طوفان شد چو بحر عشق امداد خروش
دور از آن رخسار بیتابانه افغان کرده ام   ناله گر تاثیر دارد آه از آن آه خموش
تا بکی افسرده باشی در خمار ای مست عشق   گر نداری راه در میخانه خون دل بنوش
در وصالش بیشتر دل میخورد خون جگر   تا کباب آتش مینا بدنمی آید بجوش
نه شنیدن کار می آید درین وادی نه گفت   میرسد سالک بمقصد گر ببندد چشم و گوش
ای که در میخانه زاهد یافتی ره بعد از این   خرقه از بر دور کن با جبه مستانه پوش

سخت بیتابانه میکوبی بمردم راز عشق
حجت اسرار آلهی فاش میگردد خموش

مهی که غیرت خورشید جبین پی چینش   بود چو ماه تمامی بسر عرق چینش
ز پای تا بسرش مجمعی است از خوبی   نگاهدار خدایا ز چشم بد بینش

چو دود از روزن گلخن بکش سر   چو آتش در دل کاشانه میرقص
کهی چون گل بطرف باغ میخند   کهی چون باده در میخانه میرقص
بهر حالت که هستی باش در جوش   شوی گر سبحه صد دانه میرقص
مکن کوتاه دست از دامن شوق   کهی شوخانه که شیخانه میرقص
مبادا آستینی بر شمعت آید   اصولی ساز کن پروانه میرقص
چو هر جا یافت خورشیدت توهم نیز   بسان ذره در هر خانه میرقص
چو دوری با خیالش عشق میباز   بیاد گنج در ویرانه میرقص
غنیمت دان نشاط موسم عشق   اگر مسجد اگر بتخانه میرقص
مکن چون چین ابرو ترش روئی   چو موج می بهر پیمانه میرقص
صدای سنگ طفلان عیش آورست   سرت مینا ز مرای دیوانه میرقص
نباید کار بی مغزانه مستی   بسان آسیا بادانه میرقص
حجاب جسم سد راه عشق است   گذر از جان و با جانانه میرقص
دلا پا بی بکوب و دست بر دار   توهم در زلف او چون شانه میرقص

اگر حجت ز خویشان سرد گشتی
بذوق گو می بیگانه میرقص

کرفتم اینکه نباشد رهم بمجلس خاص ۲ زکوی او نکشم پای از سر اخلاص
کمند آصفه زلفت بود مکر که دلم بدست و پا زدن از قید او نکشت خلاص
دمی از وفا نزنم و جز جفا نمی بینم طلای خالصم و باز میدهند خلاص
بغیر عشق نکردم جنایتی همه عمر چه کرده ام که بابنکو نه ام کنند قصاص
ازان زمان که شناور بدیده ام شد اشک دگر نرفت بدریا پی گهر غواص
خروش و غلغل مینا و جام و خم بنکر چو پیر صومعه در جوش و صوفیان رقاص

کرفته ام ز دو عالم کنار چون حجت
نه با عوام دلم میکشد نه سوی خواص

حرف الضاد ۳

امشب ز کوه ناله کرفتیم راه فیض ۱ خود را زدیم بر صف قلب سپاه فیض
چندین هزار قلب مس اندوده زر کنم کردم چو خاک رهگذر جلوه گاه فیض
فردا هزار مهر نشیند بسایه اش امروز هرکه جای کند در پناه فیض

حجت اگر قبول دل اهل حال نیست
چون اهل درد نیست نباشد گناه فیض

طبیب عشق که باشد معالج امراض ۲ نبود حکم مرا تا کنم ز خلق اعراض

چه از فقیه و حکیم رسد که میبخشان جحیم و خلد بود یا جواهر و اعراض
نه طوف کعبه کنم نه مقیم دیر شوم نه هست تاب ریاضت مرا نه ذوق ریاض
عجب مراست که یک برگ بینوا مانده کنونکه ابر بهارات در چمن فیاض
مرا ز زلف و رخت چشم دل شود روشن همین بس است نصیب من از سواد و بیاض
صبا بکوچه زلفش قدم شمرده گذارد که طبع نازک او زود میکند اعراض
بریده ام ز سر زلف یار می شاید که عضو عضو دلم را غمش کند مقراض
بقلب لشکر جانها بزن تو تیغ چو کمی نیافت معنی این نکته صوفی مرتاض

قبول خاطر ارباب حال میگردد
منزه است سخنهای حجت از اغراض

کی کنم با هر دو عالم دیدن رویت عوض ۳ کی بود از زندگی جز وصل جانانم غرض
از تو میخواهم دوای درد با غیرم چه کار از مسیحا کی بخواهم کی علاج این مرض
چون ببینم در مقابل روی تو آیم در نماز سجده ات مقصود بالذات و نمازم بالعرض
عشق ما حجت ندارد رنگ و بوی احتیاج جوهر ما در حقیقت بی نیاز است از عرض

حرف الطاء ۳

با دیم را نیست در شطرنج مهره احتیاط ۱ تا بنا دم دین و دنیا بر نمی چینم بساط

گسو بافسون آن طلسم حسن را نکشوده است　　نقش اعجاز است کوئی ظاهر از خط و نقاط

نه نشان دوستی یابم ز وی نه دشمنی　　اینقدر دانم که کوم کرد حسن اختلاط

دل چه بندد کس بعصری کش نباشد بر بهی ثبات　　میخورد بر کوش طبل الرحیل از این رباط

پا بره بر تو نمی بینم منم از افتادگی　　سخت میلرزد دلم از استقامت بر صراط

غنچه و گل هر دو یکسر کند لیکن فرقهاست　　آن یکی در انقباض و دیگری در انبساط

چون ثباتی نیست کار دهر را حجت دکو

میشود آزرده بیش از غم دل از ذوق و نشاط

قاصد نبود یار بیا و بیار خط　۲　کاید بروز محشر عاشق بکار خط

غمگین مشو که صفحهٔ سیمین نوشته شد　　دارد به پیش اهل نظر اعتبار خط

کز آنکه یکنفس شوی ای گل شکفته روی　　بر نبدکی دهیم بتو صد هزار خط

با آنکه در سفینهٔ حسنت غلط نبود　　از بیم آنکه موج زند بر کنار خط

روز دلم سیاه شد آخر ز زلف یار

حجت کشیده بود بمن صد هزار خط

کرده درد بجوی اغیار ما جانان غلط　۳　بیکناها نرا کند این شحنه در زندان غلط

کی دلیل عشق باشد آه پست و اشک خام　　مدعا ثابت نکردد چون شود برهان غلط

من مریض عشق و او شربت ز صبرم میدهد　　این طبیب بیمروت کرده درد و درمان غلط

جلوهٔ دنیا دلم را میفریبد چون کنم　　مست غافل میبرد در آتش سوزان غلط

کو سر خود را بفتراک تو بینم دور نیست　　میخورد بر کوی که اطفال را چوکان غلط

سخت حجت دو هم از بی تمیز بهای چرخ　　غصه دانا میخورد چون میکند نادان غلط

حرف الظاء ۱

بی تو از سیر لاله زار چه حظ　　چون نباشی نواز بهار چه حظ

لب جوی و سایهٔ بید نیست　　سرو من نیست در کنار چه حظ

نیست نقشی بطالعم هر کز　　من که میبازم از قمار چه حظ

از پریشانی خطم در هم　　از سر زلف تابدار چه حظ

قسمتم برمی ولی نمی بندم　　چون در آخر کشم خمار چه حظ

چون نکردد شکفته برروم　　از تماشای روی یار چه حظ

دل حجت اسیر لطف شود

در نهالی که نیست بار چه حظ

حرف العین ۱

از رخت بر روزن جانها اگر افتد شعاع　　تیره روزی میکند از خلوت دلها وداع

جای کنج زر کنادم داغ بو بالای داغ — کرده ام رسم نوی در کشور دل اختراع

در حریم وصل نتوان با دلیری یافت راه — کام خود مردانه میبکیرد درین میدان شجاع

چون زدی از مهر دم آسایش از کیتی مجوی — عاشقی ای جان من با عافیت دادد نزاع

تا بدستت هست فرصت دانه در دامان کن — برق چون زد خرمنی را کی توان برد انتفاع

۴ در طریق دوستی دل را نشد وصلی نصیب — هر کز این قرعه نزد نقشی بشکل اجتماع

وا ز عشقش را چه جهت آشنا با لب کنم — کفته جامی کل سر جاوز الاثنین شاع

حرف الغین

بسوخت بال و پرم دوش از نکاه چراغ ۱ — باشک دیده ام آورد اشک و آه چراغ

۶ چرا چو مهر نکردیم روشناس جهان — چو سایه چند کریزیم در پناه چراغ

بشعله مثت پری را چه لاف همسری است — مکر نسیم تواند کرفت دامن چراغ

وصال مبتلی نیست شو که پروانه — ز خود کذشت و در آمد بباد کاه چراغ

ز آتش رخ شیرازی دلم سوزد — اکر قبول نداری قسم بشاه چراغ

مرا ز سوختنش جهت آتش افتاده

کجاست اهل دلی تا رسد باه چراغ

بردیت ز خورشید دارم فراغ ۲ — بکویت شدم فارغ از کشت باغ

۱۸۴

کی برون میرود بربوه و زنک ۵ — سنگی از سنک و دودی از فرسنک

چاره راه دور شبکیر است — صیقل از آینه زدد آید زنک

هق شود یار و ورنه دشوار است — با چنین سنک لاخ و مرکب لنک

برمن آسان توان از سوادی — کو بدیر با پودم بکام نهنک

اسب کشتی ببک وینیره رود — خواه داری شتاب و خواه درنک

جهت از خصم نیست باک مرا

هستش از خوی شیر و خشم پلنک

یاد را پیوسته زلف مشکفام افتد بخاک ۶ — همچو هندوی که پیش بت مدام افتد بخاک

تا قیامت جلوه میرود بدا از وجای کجا — سایه سرو قدش در هر مقام افتد بخاک

کاه زاهو وش بدام آدم نکاه غافلی — طفل یاد میکوش از شوخی ز بام افتد بخاک

هست سرکردان دلش تا سر پرستار او — کشت چون مینا تهی از دست جام افتد بخاک

در جواب عاشقان آیا چه کوید دو چشم — چند را شنعنا او ماد سلام افتد بخاک

در فراقش از دل پر خون من دارد خبر — انکه از نوهت سرای احترام افتد بخاک

سبزه کو خواهی شوی کامل وه چشمی بپوی — بر نخیزد دانه چون ناتمام افتد بخاک

کی بیک تا توان جهت سخن کفتن مدام — پخته کاهی و کهی این میوه خام افتد بخاک

حرف ٩ اللام

١ نهانه چشم دارد از مژکان او مل دربغل ... دارد دل خون کشته هم صد داغ از آن کل دربغل

از ابتدا تا انتها دیوان هستی خوانده‌ام ... دارم ز عشق او دیباچه کل دربغل

راه مجنون زقدم دشت وفا پیموده‌ام ... هست از پریشانی مرا صد دسته سنبل دربغل

عنقاء ملك وحدتم از قاف همت میپرم ... مه آیم و دارم نشان نقد توکل دربغل

خطش بخونم زد رقم طفلی که تا دیوزاد او ... میرفت سوی مکتب و جزو ترسل دربغل

شاید بدست آرد دلم سررشته از دوستی ... مویی مرا باشد اگر زان زلف و کاکل دربغل

جنت بسر شورید کی هست از او که دارد در چمن

اشعار نوعی بر زبان دیوان بلبل دربغل

٢ تا نیکه زد خیال تو بر منکای دل ... کوته شد از دویدن هر کوچه پای دل

شاید فتد بخاك نكون ببد تو سپهر ... بندم ز آه شقه اگر بر لوای دل

بسیار حلقه بر در دلها ز دست چرخ ... تا راه برده در حرم کبریای دل

سر در کشد زلف حوادث بپا و دیم ... غمهای روزگار کو افتد بپای دل

گفتند گفته که بدام غمش کشم ... نخشسته نقش خوشتر از این از برای دل

در حضرت قبول تو گویا دو قرب یافت ... معلوم شد که کشته اجابت دعای دل

از آب دیده منت بیجا نمیکشم ... گو دور سرا بجون جگو آسیای دل

در راه عشق گردو دوف سرخوش باش ... نکو فنا است کس ز بستان خونبهای دل

جنت نساخت محرم اسرار خود کسی

بیگانه است او همه خلق آشنای دل

٣ چون آه کشد ز سینه بلبل ... آتش بزند بخرمن گل

مخمور دوم و عاشق و بهار است ... ساقی نکنی بمن تغافل

دیدی که ز گلشن تمنا ... نه خار بدست ماند و نه گل

هرگز نکنم خیال جنت ... چون کوی ترا کنم تعقل

خواندیم بصدق درس تجرید ... شستیم حدیث زلف و کاکل

یك خوشه بود درین گلستان ... که سنبله است و گاه سنبل

جنت اگرت هوای وصل است

از دست مده ره توکل

٤ حیرتم سوخت که چون کس کند امید وصال ... ز تو بیمهر نگاری که نگنجی بخیال

کو رساند بچمن نکهتی از پیرهنت ... بوی گل رقص کند در قدم باد شمال

برقع افکنده از رخ بجبین چین مفکن ... بخت چون تاب جمال تو مرا کیفت جلال

من که بیخود شدم از فیض صبوحی عشق | بعبث عقل کرانجان دوم از دنبال
نکذرم کو بدلش نیست ز بیمهری یار | جا نکرد است دران آینه هر کو تمثال
شد ز خاکستر پروانه سمندر حاصل | هرکه را نقص دهد عشق رساند بکمال
بحضوری دل از طاعت خفی دور کرد | نیست جز عشق جواب کنهم دو سوال
ذره سان محو شدم در تو چو معلوم گشت | که ز مهر چشمی خورشید شود بدر هلال
جکر سوخته را با لب لعل تو سریست | تشنه را نیست بسر جز هوس آب زلال

جفت از تو بر تو خاطر پیمانه شکست
دلخم خون شد و شد مرغ طرب بی پر و بال

ور لیغش تا بکی پیچد مرا آه و فغان در دل ٥ غم عشقست دارم چند از مردم نهان در دل
اکر دارد سر سودا دهم صد جان بیک نازش | ندارد عاشق شیدا غم سود و زیان در دل
صبا آشفته کویا سنبل زلف نکارم را | پریشان باد می آید خیال دلستان در دل
بجز دردم کش چو بینی موج چین بر جبین ابروش | ز ما حرفی مبادا کیرد آن نامهربان در دل
زبان با دل یکی کن تا توانی در همه کشتن | جرس کردد دلیل راه چون دارد زبان در دل
ز کستاخانه عرض مدعا کردن دلم لرزد | چها تا آرد از ما آن نکار بدکمان در دل
نباشد دور اکر کردون بکام ما نمی کردد | همیشه کینه میدارد فلک از عاشقان در دل

بجانان عرض مطلب را بخاموشی ادا کردم
که باشد عاشقان را محو حجت زبان در دل

شاید که خمار آورد مل ٦ این دور فتاد در تسلسل
هر قطره این شراب بحریست | میفهمی اکر کنی تامل
یک آینه است در حقیقت | روی دل بلبل و رخ کل
زاهد نکند خیال محراب | ابروی تو چون کند تعقل
سالک کذرد چو برق زین کون | لایق نبود مقام در پل
یاری برقیب و جور با من | می بینم و میکنم تحمل

از تو طلبد مدام حجت
نازی که نکویدش تغافل

کرده دلم خدمت زلفت امل ٧ ایده الله بحسن العمل
کشته مرا هجر تو بئس القرین | بو که شود وصل تو نعم البدل
کی بکشاید دلم از غم دمی | تا نکشم تنک ترا در بغل
تا مکرم یاد کنی میروم | یکدو سه روز از در تو لا اقل
منزل غمهای تو دلهای ماست | حال محالست بود بی محل

لعل لبت گر بدهد کام ما   لب نگشاییم ز لیت و لعل
فصل جوانی بعبادت بکوش   ای گل من عمر ندارد بدل
موسم پیری پی طاعت شدن   هست عبث چون چو پای کتل

ترک جهان کار تو آسان کند
مشکل ما جز ازین گشت حل

میکند باد از صفای تازه جانان بدل ۸   میزند حسنش دگر ره ناخن از مژگان بدل
نیست حاجت تا شکافی سینه ام از تیغ ناز   میتوان از روزن چشم آمدن آسان بدل
یکرهم جا چون کمان خود در آغوشم بده   چند از شست تو خواهد آمدن پیکان بدل
در تریک پیرهن پهلو تهی سازد ز من   انکه باشد بیش من نزدیکتر از جان بدل
عمرها شد کز نفس بی یاد رویت میکشم   میخراشد سینه ام را میزند سوهان بدل
بخشت آن دیوانه کو را توان هشیار کرد   کر همیخوانند افسون صد غزالم خوان بدل
قدر این یکقطره خون در تن ندانم کو کی   برنمیگردد چو آید اشک از دامان بدل
میکشم بیطاقتی شاید شوم رسوا دگر   تا بکی دارم غم عشق ترا پنهان بدل
سوخت جانم را تغافل یا تبسم یا سخن   میتوان کرد اینقدر خون از لب خندان بدل
نیست خالی یکنفس جز ز غمهای جهان   گر نشاند از برای منع صد دربان بدل

مزن دست طمع بیهوده در زلف دوتا ای دل ۵   ازین دام بلا بگذر که افتی در جفا ای دل
ز مژگان سیه کو کشته تیغ ستم گشتی   نگاهی کو کند میگیری از وی خونبها ای دل
مزوکش دم که نزدش مدعی قربی عجب دارد   مبادا عاجز آیی در ثبوت مدعا ای دل
ندانم از چه دوا زغنچه اش خون جگر دادی   نه رنگی از حیا دیدی نه بویی از وفا ای دل
۴ چو گردد خاطری افسرده خلقی میشود در هم   ز غم پژمرده گر دیدی توهم در پای ما ای دل
چرا خاطر مرا از غم حزین کردد عجب دادم   نمیگیرد دست همخانه پای آشنا ای دل
توهم در عاشقی هیچت نداری آنقدر گوهی   مرنج از یاد اگر پهلو تهی کرد از وفا ای دل

حرف المیم ۱۰۴

از سر کوی بتان دلخسته تا برگشته ام ۱   از محبت کنده ام دل از وفا برگشته ام
آرزوی وصل کردن خون دل خوردن نبود   دردمندی دوست ادایم از دوا برگشته ام
گشت دل افسرده از بس جور دید از دلبران   خوبرویان بی تکلف از شما برگشته ام
نه بکف مسواک میخواهم نه بر کردن ردا   ساقیا جامی عطا کن کز ریا برگشته ام
رفته ام همچون دعا امشب به هفتم آسمان   چون اجابت از حریم کبریا برگشته ام
میرسم از کعبه دیدار باصد آرزو   دیده ام زمزم فشان کز صفا برگشته ام
هر که می آید بپا بوسم فشانم گل برو   بحث از طوف گلستان چون صبا برگشته ام

در عرصهٔ کونین بیک گام گذشتیم ۲ خورشید صفت از لب این بام گذشتیم
این مغبچگان پیر مغان شاد کزین بس کندیم دل از ساغر و از جام گذشتیم
افروخت چراغی بدل از پرتو عشقم کز کفر بریدیم وز اسلام گذشتیم
در خلوت ارباب یقین رخت فکندیم تا سر زده از پردهٔ اوهام گذشتیم
چون بود ز ناکامی ما کام تو حاصل ما نیز بناکام ز هر کام گذشتیم
آموخت بما عشق طریقی که خوش آمد از شیوهٔ خاص و روش عام گذشتیم
بیگانه ز بیگانه بدل باز بگیرد جعفر دگر از کینهٔ ایام گذشتیم

ازآن روزی که از کفر شسته خواهش ها را [کردم] ۳ بسلک محرمان بزم یار خویش جا کردم
نه آسان بود وحشی زاده را رام خود [کردن] ز خود بیگانه گردیدم که او را آشنا کردم
خریداری بیند انستم چو خود [چه دانستم] که باشد یوسف خود را بجنس کم بها کردم
چه دانستم که شکوه چون شکایت [آید باشد] که شد آلوده دشنام لعلش تا دعا کردم
با اظهار نیازی جان فدا کردم بناکامی کنون لب میگزم کانها چرا کفتم چرا کردم
بسا غنچه که شد گل از نسیم لطف او [امشب] خوش آن سیر گلستانی که با آن بیوفا کردم
سخن سر بسته جعفر خواستم گوید ولی [امشب] بعجز مهر از لطف ما را فسون تو وا کردم

از شعلهٔ رخسار تو افروخت چراغم ۴ سرشار شرابست ز لطف تو ایاغم
تا دار ز محبت نشود تا ش بمردم در دشت روم تجربه کنم دور ز داغم
ای تازه جوانان که بمن ناز فروشید بسیار بجوئید و نیابید سراغم
بیهوده برونم ز گلستان ننمائید گر خار اگر لاله که آرایش باغم
مشکل شنوم بوی ستم از سر زلفش گر بوی گل امروز دهی آشفته دماغم
جعفر بمن آموخت نوائی که بصد طنز
بر بلبل گلزار زند طعنه کلاغم

آنیم که دل از غم دل تنگ نداریم ۵ بر آینه از کین کسی زنگ نداریم
بکرنگ از آنیم چو آیینه بعالم کز صافی دل بر رخ خود رنگ ندیدیم
گویند بگردون که عبث رخ نفروزد افتاده اویم سر جنگ نداریم
که از سخن سخت تو ما را شکند دل ما شیشه نداریم و غم از سنگ نداریم
دانیم چه دارند بسر طایفهٔ پاک بر گوشهٔ دستار اگر سنگ نداریم
بی شور محبت اثر از ناله مجوئید بی حضرت می میل دف و چنگ نداریم
گویند که مجنون نوی گشته بدبیاد ما نیز ز همنامی او ننگ نداریم
تو نیم که بیهوده شود سعی دگر نه در راه غم از دوری فرسنگ نداریم

جمعیت نکند گوش کسی زمزمهٔ ما
آن نغمه سراییم که آهنگ نداریم

۶ از سوز عشق سینهٔ جانانه سوختیم / ما شمع را ز دود غم پروانه سوختیم
روشن شود ز نور تجلی چراغ عشق / ای وای کز فراق به بتخانه سوختیم
٤ آتش بجان ز دل خود زدیم ما / انصاف ده به عشق تو مردانه سوختیم
بیگانه گشت آن همه آن آشنا و ما / از داغ آشنایی بیگانه سوختیم
خورشید آتشی بلند شد اندرون خط که تو / کیس یاد دادی و ما شانه سوختیم
٤ نزدیک شد که صبح شود آه از اینکه ما / شمع از برای گفتن افسانه سوختیم

حکمش نرفت بخش که خط ناپسند بود
جمعیت بشاه کوی که پروانه سوختیم

۷ از دل تنگ فغان همچو جرس بر دادم / پا به راه طلب دل ز هوس بر دادم
میل آزادیم از دام سر زلفش بنگیت / مرغ بی بالم و کی دل ز قفس بر دادم
در کنار است مرا شاهد مقصود اگر / طفل امید ز دامان هوس بر دادم
نرسد آزار بجان از ستم نفس عنود / اگر از کودن این کودک مرس بر دادم
باز افتاده هوایی به سرم همت کو / تا قدم بر سر این بحر چو خس بر دادم
همت مر نقش قدم قبله نما شد الله / کی پی قافله بر بانگ جرس بر دادم
ساز ما را ز شور فغان عرصهٔ محشر کردش / جمعیت این راه ز پای همه کس بر دادم

۸ از پی نشو و نما در انقلاب افتاده‌ام / همچو گل گاهی در آتش گه در آب افتاده‌ام
تشنهٔ نابیدهٔ مانم که می افتد ز دست / تا بدام طرهٔ پر پیچ و تاب افتاده‌ام
همواری عشق توام یکسان بخاک راه کرد / سایه بودم کنون در آفتاب افتاده‌ام
چون نیفتادم ز نظر از پرورش دریا بمن / قطرهٔ اشکم که از چشم سحاب افتاده‌ام
نرگس او ناوک افکن شد ز مژگان اشکبار / چون کتان شسته در مهتاب افتا
هر دمم سوزد جگر از آتش داغ نوی / همدمان از پهلوی دل در عذاب اف

نشمرد جمعیت مرا کس در شمار هیچ جمع
از میان چون فرد باطل انتخاب افتاده‌ام

۹ از آه خویش تیغ چو عریان کند دلم / رو در مصاف چرخ بمیدان کند
٤ چون داغ خاتمی است بدستش نعمت / گر آرزوی ملک سلیمان کند د
گیرم هیچ رتبت و فلاطون عالمم / چون بید واست عشق چه درمان کند د
اشکم را ز فیض بود نشأهٔ دگر / می در سبوی بادهٔ عرفان کند دل
زینت ز آه و ناله و داغ غمش بود / کار محبت تو بسامان کند دل
کی تا بحشر جمع شود خاطرم ز غم / گر یاد زلف یار پریشان کند دل
جمعیت ز داغ ورق نشاید نمود فش / سر گر برون ز چاک گریبان کند دل

۱۰ ...ما عجب مدان که زگفتار مانده‌ایم   عمریست تا که دور ز گلزار مانده‌ایم
...شید میکشند در آغوش ذره‌ها   ما سایه وار در پس دیوار مانده‌ایم
...ما فریب دهر بود سست عقل و هوش   حیران بسان صورت دیوار مانده‌ایم
...واند نقب میزنند و گنج میبرند   ما در طلسم عقل گرفتار مانده‌ایم
...نامه که کرده فراموش صباحش   پنهان درون رخنهٔ دیوار مانده‌ایم
...روز شحنه و شب ماه میبرند   کاری نمانده است که بیکار مانده‌ایم
...فر و دین نشود طالب خدا   ما در کمند سبحه و زنار مانده‌ایم

همچون متاع کاسد سنگین بها بهم
نجف در انتظار خریدار مانده‌ایم

۱۱ ...ز آه جگر بر جان بلبل میزنم   خنده‌ها از داغ دل بر خرمن گل میزنم
...چو شد از بیخودیها میروم بر آسمان   کشته‌ام طوفان سرشاری و بر پل میزنم
...ست که تنگنای شهر امیدم گشاد   دست بر دامان صحرای توکل میزنم
...نی نباشد که دل ایام با من زود نیست   عمرها شد بر غم دنیا تغافل میزنم
...که اینهای او آخر برد از جا مرا   من که با کوه گران لاف تحمل میزنم
...رافی نیست مقصد غمزدای مطلب است   با حریفان در چمن گر ساغر مل میزنم

گر فتد شور جنونم هیچ از زنجیر زلف   خویشتن را بعد از این بر دو کاکل میزنم
نیستم از نغمه سنجان ناله و افغان کنم   همچو مینایی که ریزد باده غلغل میزنم

داغ دارم نجف از زلف سیاهش دور نیست
گر بجای لاله بر سر شاخ سنبل میزنم

۱۲ آب آتش رنگ کو تا چهره مرجانی کنیم   مشت خاک زرد را یاقوت رمانی کنیم
ما که مشهوریم در عالم بتلبیس و ریا   آنچه یاران در عیان آرند پنهانی کنیم
آن گدایانیم کز فیض قبول میر یاد   با لباس فقر در میخانه سلطانی کنیم
سربراه آنکه با ما دل یکی دارد ز مهر   جان چه باشد گر فدای دلبر جانی کنیم

مرد دانا را نباشد عزتی در روزگار
بعد از این نجف بیا تا مشق نادانی کنیم

۱۳ بر فروز از می رخ ای گل بندهٔ جانت شوم   عزم سیر لاله کن تا خاک جولانت شوم
گوی دل را افکنم در پیش پای توسنت   بعد از آن با این قد خم گشته چوگانت شوم
چند رو گردانی و گویم بلا گردان تو   رو بگردان سوی من یکدم که قربانت شوم
بر فروز از چهره آتش خوش نجانم بسوز   تا که آیینه صاف نگاه حیرانت شوم
گر ندارد ره بآن چاک گریبان دست من   میتوانم ای گل من خار دامانت شوم

با خاص و عام ده شاید بخوان زلفت … بر طفیل عاشقان من نیز مهمانت شوم

میکند از هر نگاهی رخنها در ملک جان … ای هلاک شیوهای چشم فتانت شوم

یکدم در بزم خاص ای بیوفا راهم بده … تا یکی از عجز دامن گیر دربانت شوم

دست در دارای سر و مو و کامم بده … تا چو قمری داغدار طوق احسانت شوم

کی کنار م اینچنین پوشیده راز عشق را

کرچو جحت محرم اسرار پنهانت شوم

بند از پای دل و مهر از زبان برداشتم 14 فاش کویم دل از ان نامهربان برداشتم

افسر داغی جبر باقی سر از عشق ماند … لاله زین باغ از بهر نشان برداشتم

پشت طاقت میشود خم زیر بار عاشقی … پُر من این سنگ از برای امتحان برداشتم

بود از جان سختی من توانائی نداشت … کو سبک بر دوش این بار گران برداشتم

راه ناهموار و منزل دور و من بشکسته پا … خاطر از همراهی این کاروان برداشتم

تا نگیرد خاطرش کرد کدورت بعد از این … من غبار خویش را از ان آستان برداشتم

در میان ما و او خواهش حجاب وصل بود

جحت آخر مدعی را از میان برداشتم

باز شوری از جنون در مردمان انداختم 15 سوختم خود را و آتش در جهان انداختم

۱۷۲

نقش خواهش را بنا رستم ز جولان سخن کرد … هرچه خواهد کو بشو از کف عنان انداختم

هر که مفتاح کنج راز شیرین لهجه ایست … این کوهها کز خموشی بر زبان انداختم

جزوی از مجموعهٔ الفت بدست افتاده بود … صفحهٔ سوسنکی را از میان انداختم

کرنیامد بر هدف تیر مراد مرد دور بخت … دست و پا کم کرده بود مزی کمان انداختم

داشت بازاری چنان عشقم که معلوم نگشت … چون دکان برچیدم و کی خود دکان انداختم

یاد بر من طعنهٔ تقوی زند با انکه من … عمرها شد کاین سخن را از میان انداختم

خویش را در بیوفائی شهره کردم کرچه من

از غم جحت بعالم داستان انداختم

4 بحسن صورت اکر زینت کلستانم 16 چو غنچه تنکدل و همچو کل پریشانم

کهر درون صدف پر بها نمیدارد … ببزم چرخ چو شمع بزیر دامانم

ز انقلاب جهان روز و شب نیاسایم … قرین صبح وصالت شام هجرانم

عجب بجای بماند بنای عالم خاک … ازین سرشک که بارد ز ابر مژکانم

نیم محیط که باشد خروش من از جوش … چو دف ز دست نوازنده است افغانم

بموی بسته دلم در غمت میازارش … بکفر زلف تو پیوند کشته ایمانم

خدا نخیر دهد اینقدر جفای که چه … چه شد اسیر تو کردیده ام مسلمانم

نیامده بکنار مردی ز بحر سپهر — بغیر طفل سرشکم ندیده دامانم

عمل چو هیچ نیاید بکار کس جهت

ز هر چه کرده ام از خیر و شر پشیمانم

پناهی بر زیای خم من مسکین نمی بینم ۱۷ بر از خاک در میخانه من بالین نمی بینم

چو من بیطالعی دیگر ندارد یاد این گلشن — که گل زین باغ جز در دامن گلچین نمی بینم

توانم تیشه بر سر زد چو فرهاد از غم دش — نه این سودا زبان دارد ولی شیرین نمی بینم

گر این دیوانه زنجیر خواهی کرد از یاری — بگردن طوق بر زان ساعد سیمین نمی بینم

کدامین باغ را سرو استان گلچهره خیز — که من تنهای مسکین را بآیین تمکین نمی بینم

دماغ اهل کاشان خشک اگر باشد عجب نبود — که من آبی درو جز چشمه در فین نمی بینم

بمن گویند دلدار تو چشمش حالتی دارد

مرا منظور آن او ست چشم این نمی بینم

بترک عشق او بر خویشتن تهمت چرا بندم ۱۸ دلی کز زلف او بردادم آخر بر کجا بندم

زبیک کو هر دل سرگشته صد دیر با خطر دارم — کشودم این گره از جان که بر زلف دو تا بندم

ز عریانی همینم بس بهنگام خود آرایی — که بر پهلو ز نقش بوریا بند قبا بندم

چرا راهی نیابم سوی جانان خود وادی — نظر تا چند چون کم کشتگان بر نقش پا بندم

شکوه کوه تمکینش ز دست و پا داده — ندارم پای آن طاقت که روزی چند وا بندم

همان زنار ببرید بجای موبر اندامم — بکف تسبیح اگر گیرم بگردن کرد وا بندم

چنان بیطالعم جهت که گر گردم پر کاهی

عجب دارم توانم خویش را بر کهربا بندم

بیا انداز و تنها نه سر در آستین دادم ۱۹ بغیر از جانفشانی صد هنر در آستین دادم

نگو افتاده بیدست و پایم در ره عشقش — که همچون جاده سامان سفر در آستین دادم

مبین بیدست و پایم کز حباب و موج جوی ساغر — بی جنگ خود تیغ و سپر در آستین دادم

ز فیض عشق نور شدم ندارم چشم بر عذری — که دریا در کنار خود گهر در آستین دادم

نظامر گرچه ناهموار شد وضعم مخوان تلخم — بیا لمن بین که همچون نی شکر در آستین دادم

ندارم از دم افشاندن بسیار نقصانی — گلی بر خاک اگر دیدم ثمر در آستین دادم

بسودای غمش کی تنگدستی میکشم جهت — ز نقد داغ من هم مشت زر در آستین دادم

بطوف کعبه کوشش مکو تقصیرها دادم ۲۰ ز هر مویی بتن بر دست و پا زنجیرها دادم

بپایان این بیابان کی رسد از سعی کس ره — بقطع ره بپا از هر رگی شمشیرها دادم

جنون و عشق و سودا خرقه ام در رهن میکردند — مخوان بی پیر مرا صوفی که من هم پیرها دادم

ز من ای شوخ بی پروا چنین دامن کشان بگذر
پی مردم فریبی در بغل تصویرها دادم

بدستت آرد زبان چرب نرمی هر چه میخواهی
من این تعویذ بر بازوی خود از دیوها دادم

بجان و عقل و مال و دین بوصلش دام افشانم
پی آوردنش در دام خود تدبیرها دادم

گلی سروی مهی شمعی خوری حوری نمیدانم
برای آیه حسن تو من تفسیرها دادم

نیم در موشکافی کمتر از باد صبا ای گل
بوصف غنچهات با صد زبان تقریرها دادم

بسا خونها که خواهد ریختن مژگان فتانت
که خواب نرگس مست ترا تعبیرها دادم

چه پروا گر کمان در زه برایم دشمنان دارند
بکیش دل ز آه سرد جستن تیرها دادم

باین شمشیر این یکقطره خون قابل نمیدانم
۲۱ وگرنه اینقدر رحم در قاتل نمیدانم

کمند زلفش آخر میکشد در حلقه دامم
که آن صیاد را از حال خود غافل نمیدانم

مکن تکلیف گلزارم که شور طره دادم
چنان مستم که خار از نشترم گل از گل نمیدانم

بهر جا میرسم از شوق میپاشم در از مژگان
من آن ابرم که بحر از دامن ساحل نمیدانم

نه شمعم تا ز باد افسرده گردم آتشم آتش
که دایم سوزم از غم محفل و محفل نمیدانم

علوم قالی و حالی سراسر خوانده ام حجت
بجز درس محبت نکته مشکل نمیدانم

نو لعنت تا دل سرگشته خود مبتلا کردم
۲۲ تکلف بر طرف خوش گوهری از جان جدا کردم

فدای چشم خونریز تو کردم نقد جان اما
ندانستم برای خویش یا بهر خدا کردم

گواه من بمحشر بس بود چاک گریبانش
ببر پیراهنی کز دست بیدادت قبا کردم

ببختی دامنش از کف چو جان از جسم بیرون شد
دو روزی اعتمادی گو بمهر بیوفا کردم

نکردم گر ازو تمکین پر داری شب دوشین
که هر دشنام او را در تلافی صد دعا کردم

فسون غیر در دم کرد ازو از ساده لوحیها
غلط کردم که دامانش ز چنگ خود رها کردم

چرا اشک از دیده افشاندم چها خون جگر خوردم
بآن بیگانه حجت خویشتن را نا آشنا کردم

بر سینه زخم برگی خود بار ندادم
۲۳ چون شعله ز عریانی تن عار ندادم

امشب سر پرخاش بجز خست دلم را
جز آه درین کار مدد کار ندادم

از تهمت آلودگی خویش برنجم
پروا چو گل از سرزنش خار ندادم

گر گوش کنی درد دلی هست بگویم
آزرده مشو شکوه بسیار ندادم

زنهار نقاب از رخ چون گل نگشائی
کو حوصله‌ام طاقت دیدار ندادم

مرغان چمن را بسرودی بکنم یاد
کز در قفسم راه بگلزار ندادم

نالان بغم عشق تو دادم بجفایت
جز جان ملول و دل افگار ندادم

چون پای به نیابد به هر چه حاصل — کیرم که غم از کینهٔ اغیار ندارم

هجت چه بگویم که زسازی دوران

آن جنس کسادم که خریدار ندارم

دخلی ف علی

٢٣ باز در انجام سامان شکیبایی شدم — رفتم و خلوت نشین کنج تنهایی شدم

موسرا پای کلاندامی که زیب گلشن است — پای تا سر محو چون چشم تماشایی شدم

٢٤ چون پریشانی فزون کردید می زد جنون — فکر زلفش آنقدر کردم که سودایی شدم

نه وزد باد مرادی نه نماید ساحلی — ناخدا فکری بجام کن که دریایی شدم

باز در سر سوزد آتش ز داغ تازه — چون نگاه بوالهوس من نیز هرجایی شدم

دل بزلفش شب شکایت داشت از تاب دخت — کاندرین بند و من سرگشته کو بابی شدم

در شکفتن شد پریشانی حالی من آشکار

هجت آخر کلفروش باغ رسوایی شدم

٢٥ براه وصل امشب اضطراب ساکنی دادم — همین از خود توانم شد شتاب ساکنی دادم

همان از هجر میسوزم اگر صد ره بوصل افتم — نگاه آسا درین رفتن شتاب ساکنی دادم

چنان در بحر خجلت غوطه زن گشتم که بوده‌ام — عرق تا حشر آساید حباب ساکنی دادم

شدم سرگشته تا از چرخ وا ز اوج دل محزون — نشد پنهان خیالش آفتاب ساکنی دادم

ز آب

١٧٨

ز آب دیده تو می نشانم آتش دل را — دم اول خمار آرد شراب ساکنی دادم

شوم خاموش هجت یار چون در گفتگو آید

به تندیهای خوی او جواب ساکنی دادم

٢٦ بی تو باغ و بهار را چکنم — دل چو نبود قرار را چکنم

شهرت و حسن آفتند آفت — حسن مشهور یار را چکنم

شوق را خود بغم کنم خاموش — شعلهٔ انتظار را چکنم

گریه را از مژه شوم خس پوش — آه بی اختیار را چکنم

من که از خط شدم پریشان حال — گیسوی تابدار را چکنم

خونفشانست دیدهٔ هجت

دامن لاله زار را چکنم

٢٧ بود که در کف خود زلف مشکبوی تو بینم — بهر طرف که کشایم نظر بسوی تو بینم

صباح چشم بآیینهٔ رخ تو کشایم — بشام دیده خود در سواد موی تو بینم

از آن زنم بخود آتش که چون نگه بسوزم پاک — روم بباد و تن خود غبار کوی تو بینم

بگو چگونه بگیرم رهت بوعدهٔ وصل — کنون که قلب شکن چشم جنگجوی تو بینم

قسم بجان تو خوردم که باورت آید — که کو نه روی تو بینم دگر نه روی تو بینم

بجستجوی وصال تو سوده گشت چو پایم
دوا مدار که سرخاک از آرزوی تو بینم

عجب که پای نهد در ره وفا چو دل
چنانکه سرکشی از یاد شد خوی تو بینم

۴ تا باغم تو دست در آغوش کرده ام ۲۸ برخویش نقش هر دو جهان تو کرده ام
۴ ماندم در آشیانه که پرواز خویش را
چون مرغ با لبسته فراموش کرده ام
ترسم که آتشی نزند در دیار حسن
این شعلهٔ نگاه که خس پوش کرده ام
نشنیده ام که دل کند اندیشه کی
تا حلقه چون ز زلف تو در گوش کرده ام

حجت هزار فیض ز خاموشیم رسید
تا یک سخن ز ناصح خود گوش کرده ام

تو بر فروختی از ناز و من حجاب گرفتم ۲۹ تو گل ز شاخ فشاندی و من گلاب گرفتم
هوای وصل تو از جای برده بود دلم را
ره نظاره چو شبنم بر آفتاب گرفتم
بصدر مصطبهٔ عشق سرخ روی از آنم
که خون توبهٔ خود باز از شراب گرفتم
زبس که دیدم از هجر او گداخته شد دل
نداشت باقی آهی ز دل حساب گرفتم
بزم باده پرستان عبث نکرد دلم جا
ز دست سبحه فکندم بکف رباب گرفتم
عنان صبر من آن تو شد ز دست که از ناز
تو سوار شدی و من رکاب گرفتم

گشاد

گشاد کار من از اشک حجت است همیشه
ز دم بحر و بکف دامن حباب گرفتیم

تا در ره عشقش بدم شیر نرفتیم ۳۰ در حلقهٔ آن زلف گره گیر نرفتیم
افسون وفا بست بآن طره دل ما
ما خود بدل خویش بزنجیر نرفتیم
از کوتهی شب نرسیدیم بمنزل
نقصیر نکردیم و دمی دیر نرفتیم
در هیچ مقامی ز پریشانی خاطر
یکدم ننشستیم که دلگیر نرفتیم
با لشکر بیشمار خرد و با قوت سرشار
تا زان بحصاری بی تسخیر نرفتیم
زین کاهلی افزون نتوان کرد که بی یاد
کردیم دعا و زپی تأثیر نرفتیم
کردیم بهر خرقه بکف سبحه گرفتیم
لیکن بطلبکاری تزویر نرفتیم
گر میکده گر صومعه گر کعبه اگر دیر
بی یاری شیخ و مدد پیر نرفتیم

حجت ز چه طی گشت ره عشق چو هرگز
ایوار نکردیم و بشبگیر نرفتیم

تا در کشاکش از هوس زلف و دامنیم ۳۱ در زیر بار طول امل در نکامنیم
از شاخ ما بخاک بنیفتاده میوه خام
با آنکه نونهال ریاض کرامتیم
ما کشتگان بمرگ نخاریم از تو دست
در انتظار وعدهٔ روز قیامتیم

تا نظر بر روی تو ...
هرچه ...
...

همچنان از شور بختیها ستم از فغانی

بهر زخم دل نمک کو جای مرهم سوده‌ام

تا در رهت از وفا نشستیم ۴۱ گفتیم بجود جفا نشستیم

گشتیم غبار مقدم یار — در دیده چو توتیا نشستیم

وحدت طلبی انیس دل شد — بیگانه ز آشنا نشستیم

نومید ز رحمتش نگشتیم — چون سبزه بهر کجا نشستیم

میگفت سری کشم بکویت — گوشی بصدای پا نشستیم

بنهاد بما امید وصلی — عمری بهمین دعا نشستیم

غم کرد سراغ ما بهر کوی — هرچند ز خود جدا نشستیم

از دور که او نگاه کردی — تا در ره او ز پا نشستیم

بر ما نشدش گذر ز سوئی — هرچند براهها نشستیم

در کشتی صبر رخت بودیم — دل بر کرم خدا نشستیم

دل تاب ره جفا ندارد

جهت تو بود که ما نشستیم

چون صبا کو آشنای طبع گلشن میشدم ۴۲ همچو شبنم با گلش پیراهن تن میشدم

بوی گلی کجاست که بیکدم ز خود رویم — تا با خودیم بسته دام ملامتیم

ناشسته ایم دست چو جهت ز روزگار

زین بحر پرخطر بکنار سلامتیم

تا نقد وفا صرف ره عشق تو کردم ۴۳ گل رشک برد بر ورق چهره زردم

با آتش عشق تو ز خاشاک نترسم — خورشید سپر کرده فلک روز نبردم

جز عشق همه سنگ ره منظور حیاتست — من نیز چو عیسی ره این بام نوردم

چون دردِ که کشتگی عشق دوایم — صد خضر نیابند دوان بادیه گردم

آغاز تبسم چو کند آن صنم افتد — صد عقده بدل بخشی از آن بوسه گشودم

جهت همه تن آب چو سیماب بگردد

گر بر دل خارا بنشد شعله دردم

تا سر کشیده است ز من سرو قامتم ۴۴ بر آسمان رسیده غبار ندامتم

ع با خویش کار هر دو جهان راست کرده‌ام — تا جلوه تو داده نشان قیامتم

ع در زیر بال سایه من سرو میبود — با آنکه تو رسیده باغ کرامتم

تا داده‌ام خدنگ ترا جا بسینه‌ام — از هر طرف نشانه تیر ملامتم

تا جلوه گاه حسن ترا آرزو کرد — در راه عشق سنگ بپای سلامتم

گرد

برسر منبای دل جان طپیان دادم مدام   اینقدر کو حفظ تن میکودم آهن میشدم
کو بجای اینهمه تحصیل علم فضل و کمال   عشق میورزیدمی استاد هر فن میشدم
٤ نبر کشتم خوشه بستم دانه افشاندم بخاك   صاحب دلسوزا کو میبود خرمن میشدم
منعت ورزیدم طریق سجدهٔ سنکین دلان   کو بتی میداشتم من برهمن میشدم
انکه میکودیدم آه وازجکو سر میزدم   کاش میکشتم سرشك و نیب دامن میشدم

بتوانستم دمی از دیده داد کوبه داد
کوچو بجت همغان ابو بهمن میشدم

جدا از دوست در هرجا نشینم ١٤٣ اکر با صد کسم تنها نشینم
بساحل میتوانم آبرو برد   اکر چون قطره در دریا نشینم
همان خاك ره آن نازنینم   اکر از نه فلك بالا نشینم
چو سنبل دامن کوهست جایم   چرا چون سبزه در هرجا نشینم
دماغ شهر کودیدن ندارم   همان بهتر که در صحرا نشینم

هوس دارد دلم هردم بجایی
نیم بجت که در یکجا نشینم

جام اکو ساغرا کو مینا اکو پیمانه ام ١٤٤ نیك اکو بد هرچه هستم زنجیب میخانه ام
تا بعشق خان سوز آشنایی کرده ام   آتش هر خرمن و سیلاب هر ویرانه ام

نیستم خالی زشور عشق هرجا میروم   در کلستان بلبل و در انجمن پروانه ام
بیت امروزی بداغ عشق خوبان سوختن   عمرها شد کز بجت شمع این کاشانه ام

نیستم بجت زمانی غافل از یاد بتان
کفر اکو اسلام اکو مسجد اکو بتخانه ام

٤ چندین هزار جامهٔ هجران دریده ام ١٤٥ تا این زمان بخلعت وصلی رسیده ام
اسان نمیدهم زکف خویش دامنش   در راه دوستیش جفاها کشیده ام
چون بستر مژه کل بچمن نفکند صبا   از دست نوبهار چو شبنم چکیده ام
باز مریدست اوست هانچشم لطف باز   چون باز اکو بجانب صیدی پریده ام
همچون صبا ورق ورق باغ را   کو دیده ام چو روی تو یك ندیده ام
از باغبان بدل خلدم صد هزار خار   با انکه یك کل از چمن او نچیده ام
من نیز همچو سرو بدم زینت چمن   اکنون اکو زباد غم دل خمیده ام

صد محفل از ترانهٔ من کرم میشدی
حالا اکو زخلق چو بجت رمیده ام

چند دلسوختهٔ آتش حسرت باشم ١٤٦ چند افروختهٔ شعلهٔ غیرت باشم
این همه چون چه کنی در جکوم ای ساقی   من که باشم که سزاوار خصومت باشم

هدف سنگ ستمهای تو کبوتر شوم چند رسوای در و کوی و محلت باشم

یاد کن حجت خود را چو بساط اوراق

چند بیگانه تر از محفل عشرت باشم

47 چو شکوه خواهم از آن شوخ ماه پاره کنم بعقدهای دل خویش استخاره کنم

چو نیست با من دلخسته یار را نظری بغیر از اینکه خورم خون دل چه چاره کنم

میان معامله عمر و سود آگاه هست تو چون بجلوه در آیی و من نظاره کنم

چو هست گل به بر خار و نا امید هزار همین خوش است کزین گلستان کناره کنم

نوید آمدن یار دمید هی حجت

رسید وقت که از شوق جامه پاره کنم

48 چو چرخ زانکونه نکو داشت زغم پامالم که توانم بتماشای تو چشمی مالم

پا کر از کوه کده وقت نتوانه کردن صد ره از گردش افلاک کند عزبالم

چون نبینیم ز کسی روی دلی نیست عجب گو در آیینه بمن پشت کند تمثالم

رحم صیاد به بینید که با دستم دلی در قفس کرده مرا و نکشاید بالم

عقده دل ز سر زلف تو ام نکشاید غیر لطف تو کسی حل نکند اشکالم

حالیا حال چنین میگذرد ای حجت تا در آخر چه شود عاقبت احوالم

61 فارغ ز ما شقی جز صد قهر و قربان بمیدانم من انتهایی که میباشند این یاران بمیدانم

بجز کردیدن کو در سر آنهم از فلک دادم طریقی در نیاز از بهر مهرویان بمیدانم

بمن در عاشقی جور و جفا بردن بود مشکل بغیر از جانسپاری شیوه آسان بمیدانم

ندارم چشم آن کز من بپوشد دیده خواهش که بخت کشته جز برگشتن مژگان بمیدانم

نماند کوه و صحرا کو نزد بر یکدگر کان بکف دادم سر شکی چند من طوفان بمیدانم

دل از کف داده پر باشد بخون غلطیده بر دیده کسی را همچو خود در کار خود حیران بمیدانم

روزها دور مجنون بیش من کمتر بکو حجت

که خود را در وفاداری کم از ایشان بمیدانم

62 زناز تو من بنو آموختم ز روی تو من هم نظر دوختم

عجب گر توانی بکامی رسی چنین کز تو ناکامی اندوختم

زخشم تو ای آتشین خوی من چه آتش که در سینه افروختم

بدردی نیالی که نالم از او بداغی بسوزی که من سوختم

تغافل زدم یار کو دیده ام

من این شیوه از حجت آموختم

63 زفکر زلف شکنش مدام آشفته احوالم بهر جا میروم چون سایه می آید ز دنبالم

[illegible]

سفر کردم که شاید از دلم بیرون شود مهر | چه دانستم که هر منزل پریشانتر شوم
مرا نعو بد جان مکتوب جانان شود از انشادم | چرا بر خود بنا لم نامهٔ عشق است و بالا
مرا از بار نخوت سرهمان بر عرش میساید | اگر سازد چو خاک راه آن بدخوی پامالم
هما از سایهٔ من فیض میجوید دگر حجت
بحمد الله بلند از دولت عشق است اقبالم

سوختم جان تا ز جانان دل منور ساختم | ۶۴ دل بسی خوردم که با خود دام دلبر ساختم
تا مگو بر خاک سایهای من رحمی کند | خشت بالین کردم و از خاک بستر ساختم
از تو بوی دوستی ناید نمیدانم چرا | خلق را دشمن بخود بهر تو کافر ساختم
بر فشار از چرخ ناهموار دیدم درد طلب | تا بدانم ضعیف و جسم لاغر ساختم
فارغ از اغیار گشتم تا دلش شد مهربان | نرم کردم آهن و سد سکندر ساختم
ابر نیسان نیستم لیکن ز فیض سوز عشق | پر سرشک افشاندم و هر قطره گوهر ساختم
حسن او حجت بهر رنگی که زد نقش دگر
هم بآن دستور نقشی در برابر ساختم

سخت از خشم و عتاب آن صنم بیچاره‌ام | ۶۵ لطف را فرمای تا فکری کند در باره‌ام
چهرهٔ او از حیا شد غرق آلوده است | میشود گلها گلاب از آتش نظاره‌ام

یکنفس ننشست در پهلوی من از روی لطف | سوخت جانم سخت حیران دل آواره‌ام
در قمار بسته دست عجز شوخی چون کنم | گو قضا از مهر سازد مهرهٔ گهواره‌ام
حجت از من گرمی و سردی نمی‌بیند کسی
آب پنهان در گیاه و آتش در خاره‌ام

سالها بر آستان عشق رخ مالیده‌ام | ۶۶ تا کنون در کوی جانان پاسبان گردیده‌ام
سرفرازی همچو سرو آسان نداوم در چمن | عمرها نالیده‌ام تا این زمان بالیده‌ام
غیر نقش دوستی بر لوح خاطر جا نکرد | اینهمه بیگانگی کز آشنایان دیده‌ام
اینچنین آسان دلش دام وفاداری نشد | قرنها چون زلف او بر خویشتن پیچیده‌ام
زحمت صد خار را بر خود گوارا کرده‌ام | تا گل امید از باغ جمالش چیده‌ام
حاصل خود کامرانی دیده ام در هر دو کون | در ریاض سینه تا تخم وفا پاشیده‌ام
میتوانم کرد انشا داستان تازه تاز
همچو حجت تا رموز عشق را فهمیده‌ام

۶۷ شبی بواقعه دیدم که آفتاب شدم | چو یاد روی تو کردم ز شرم آب شدم
بفکر تربیتم چرخ اگر شد وقت | که از تطاول زلفش دگر خراب شدم
خیال جلوه اش از عشوه کرد بیدارم | اگر چو نرگس مستش دمی بخواب شدم

بغمزه کفت مرا بینی و نمیری   نداشتم سخنی عاجز از جواب شدم

کره زخاطر من دست بر نداشت دمی

ببحر محنت اکر دُر اکر حباب شدم

۶۸ شب برافروخته تو از رخ جانان کشتم   خاطر آشفته تر از زلف پریشان کشتم

مست بودم دو جهان باختم از دست ولی   چون بهوش آمدم از کرده پشیمان کشتم

شب زدم زخم بدل از سر مستی امروز   بطبیب آمده خود طالب درمان کشتم

تا قیامت کر این جرم بسوزم بس نیست   که بوصل آمدم و در خود هجران کشتم

بخدا بو من غمدیده ببخشید که من   خجل از کرده آلوده بعصیان کشتم

همه از دولت عشق است چه پوشم محنت

کر سخنکوی و سخن فهم و سخندان کشتم

۶۹ شب وصلت همان به که زهم وا نشویم   آفتاب ار بکشد تیغ که از جا نشویم

هر که مستی نکند فاش نکو دور از بزم   سر عشقیم بهر وسوسه رسوا نشویم

لعل جانبخش تو امشب ز دل یاد دهیم   یک کمی خوش باشیم بدیر یادا نشویم

ما نه آنیم که چون بوالهوسان از منت   از تو کردیم چنان دور که پیدا نشویم

تا زنیم با تو بسیتیم چنان دل که اکر   مرده باشیم زجور تو از ینجا نشویم

بر

بلک بیک عقده دلها سر زلف تو کشود   رشته شد سبحه ما بهرچه تو شانه شویم

زرد رویی نتوانیم کشیدن محنت

آب اکر آینه مشغول تماشا نشوم

۷۰ صد ره بنظر آمده رخ سوی که دادم   آشفته خیالم که غم روی که دادم

دین خیل بتان را هب این دیر نکوی   روی که کنم قبله و دل سوی که دادم

خوبان اکر از من برمیدند عجب نیست   داند که چشم از پی آهوی که دادم

هر دل که شد افتاده آن سلسله داند   کاین بند بدل از خم کیسوی که دادم

زان ماه نوام شب نکشاید بر خم چشم   داند که نظر بر خم ابروی که دادم

خنجر زندم دلبر و مرهم دهدم غیر   زخمم که زد و چشم بدا روی که دادم

پنهان چکنم شکوه که ارباب محبت

محنت همه دانند که از خوی که دادم

۷۱ عشق کی آبروی خویش بهر خاک دهیم   ز کوهر آب میکیرم بپای تاک میریزم

زند از هر بن موسر زغمش لاله داغی   اکر تخم غمش در سینه چون خاک میریزم

توانم ساختن دامان خود را طرف کلزاری   زاشک لاله کون کز دیده نمناک میریزم

بکف جام تهی دوران زند از خون دروی   من انکور باده در ساغر افلاک میریزم

من آن بنفسان احسانم که خشک و تر بمیدانم / که کاهی بو دخ کل کاه بو خاشاک میریزم

چه پروایم ز بی برکی چو امید نمود دادم / شکوفه دار زر بر خاک ره بیباک میریزم

بود تا ثار عدل پادشاه کشور جانها / که من از دیده تراشک اشتناک میریزم

نداد د حاصلی کشت خرد جو دانه حسرت / کل برق جنون بر خرمن ادراک میریزم

ز عمر من مرا سودی اکر باشد همین باشد / که نقد جان بپای آن بت چالاک میریزم

نه هر کوشی صدف کردد کهرهای معانی را

م که تخم پاک جهت در زمین پاک میریزم

عمر هست که دیوانهٔ آن سلسله مویم ۷۴ آشفته و برهم زده چون طرهٔ اویم

شاید که دماغی برسانیم ببویش / چون باد صبا در بدر و کوی بکویم

سازیم یکی دل بزبان در سخن عشق / هرچند درین معرکه چون تیغ دو رویم

بر خاطر ما کرد ز هر ره ننشیند / در زلف تو دل کم شده از غیر چه جویم

که طعنه زند بلبل و که سرزنش خار / در باغ کلی کو بهوای تو ببو یم

کردیم برون از دل اکر تیر تو خوردیم / از هر چه کذشتست دکر هیچ نکویم

کردیم بخواری علف تیغ حوادث / بی یاد تو کر در چمن خلد برویم

دردی نه میخانه بکف صاف نمایم / دندان غرا بر کش بی جام و سبویم

جهت بهوای دکری پر نکشاییم

ما سوختهٔ آتش آن تندی خوییم

عمرها شد که محو خو بیشتنیم ۷۳ حیرت افزای عقل مرد و زنیم

خنده رو تو ز صبح خورشیدیم / دلکشا تر ز چاک پیر هنیم

از وفا همد م هزار انیم / وز صفا آبروی صد چمنیم

دلبر بیمرو تی دادیم / که ز عشقش بسینه چاک زنیم

آنقدر آشنا نکشت بما / که ز بیکانکیش شکوه کنیم

رفت عمری بحرف و صوت که ما

م همچو جهت بخانه سخنیم ۲

عمر را یکشب ز بزم تو جدا میخواستیم ۷۵ کو میشر میشد این کار از خدا میخواستیم

مدتی در بحر نا کامی ز سیلیهای موج / غوطه میخوردیم و لطف ناخدا میخواستیم

از نطاولهای زلفش شد پریشان روزکار / آنچنان شد حال دل آخر که ما میخواستیم

دل کرفت از صحبت بی معنیان صورتی / عاشقی با صورت معنی نما میخواستیم

در کلستان هم قفس از بخت چشمم زود بخت / خویشتن را فارغ از دام بلا میخواستیم

سرو را آغوش و کل در دست و سنبل در بغل / همچو جهت یاری از باد صبا میخواستیم

فارغ بنوبت از غم دنیا نشسته ایم ۷۶ چون صورت کشیده بدنیا نشسته ایم
یاد تو شاهد است که از وصف روی تو   خالی نبوده ایم بهر جا نشسته ایم
در هر زمین که مژده وصلت شنیده ایم   آهی کشیده ایم و همانجا نشسته ایم
مجلس شکست و بزم تهی شد ز صاف و درد   ما همچنان برای تماشا نشسته ایم
ای ناخدای کشتی دل یاری که ما   لطف تو گفته ایم و بدریا نشسته ایم
خورشید نیزه نیزه نماید بچشم ما   تا در خیال زلف تو شبها نشسته ایم
جز خود کسی انیس کسی نیست در جهان
حجت بیا که بیکس و تنها نشسته ایم

قصه زلف دلربا گوییم ۷۷ سخن از عمر بیوفا گوییم
صد سخن پیش او بباید گفت   تا یکی را بمدعا گوییم
نیست بیگانه محرم اسرار   تا کی این حرف آشنا گوییم
قیمت مرد از سخن پیداست   نیست حاجت که ما بما گوییم
میرساند بگوش گل هر صبح   شب سخنها که با صبا گوییم
در جهان خراب نیست عجب
جغد را حجت ار هما گوییم

کرم بخشد به بیهوشی نگهبانی که من دادم ۷۸ خلاص از دست غم گردد گریبانی که من دادم
بکیش خویش هندو شد برهمن من همان جاهل   بکود کفر گو داند ایمانی که من دادم
دلم زیر نگین دارد بزور عشق عالم را   نخاتم بی نیاز است آن سلیمانی که من دادم
ره آوارگی انجام و آغازی نمیدارد   بپایان کی رسد هرگز بیابانی که من دادم
عجب گر جمع گردد خاطرم در روز محشر هم   بدست امشب چنین زلف پریشانی که من دادم
بسر سودا بدل عشق و بتن ضعف و جگر خون   توان دریافت احوالم ز سامانی که من دادم
زمین و آسمان چه لامکان هم در خطر باشد   اگر بر من بگرید چشم گریانی که من دادم
اگر بیرون کنم از دل شود عالم گلستانی   از آن لعل شکرخا داغ پنهانی که من دادم
فدای او شدن خوبست حجت میترسم از آن
که نبود در خور او خورده جانی که من دادم

کنج میبود مرا گر ویرانه میداشتم ۷۹ کدخدایی میشدم گر خانه میداشتم
صاحب جمعیتی میگشتم از آشفتگی   گر بدست خود چو زلفش شانه میداشتم
تخم سودا گر چو شد بیمایه بیحاصل بود   میفکندم خرمنی گر دانه میداشتم
تا توانستم زدن خود را بر آتش در غمش   کاش من هم جرات پروانه میداشتم
زرد رویی کی کشیدم پیش گلهای چمن   لاله سان در کف اگر پیمانه میداشتم

کو دل خون کشته را ازین بیشکو درون
چون سمندر من هم آتشخانه میداشتم

میتوانستم غمی از دل برون کردن که می
کو حلیبی همچو خود دیوانه میداشتم

قطره دودی که دو بیشه ام کو دیده است
دو زنی کو داشت دل کاشانه میداشتم

حجت اندر محفلش را سخن می یافتیم
کو بخاطر از فسون افسانه میداشتم

۸۰ جان فروشان همه در سلک خریداریم
کوچه در کوی تو ما در صف بیگانیم

در چمن ما و نسیم سحر و بلبل زاد
گل رخسار ترا جمله هوا داریم

عاشقانیم و چو پروانه و بلبل بت ورد
یکدگر را بدم و دست مدد کاریم

دفکان کوچه بما راه نمودند ولی
در حقیقت قدمی پیش از آن یاداریم

بیش از این باده بیانک دف و نی میخوردند
ما کنون با لب پر نالهٔ زمیخواریم

حرص ارباب غما بیش زمحتاجانست
در دل بیم چو صدف تشنه لب باداریم

با وجودی که درین میکده عمرست که ما
باده نوشیم همان در صف هشیاریم

قوت آنقدر که محو تو توان شد با نیست
چشم مخمور ترا کوچه ز بیماریم

هیچ صیاد بما رحم ندارد حجت
کو چه عمریست که در دام گرفتاریم

کنم

۸۱ غم گفت هر کجا که روی همره توام
گفتم کجا روم که کشاید دلم ز غم

سرگشته ام ز درد ندانم کجا روم
هر جا روم چو سایه غم یار در قفاست

ایدل برافشنم ز چه دامن زنی توهم
ما را فراق یار بر آتش نشانده است

بر زخم خویش منت مرهم نمینهم
جز وصل یار چاره درد دم نمیکند

باشد بسر و همچو تذرو آشیان کوم
در دل بسان خیال قد یار سر کشد

یا خود دم از غمش که کشیدم از و قدم
واهی مبند هند بگو پیش کنون مرا

بنگو که جود هم نکند بن منازستم
اکنون که دا نیم بجفا پیش نمیکند

حجت نه از سپهر شکایت کنم نه یاد
از دست دل خراب و حزینم دلم دلم

۸۲ ندیدم سوز عشقی نا امید از خویشتن رفتم
گرفتم منصب پروانه در هر انجمن رفتم

غلط کردم که عمری در پی سرو سمن رفتم
باب بینیازی شستم اوراق محبت را

چنان کردم بغربت خو که از یاد وطن رفتم
انیس بینوائی غیر تنهائی نمی بینم

بیاد خویشتن افتادم و از خویشتن رفتم
غبار وحشتی می بیخت بر دل شوخی نازش

بصد تکلیف بوی گل بگل گشت چمن رفتم
دماغ هرزه نالیهای بلبل نیست امشب

نیاید در خیال مردمان آنجا که من رفتم
بجائی برد شوق امشب مرا حجت که میدانم

گفتم که در سلوک ره عشق یا کلیم
شد سوده تا پی سعیم و در کام آو کلیم
یکسینه ایست سلسله ای ... عشق
تا هست این ... کلم و از لف ... سلسلم
در دولت نگار ابد ... کار
بیگانه از ... شدم تو نگوی ... کلم
از تو بکی نگاه و ... گلم
گردش ... شرح
فصل ... عشق ... کلم
... نا ... ابلم
با آنکه ... افضلم
بر نقش ... ظلم
سر تا کشته ... ستم
... کلم

کو محرمی که راه خرابات سر کنیم ۸۳ دل را بیکدو جام ز غم بیخبر کنیم
در پای خم که کعبهٔ حاجات عارفست / با یار خویش دست طرب در کمر کنیم
فصل خزان این چمن آمد بیا که ما / بنیاد آشیانه بشاخ دگر کنیم
شمشیر برق دود ز خرمن بر آورد / کو تیغ آفتاب که پیشش سپر کنیم
حجت چو آتش از علم شعله بر کشیم
مشکل اگر بآن دل سنگین اثر کنیم

کو دیده که دیگر ننشیند سر راهم ۸۴ آلوده خونی نشود تیغ نگاهم
یادم نکند تا جگرش چاک نگردد / سر میطلبد چشم بپوشد ز کلاهم
کار دو جهان را ز یکی غمزه بسازم / بیچاره چه افتاده بی چشم سیاهم
سوزم ز نگاهی بنگاهی دهدش جان / بر بوقلمون طبعی من حسن گواهم
آتش بجهان زنم از تندی خوی / در مملکت دلبری آشوب سپاهم
دلبر سر دل دیدم و دامن بفشاندم / پروا نکنم گر بفشند مهر براهم
حجت که کند خیره تماشای رخ من
از غمزه اگر کشته شود نیست گناهم

کی ز دنیا بدل از ساده لوحیها گره خوردم ۸۵ تعلق زد رهم چون نقش بر دیبا گره خوردم

بصافان تا نگردی صاف صحبت در نگیرد / برنگ دُرد می در دامن مینا گره خوردم
جدا از کرم جولانی بمنزل میرسد سالک / که گشتم آتش سوزان و در خارا گره خوردم
نشد خاطر مرا باز از غم دل در جهان گردی / بهر راهی که کردم سر چو نقش پا گره خوردم
مشو با چابکی در راه دل از بستگی آمن / که من چون گرد باد از خویش در صحرا گره خوردم
بامید گشاد دل جدا از ابر گردیدم / رسیدم تا من سر گشته در دریا گره خوردم
نشد بر گوشه دیوار باغی جا کنم حجت
چو خار خشک در دامان این صحرا گره خوردم

گلشن نداری گر ز روشن چراغ دل کنیم ۸۶ چند روزی برگ عیشی ز نفس باغ دل کنیم
هر کجا گل سر زند بی دوست بر آتش زنیم / هر کجا خاری بروید نذر داغ دل کنیم
غیر ما شبگیر کوچه زلفش چرا افتاده است / برق آه خویش را امشب چراغ دل کنیم
تا مگر آرام گیرد یک نفس از چشم یار / باده بیهوشدارو در دماغ دل کنیم
تا بکی منت از جام که گردید است باز / یکدو جام باده امشب در ایاغ دل کنیم
هر که خود سر گشت کی فرمان مردم میبرد
تا بکی حجت عبث از کس سراغ دل کنیم

بی تو ام خون دل بیار قسم ۸۷ بسر گل خورد بهار قسم

هیچکس همچو من پریشان نیست | بسر زلف تا بحار قسم
یکسخن نیست از دهنش باور | بجودم کو بران هزار قسم
کعبه در خواب دیده ام امشب | بسر کوی آن نگار قسم

کشت معلوم جهت احوالت
نیست زین بیشتر بکار قسم

مکو باشد ز غفلت در زا کر بیدار میخواهم | ۸۸ بمهر داوری کو دوش بوده ام بیدار میخواهم
نه آن خادم که در آغوش من کل تا سحر خوابد | من آن خادم که شب سر بر سر دیوار میخواهم
زند چشم ز مژکان نیشترها بر رگ خوابم | ز بیفکری شبی کو بی خیال یار میخواهم
نه ابو مایه تا بحر و بر روان کردم | چو سیل ناتوان در دامن کهسار میخواهم
کجا از شحنه اندیشم چه پروا از عسس دارم | من آن دزدم که شبها بر سر بازار میخواهم

مکو در عشق خاموشی نداری شور و جهت
خطرناکست این منزل از آن هشیار میخواهم

ما دام راه صید خود و دانه خودیم | ۸۹ سنگ سبوی و آفت پیمانه خودیم
۴ الفت کرفته ایم بخلق و بخویش نه | ما آشنای عالم و بیگانه خودیم
الفت کرفته ایم بخلق و بخویش نه | ما آشنای عالم و بیگانه خودیم

۴ ما را بگفتگوی جهان هیچ کار نیست | افکنده کوش در ره افسانه خودیم
ما فقر را بسلطنت جم نمیدهیم | ز ما نوای کشور ویرانه خودیم

یاری طلب نمیم ز کس جز خدای خویش
جهت حریف و ساقی میخانه خودیم

میشود موجی در آخر کم مبین در یا نجم | ۹۰ هست دریا را ز لولو در بغل پیمانه تخم
آن عرق نبود که از رخسار بر زلفش چکد | میفشاند آفتاب سنا و در سایه تخم
از پسندی بیش سایل را نمیباید متاع | بس بود دهقان این دشت را سیر مانده تخم

میشود معلوم جهت مایه بسطا لعیش
هر که مرغ او کند در خانه همسایه تخم

میرنی حرف جفا و شکوه ات سر میکنم | ۹۱ ساده لوحم هر چه میکوئی تو باور میکنم
فصل کل در باغ ایام نشاط بلبلست | خون خودم کو بیتو هر کوئی بساغر میکنم
کوهکن از تیشه کر میکند سنگ از بیستون | من ز ناخن رخنه در سد سکندر میکنم
باز کرمی میکنم زخم دهانش خشک بند | یا لب تیغی ز خون مدعی تر میکنم
کیمیا کو نیستم لیکن ز فیض مهر دوست | خاک اگر گیرم بدست خویشتن زر میکنم
همچنان افسرده ام از خام طبعیهای خود | جای اگر در کام آتش چون سمندر میکنم

بر دماغم میخورد از هر چمن بوی کلی	تا مشام دل ز زلف او معطر میکنم

می نشیند بر دل از صد رهگذر چجت غبار

تاکفی از خاک پای یار بر سر میکنم

۹۲ نه بهار ونه باغ میخواهم	با تو می در ایاغ میخواهم

تا توانم بزلف تو پیوست	از دو عالم فراغ میخواهم

پر تو کل کند شبم روشن	در چمن کی چراغ میخواهم

پر شد از نکهتش کلستانها	من بیدل دماغ میخواهم

تیره شد دل مرا ز دود خمار	مجی چون چشم زاغ میخواهم

نو سیر مهتاب میکشم امشب	پنبه بهر داغ میخواهم

در بدر گشته ام ازان مجت

کز محبت سراغ میخواهم

۹۳ نه محرمی که باو راز خویش فاش کنم	نه همدمی که دمی صحبتش تلاش کنم

شکفتنم نتوانکرد در جهان تکلیف	چه دیده ام ز گلستان که انتعاش کنم

ز هر نظر دل من لخت لخت خون سازد	خراب دیده خود گشته ام چه داش کنم

ز بس که ریخت بره آبرو نماند مرا	مکر بخون دل خود دگر معاش کنم

به پیش خصم خود انداختم سپر مجت	مرا که زور نباشد چرا تلاش کنم

نه تنها در خیال زلف او امکار میکردم	۹۴ اگر چشمی بخاطر آوردم بیداد میکردم

شبانروزی اگر یکبار گردون کرد او کردد	من سرگشته در هر ساعتی صد بار میکردم

دل از پهلوی من دارد عذاب وز دم میگوید	بود نم گر کفی از بیشه منت دار میکردم

مرا شورش شود افزون ز سیل طعنه چون دریا	ز ناهمواری دوران کجا همواد میکردم

ده بیرون شدن از خود نمی یابم ز حیرانی	درین موکو من سرگشته چون پرگار میکردم

مرا از دوری میخانه مستی میشود افزون	ز می بر چهره گر آبی زنم هشیار میکردم

کو قسم بر سرم گردون کشد تیغ از ستم مجت

از این خواب گران چون کوه کی بیدار میکردم

۹۵ ندارد رحم در خاطر دلش سنگ است مینالم	نه هر آنکه از نازش دل از سنگ است مینالم

مرا همچون جرس فریاد آهنگ است مینالم	ز دونشمن نمی آید بر تو لب دعا کردن

مرا آیینه دایم جسته ز نکست مینالم	چراغ خانه ام دود دست گرا دلم خیزد

مرا مجت چو دریا شور من دایم ز خود باشد

بجنت خود دلم پیوسته در جنکست مینالم

۹۶ همین تنها نه چون بلبل بگل گشت چمن کردم   چو مینای پر از خونم که در هر انجمن کردم
اسیران غمش را شور غربت در فغان آورد   من آن شوریده احوالم که از درد وطن کردم
مبر از جایم ای برق تمنا تا سحاب آسا   دلی خالی کنم یکدم بکام خویشتن کردم
قبول غم نشو تا نشود شهادت کی سوده روزی   بنا شیم از اهل انصاف دیمرک کوهکن کردم
بتمکین آشتی دادم هوای بیقراری را   کنون بنشینم و از درد و بتجبیل گریه ام
چه خواهد بود عرض حال ار کفتن آید حجت   که بی پروا نگاه خنده را شوخی وی کردم

۹۷ همای اوج عشقم بجنیا زا زکوه هامونم   نه همباز و بغرها دم نه همبازی مجنونم
برون از خاک بالا تمقامی آشیان دارم   نه گل رعنا نماید در نظر نه سرو موزونم
بلند و پستی من هر دو دارد زینه عالی   دو مر بر آسمان عیسی زمین آیم فلاطونم
نما نه هیچ جا اسا بشی جز ویی عشقش   زملك عافیت تا کرد سودای تو بیرونم
بسا مادی که کردم را مرا از افسانها تماشا   بان زلف کجش هرگز نیامد راست افسونم
چرا ای همنشین در درد خود سازم زبان گویا   گر احوال دلم خواهی بپرس از چشم پرخونم
بهر باغی که رفتم از گلش داغ نوی بردم   پریشان اختلاطیها غم دل کرد افزونم
به تنهایی چکار آید زهمت نیست جز طالع   اگر آشفته سامانم خراب از بخت وارونم

اگر گوید دوری چند بر کام فلك بخشد
نکو داشته چو خست منت نه زکو دونم

۹۸ هر دم زجام قهر تو زهری چشیده ام   از دست دل بجان ز جفایت رسیده ام
کس داغ بر دلم چو تو نگذاشت در جهان   من بار عشق لاله رخان پر کشیده ام
تا روز وصل بخش زند بر جگر مرا   آن تلخها که از لب شیرین شنیده ام
هر دم شدن برنگی و این شاخسار چیست   یك گل ز شاخسار ای گل رعنا نچیده ام
گردیده ام چمن چمن دهر را چو باد   یك گل بر سر وفا بتا ای مه ندیده ام
یکروز بر مراد دل من نبوده   یکبت را بکام دل خود ندیده ام
انصاف ده که یاد بیاد را بهمین کند   قطع نظر ز مردمی ای نور دیده ام
چون گرد از و غبار گذاری چو پا بود   هر چند همچو خاك بره آرمیده ام
جمت دکو سکو که دلم پاره پاره شد
تا شرح بی وفایی او را شنیده ام

۹۹ همچو سیل از خانه بیرون چیه در صحرا زدم   همت از مردان طلب کردیم و بر دریا زدم
خواستیم آزاد کردیم از غمش بر پای دل   دام شد پیچیده تو چندانکه دست و پا زدم
در طریق عقل بکدر برزخ ما و اندشد   باز گو دیدیم اینی ره بر در سودا زدم

نقد خواهش را رواجی نیست در عمرهاست   سکه بر نام غمت در کشور دلها زدیم
کو چو گل آورد پریشانی بما رو دور نیست   پر درین گلشن ز غفلت خنده بیجا زدیم
خاطر پیر مغان از توبه ما رنجه شد   جام را شد خون جگر تا سنگ بر مینا زدیم
گلرخان را گوش بر داد اسیران کی بود   چاکها در سینه‌ها از نالها بیجا زدیم
خویش را دیگر ز شور شوق و اشتیاق عشق   در تماشا حسن او بر قلب استغنا زدیم

تا ز مهر تو در جیب و بغل کردیم ما
همچو جعفر بر غم کونین پشت پا زدیم

۱۰۰ هر آه که سر بر زند از سینه چاکم   ابری شود و گریه کند بر سر خاکم
مانند غبار نیست که بر آینه افتد   گردی که نشیند ز رهش بر دل پاکم
یا رب نکشد او ز چشم بد ایام   شوخی که کند غمزه او قصد هلاکم
گو تیغ بکش دشمن و گو طعنه بزن دوست   گر یاد شود لطف تو از غیر چه باکم

جعفر ز غمش منتظر فصل بهارست
شوکان ز خون پر شده چون دل تاکم

۱۰۱ هرگز غم از عقوبت عقبی نمیخوریم   امروز پیشکی غم فردا نمیخوریم
آدم شاد دل ز غم عشق و فارغیم   خون جگر ز خوان تمنا نمیخوریم

ما را نظر بجلوه حسن ازل بود   هرگز فریب عشوه دنیا نمیخوریم
از لوث ایمن آنکه گران نیست بار او   در هیچ راه از سبکی پا نمیخوریم
آسوده خاطری همه جمعیت دلکی   هرگز به بیش و کم غم بیجا نمیخوریم
نادیده ایم کام ز ناکامی جهان   حسرت بعیش مردم دنیا نمیخوریم
از بهر قطره چه بریزیم آبروی   خون میخوریم و آب ز دریا نمیخوریم
آخر چو رفتنی است ازین منزل خراب   حسرت بعمر خضر و مسیحا نمیخوریم

جمعیت افقی است پریشان کو خیال
جعفر غمی ز تنگی دنیا نمیخوریم

۱۰۲ همچو صبح تازه عمری خنده بر شبنم زدیم   با جفای عشق پا بر راحت عالم زدیم
نه ز شادی راحتی دیدیم و نه از بیغمی غم   دست بر سر چون مگس در سود و در سودا زدیم
بسکه از کار ما هرگز نشد واکرده ما   خویش را چون حلقه بر هر در درین عالم زدیم
هیچ کس نگرفت دست ما ز روی مرحمت   دست بر بر دامن بیگانه و محرم زدیم
بر سر خوان لئیمان بی طلب اکنون دودیم   ما ز همت پا اگر بر سفره حاتم زدیم
پیش از استغنا دل ما عمرها و عاقبت   خویش بر قلب جهان چون سکه بر درهم زدیم
بیش جعفر قطره از آبرو دیگر مرو   بحرها را در سراغ آن گهر بر هم زدیم

هرچند تیرهٔ آینه چون دود داشتم ۱۰۳ ازشعلهٔ‌ام شعله ام وز دود داشتم

از دودمان غم اما ز بخت بد … خاکسترم که ز آتش و هر دود داشتم

در پای خم خمار سرا سوخت جان و دل … چون ماهی طپان بلب رود داشتم

بغمر خلق میکنم و خویش را خراب … چون خس زبان خویشتن و سود داشتم

کو درد دل سمند و عشق آشنا نه کن … گلهای داغ کرده گل اندود داشتم

هرجا دوم بهمت دل سروری کنم … شداد گلستانم و نمرود داشتم

آه سرا بزلف تو پیوند بسته است … پرهیز چند میکنی از دود داشتم

هر خار و خس که یافت در آغوش میکشد

حجت مرید خصلت محمود داشتم

یاد آن روزی که بهشت اعتباری داشتم ۱۰۴ چون نسیم از خاک کویت سر بهر واری داشتم

یاد ایامی که گاهی در شکوفه خراب صبوح … در دلت از مهربانیها کناری داشتم

وقت آن هم کز فریب وعدهٔ وصلت مدام … بر سر راه تو ذوق انتظاری داشتم

من کو فتم از قرار و لطف برگشتی ولی … هیچ میگویی که وقتی بیقراری داشتم

در تلافی صد خزان بر گلشن خویشم رسد … در گلستان وصالت گر بهاری داشتم

غمزه‌ات افشاند دست و شیشه صد دل شکست … ور نه گاه از خون دل رفع خماری داشتم

بعد از این با عاشقان اندک مداراتی بکن … رفت آن کاندر جفا صبر و قراری داشتم

کوی دلها خاک شد بخت بمیدانگاه عشق … هیچ میدانی که شهسواری داشتم

حرف النون ۳۴

امشب از دل نالهٔ مستانه می آید برون ۱ باز این دیوانه از ویرانه می آید برون

آتشین رخساره گویا بقصد دل نشست … باز دود از روزن این خانه می آید برون

نا غم او در دلم آمد هوس بر باد رفت … آشنا چون شد درون بیگانه می آید برون

۴ میشود خاکستر دو چشم او جا میکند … کی چراغ از عهدهٔ پروانه می آید برون

چون کنم دل را برون از سینه بیرون بود … میکند ره کم چو طفل از خانه می آید برون

وصف دشمن را عاملی در کاو … حاصل این کشت از یکدانه می آید برون

تا بلای روی بنماید دل از جا کی رود … بهر سنگ کودکان دیوانه می آید برون

با همه افسردگی نادم دل خود را که باز … بر سر راه وفا مردانه می آید برون

مست چون شد جهان گوهرفشانی میکند

این سخنها از لب پیمانه می آید برون

از بس زدند سنگدلان بر زمین نگین ۲ کو ذند شیشهٔ دل ما را نگین نگین

یارب کجا روم که ز هر گوشه فتنه … وارد کمان بیازوی بنشسته در کمین

ای همچو گل بالیده و بلبل صفت نالیده من … چوگان از افزاینده نو چو …
نو شمع نازان فروخته پروانه … تو دیده از من …
من گرد … دامن … در دل من … بر کنده … نو بیکسی … نو شسته … تا من از … حرف من … جنت …

نشکفت غنچهٔ دل ما و بهار رفت — یک گل بباغ بخت به سیطالعی چنین

کردند جمع خرمن خود همکنان تمام — ما را هنوز دانه امید در زمین

سیلاب کریه برق تن من باب داد — ای نور دیده چشم کشا حال من ببین

بر تو بذره کر فکنی مهر میشود — بردار پرده از رخ و چون مه بفکن از جبین

در خاک وافتاب دکر سوخت پیکرم — استادکی بتو بخیم چیست بعد ازین

آخر نه دست باید م افشانده کو شود — زیر نگین حکم من از روم تا بچین

دشنام اگر دعا همه یکسان بود بمن

حجت نکرده فرق ز نفرین و آفرین

آن صنم کو اینچنین شیرین سخن خواهد شدن — ٣ زاهد خلوت نشین هم برهمن خواهد شدن

خاتمی کو را بمیکردم زجان خود جدا — من چه دانستم نصیب اهرمن خواهد شدن

صورت شیرین و خسرو کو بسنگش جای کرد — بیستون آخر مزار کوهکن خواهد شدن

ساخت آزر کر بتی را بشکند روزی خلیل — دیده کو نیکو شود دل بت شکن خواهد شدن

نا امیدی نیست چشم خود براه افکنده‌ایم — کان نسیم از مصر با بیت الحزن خواهد شدن

دست از دامش ندارم حجت آن بیباک را

تا کفن بر قامت من پیرهن خواهد شدن

ای بیتو کار من همه شبها گریستن — ٤ در کوشها نشستن و تنها گریستن

چون ابر نوبهار مدام است پیشه‌ام — خو کرده است دیدهٔ من با گریستن

خواهی که گوهرات نکند فاش راز دل — باید مدام بر لب دریا گریستن

ای دیده آسمان و زمین نماند بیش — من بعد بایدت بهوا را گریستن

بیگانه شو ز خلق و مکش رنج دوستی — تا چشم آشنا نشود با گریستن

هردم بنزلیست بو حجت شعار من

دانم که نیست ضرر بیجا گریستن

ای که پرواز دو عالم نه تو داری و نه من — ٥ راز کو فاش شود غم نه تو داری و نه من

سست بستیم بهم عهد از آن بگسیخت — بو فا رشته محکم نه تو داری و نه من

بود پیوسته بهم سلسلهٔ عیش و کنون — زلف بی چین دل بیغم نه تو داری و نه من

دل پر از راز و تو دور از من و من دور ز تو — چه توان گفت که محرم نه تو داری و نه من

خندهٔ عیش که چون برق روان بود گذشت — این زمان دیدهٔ بی نم نه تو داری و نه من

سوز دم دل که بهار آمد و دو دیم زهم — داغ شد تازه و مرهم نه تو داری و نه من

گفتم اول که مکن ترک وفا نشنیدی — چکنم چاره در این دم نه تو داری و نه من

کو رقیب تو و کو ناصح من کشته شوند — شرط اینست که ماتم نه تو داری و نه من

نیست بی یاد تو حجت نویم این میدانی
کو بیت آه دمادم نه تو داری فریمن

از بزرگان فیض جو گر حدیث نورد کن ۶ خضر چون همره بود ترک سراغ کرد کن
شد خلاص از شدر غم کمیتین لطا لعت مهره در دست تو چون افتاد دستی برد کن
نرگس مخمور ساقی نشاه می میدهد چون نگاه از لطف دیدی ترک درد صاف کن
از لباس دنیوی بگریز هن راحت بس است جامه فیضت عطا شد ترک خز و برد کن
دیده دل برگشا کز نور حق یابی نشان سینه ارباب وحدت را مقام و برد کن

این بطرز آنغزل حجت که حاجی گفته است
ناصحم گوید مکش صاف و بنما درد غم کن

آه از دست غم یار چه خواهم کردن ۷ پای طاقت بشد از کار چه خواهم کردن
چیده ام از چمن حسن گل بیخاری گو شود باد کوی یار چه خواهم کردن
خود نگه داشتن از آه و فغان کافی نیست گر کند درد خود اظهار چه خواهم کردن
وعده وصل شنیدم ز نسیم سحری بخت من گر نشود یار چه خواهم کردن
تاب نظاره مرا نیست دگر بر رخ دوست همچو چشمش من بیمار چه خواهم کردن
چند گویی که ز جورش چه کنی حجت زاد میشوم باد کوی یار چه خواهم کردن

افسرده

افسرده ام ابدوست بحالم نظری کن ۸ از خود خبری نیست دلم را خبری کن
ای بوی محبت که مرا قوت جانی بگذار بران خاطر عاطر گذری کن
از تیرگی بخت شد آیینه من تار ای آه دل افروز شبم را سحری کن
ای گریه چو گرد کدورت ز دل ما وی ناله تو هم در دل جانان اثری کن
از مردم بیکار چو بیکار نخواهند بیکار مباش ای دل و کسب هنری کن
بی بال فشاندن نشود گرد ز پر دور شاید که کشاید دلت از غم سفری کن
دلگیر ز وضع خودم ای عشق فسونساز بگشادم و بردار مرا و دگری کن

حجت بعبث نتوان داد بزحمت
بردار دل از زلف بتان و جگری کن

باز اشک از دیده ام بیتاب می آید برون ۹ این گهر بینیم چون از آب می آید برون
۴ از خجالت بر نمی آییم تا دامان حشر گر فشاری خاک ما را آب می آید برون
دلبر صیدافکنم تیر و کمان در خاک کرد همچنان از زخم دل خوناب می آید برون
روی اینجا حاصل ما را بخرمن میکشد این کتان از خاک در مهتاب می آید برون
۴ نتواند کرد مژگان منع اشک زار ما کی خسی از عهده سیلاب می آید برون
کی مجال ناله دارم که در اقلیم وصل صبح با خورشید عالمتاب می آید برون

كشت زرد رخسار حجت از غم او زان سبب
باز اشك از ديده جون سيماب مى آيد برون

٤ بنشين خوش ايدل و ترك گزاف كن ۱۰ حرفى اگر زنى بگنه اعتراف كن
افتادگى ز سير فلك بر تو راست بنياد خويش را بزمين و مضاف كن
٤ خواهى كه طاعت تو قبول خدا شود در مسجد مدينه عشق اعتكاف كن
٤ اى محتسب كه عدل ببازار ميبرى يكبار هم بنفس خود اين انصاف كن
٤ اى انكه طوف كعبه گل ميكنى مدام يكبار هم بكعبه دلها طواف كن
٤ همچون هما چه در طلب استخوان پرى عنقا شو و شكار پى بزاد قاف كن
تو هم شود غبار دلش در داشك تو
حجت بپروده جكو خويش صاف كن

٤ بكنج صومعه بنشين دلا و وحدت كن ۱۱ بزهد نام رياضت كن و فراغت كن
٤ دلا ز مصاحبت همدمان بجان آمد بهمدمى كه ندارد مايل الفت كن
سحر ز هاتف غيب اين ندا بگوش رسيد كه ترك خلق كن و در بكنج عزلت كن
٤ بگير كشور آسودگى و ملك فراغ بانقلاب جهان بين و ترك دولت كن
٤ بشاهدان گلستان مجوش چون بلبل چو باد صبح ببوى گلى قناعت كن

بكار

قماش منصب و جنس دول ندارد سود متاع زهد بدست آور و تجارت كن
٤ بپوش خرقه پشمين و نان جو ميخور بنوش شربت تجريد و شكر قسمت كن
٤ فراد نيكش خودى تا به نيم نوش رسى بترك لذت دنيا بگو و راحت كن
٤ گرت هواست كه مشهور كاينات شوى بگير كنج خمول ابعزيز و شهرت كن
٤ چه سوى هر چمنى چون صبا روى هر دم بكنج دل بنشين سير باغ جنت كن
فرو شدى چو بدرياى فيض و محو شدى
م درى كه دست گرفت بگوش حجت كن

بسوى دشت رفتم و آن آهوى وحشى رميد از من ۱۲ ببر بيتابى نهان شد از نظر يار ديدن
نفس گفتم بزندان غمش خواهد نكند آخر در آن روزى كه دل را حسن سركش مينجريد
چنان شورى بمحشر افكنم انجور امروز كه تعليم نعان كيرند فردا صد شهيد
باميدى كه جانان پرسش پيمان خواهد كرد بر بستر آنقدر خفتم كه شد جان ناتوان
نباشد سركشى دلدار را با حجت امروز
م بنكويم هميشه عرض حالى ميشنيد از من

بيوفا خواندى مرا طرز وفا دارى تو اين ۱۳ الحق اينها خوش نمايد رسم دلدارى
نامرادانت نخواندم عتابش ديدم وداد دم كفت با من نامه نبود خط بيزاريست اين

کرچه بیدردم بصورت دردمند معنیم   خوانده بی دردم بلی زرد دل انکار نیست این
کنت را اذ ذره و خورشید کوهر مهر من   یا رب این در خواب بینم یا به بیداری است این
چون منی را بتحقیق کفتن الحق دور نیست   در حقیقت نیست زانصاف دور است این

دوست میدارد ترا حجت بجان تو قسم
کو شکی داری بدل سوکند بسیار است این

۱۱۴
برافروز آتش خشم و در آن آتش سپندم کن   اکر از لب برآرم ناله چون نی بند بندم کن
مرا تاب جفا چند انکه خواهی هست اکر خواهی   بکش تیغ و زخم تازه هر دم دردمندم کن
تبا زار نار رخش جور در میدان رعنائی   مرا چون خاک در راه و پامال سمندم کن
اکر خواهی نیارد دیکری در دام صید را   بکن لطفی و از زنجیر کیسو در کمندم کن
ندارم کوچه آن طالع که جا سازی در آغوشم   باُمید وفای وعده پیچند بندم کن

چو حجت پریشان عاشقان بیقید و بیمعتقد درم
بکش بر دار رسوائی مرا و سربلندم کن

۱۱۵
بهنکام وصالش کو نمیدید اضطراب من   نمیکوید آن پریرو این همه شرم و حجاب از من
من و دیگر بکرد کاکلش کردیدن و مردن   نمیکیرد اکر زلفش سر موئی حساب از من
ترا خوی بود رخ از شرم و مرا دل سوخت از حسرت   بیا چیزیم نزم خوش شراب از تو کباب از من

جوابی

۱۹۵

جوابی غیر خاموشی سوالی را نمیدانم   چه خواهم گفتنش ار پرسند در دوزخ حساب از من
ز عاشق خود نمائی خوش نباشد منع ای اهل   که کر صد دجله خون کریم نکردد یک حباب از من
کشایم لب زراه عجز شاید مهربان کردد   چرا باشد رخش بیهوده در بند نقاب از من

عبث پنهان نمیسازم به سینه ناله را حجت
چرا بیهوده کردد خانه کردون خراب از من

غزل ۱۱۶
پی دفع خمار چشم مستش جام پیدا کن   بنفشه زار شد رخسار او بادام پیدا کن
کرانی میکند بر پیکر آیینه جوهر هم   لباسی به زعریانی برین اندام پیدا کن
نشاید کام دل جستن زیار از نامه و قاصد   ره آمد شدی در کوی آن خودکام پیدا کن
بدست آور دل ما را و کام از هرچه خواهی جو   بعالم هر که را کو ده یکی جام پیدا کن

چو حجت با جبیت بهر کرد سر کردید کس حجت
نه دستی بدل در عاشقی آرام پیدا کن

۱۱۷
نیفکند سایه آن سرو دلجو بر زمین   میکذارد به چشم پای او دو بر زمین
چون کسی یابد نشان پای او را کز فریب   در خرامیدن کشد دامان کیسو بر زمین
سر بزیر افکندنش دلها بغارت برد دست   در چرا پیوسته باشد چشم آهو بر زمین
دست بازی کم نخواهد کرد با چوکان زلف   کو سر مردا افکند تیغ تو چون کو بر زمین

میشوا فتیم ز فیض گریه عالم سبز کرد — گر توانستی نشستن آب اینجو بودمین

چون نکو دم کرد باد و عالمی بو نیم دم — چند بکنار دم بستان کوه پهلو بزدمین

بخت ما را دیر کو دون بهره از انضاف چرخ — کج شود اما نباید این تراز و بودمین

کی فرود آدم سر تمکین با بنای زمان — بس کر بچشم میکنا ردچرخ زانو بودمین

آبروی خود نمیریزم به پیش هر کسی

میزنم مجنون سبو را در لب جو بودمین

۱۸ تا گشت سینهٔ ما از نور داغ روشن — از فیض گریه کردید ما را چراغ روشن

از چرخ خم برآمد خورشید وار باده — با صبح دست ساقی چشم ایاغ روشن

همچون سحاب بر خویش بالیم زانکه کردید — از فیض گریهٔ ما گلهای باغ روشن

از فیض داغ دوزاست شب سینهٔ ما — از برق چشم آهو کردید داغ روشن

شد شام هجر مجنون افروز شمع آهی

پروانه شب درآمد دیگر چراغ روشن

۱۹ تا نقاب افکنده ای افتاب عاشقان — چرخ را بیتاب دارد اضطراب عاشقان

کی پریشان میتوانی کرد زلف خویش را — گر سری آری برون از پیچ و تاب عاشقان

تا بروز حشر بیداری بمیخواهیم ما — بی تکلف گر شبی آبی بخواب عاشقان

بنده

بنده آن چشم مخمور مرکه از هر نگاه — میکند بیهوش دارو در شراب عاشقان

هر چه میخوانند مردم از قلم افکنده ایم — نیست جز رفر مجنون در کتاب عاشقان

جان فدایش میتوان کرد آنکه از دو دلی — میکند تعمیر دلهای خراب عاشقان

ای شرف بس باشدش کو میشماری گاه گاه

مجنون شوریده را هم در حساب عاشقان

۲۰ تیر رنج را گوش تا بی از کمان آید گران — پند پیران بر دل مست جوان آید گران

جرم هم سوزد که چون جانم سبک بردن سخنش — بار عشق او که بر دوش جهان آید گران

ما سیه بختان کجا منظور خوبان میشویم — از تو اکنون سرمه در چشم بتان آید گران

خاطر خوبان ز بوی گل مکدر میشود — از لطافت رنگ بر رخسار شان آید گران

میبرم جای دگر امشب غبار خویش را — سجدهٔ من گر ترا بر آستان آید گران

در غریبی از فراق آشنایان سوختم — الفت بیگانگانم بر جان آید گران

غیر تم مانع شود در گفتگویش دو نیست

نام او مجنون مرا گر بر زبان آید گران

۲۱ چند در دل داغ خود چون لاله پنهان داشتن — راز عشق است این نهان در سینه نتوان داشتن

عشق آخر حسن را مشهور عالم میکند — نیست نقصی دوستی با ناتوانان داشتن

طرهٔ مشکین نقاب چهره کردن تا بکی — چند دلها را چو زلف خود پریشان داشتن

گرد روح از چار دیوار عناصر بسته اند — روی همت چون توان بر وصل جانان داشتن

دل مرا در تن بان ماند که در فصل بهار — بلبلی را در قفس کردن پریشان داشتن

تا نگردید است ظاهر مدعی از پا کجا — عاشقان را جمله میباید بپیکان داشتن

برق نومیدی نخیزد کشت زار آرزو — ورنه دشوار است عشق و بیم هجران داشتن

نیر بوک نا امیدی نیست بار نخل او

حیف از غیر خدا امید در دل داشتن

۲۲ چند دل مست غروری بادهٔ دیگر کجا کن — بزن پا بر جباط عقل و راه عاشقی سر کن

٤ بسر که تاج دولت همت پست کند خواهش — بسوزان بر سر خود داغ عشق و ناشش افسر کن

برآور از غزای عیش دنیا طبع نازک را — سرانگشت مژگان از حنای خون دل تر کن

ندارد قطره بیجا زدن سودی در این وادی — برای آب حیوان عمر ضایع چون سکندر کن

هوس بو باد ده بر خرمن نواهش بزن آتش — اگر آبی بروی خود نبینی خاک بر سر کن

سر شوریده یار منت سامان نمی یابد — لباس از پارهای تن بسان غنچه در بر کن

بیفداز از کف دل رشتهٔ طول امل حیف

بشبهای دراز عمر فکر روز محشر کن

ح

چون با خدا درست بود اعتقاد من — ۲۳ شاید که از مراد بر آید مراد من

دریای آرزو بدلم جوش میزند — از چین موج اشک برآید گشاد من

آن کشتیم که روی بگرداب میروم — باد مراد کاش بیفتد بیاد من

چون شمع در گرفته امرای باد صبحگاه — بگشادمی ز دود بر او از نهاد من

بر سر هوای عشق تو جا داد آنچنان — کو میرود بباد بکویت دماد من

حجت اشارتیست زغیب این فراح بیست

باید که از مراد بر آید مراد من

خوش بود دل ز کرد غم رفتن ۲۴ همچو شبنم بروی گل خفتن

خبر باشد کوفته دل از چیست — در چنین صبح غنچه نشکفتن

کو خدنگش بدل رسید چه شد — نشکند قدر کوه ار سفتن

بتوان برد روشنی از روز — کو توان داغ عشق بنهفتن

چه شده شکوه نیست درد دلست — چند ما گفتن و تو نشنفتن

جز بیاد تو یک نفس نکشیم — از دم صبح تا که خفتن

کسی بحرفش نمیکند گوشی

گشت حجت ملول از گفتن

۲۵ در جهان باشد همین دل یار من   نیست غیر از دل کسی غمخوار من

نیست از کس مهربانی حاجتم   بیکسیها بس بود دلدار من

دست پرورد دلم میشاید م   سرزنش بر گل زند گلزار من

تا نه بیند کو می از کس کی شود   همچو شبنم اشک از رخسار من

بخت خواب آلوده را بر رخ زند   آب هر شب دیده بیدار من

وقت خط خوش کو غمش سرسبز شد   در بهارش طوطی گفتار من

بستگی از بس که در دل شد گره   تنگ در آغوش آید یار من

جحت اینها سر دبیر افسانه‌ات

گفتگوی عشق باشد کار من

۲۶ ز اشک لاله گون جامی بساغر میتوان کردن   غباری کو بدل باشد ز می در میتوان کردن

گشودم نافهٔ دل را بباد زلف شکنش   دماغ خاطری زین بو معطر میتوان کردن

کند کار عصا هر نوک مژگان طالب دل را   چو شوق وصل افزون گشت پا سر میتوان کردن

بهوا و دل از آب روشن صافتر دادم   درین آیینه جا مانند جوهر میتوان کردن

آتش نرم بتوان کرد آهن را ز دم گرمی   دو دل را از محبت شیر و شکر میتوان کردن

بکشتن هم بپوشم چشم از مژگان خونریزت   برای امتحان دستی بخنجر میتوان کردن

بجمع کردن اسباب عشق مشغولم   جنون رسیده خدایا بهار بوستان

بباد کرد کدورت نشسته ام ساقی   میی که میبرد از دل غبار و بوستانی

سری بسوختگان هست ناتوانانرا   جنون غمزده داغدار بوستان

فسرده کرده دلم را خزان بیدردی

بهار عاشقی غمکده را بوستان

ش

۳۱ گر باین نشو و نما ماند بهار این چمن   صد چمن گل میتوان چیدن ز خار این چمن

در هوای جلوه‌اش چون جو بغل بگشوده‌ام   تا در آغوشش بگیرم در کنار این چمن

بی می و معشوق بید در دست بیرهنا   گو نگار من که کرده نوبهار این چمن

مینماید در نظر چون نشتر رنگ کون   بی قد رعنائش سرو جویبار این چمن

میتوان در بوی گل دیدن رخ معشوق را   تا شده آب روان آیینه دار این چمن

هر دو شبنم گل خورشید آید در نظر   داغ دارد آسمان را لاله زار این چمن

میتواند سبزه باغ فلک آسان کشی   توتیای چشم کو سازی غبار این چمن

دیده تا جهت نشان یار خود از گلبنش

میکند از دیده گوهر نثار انجمن

کو بپایان خاطرت بدی بوی صبا عاشقان ٣٢ از درت کوتاه خواهد گشت پای عاشقان

خط پشت لب با تو ولاف همچشمی زند باد نیو تازه پوشد برای عاشقان

مدعی تا روز محشر کو ز داغ غم بسوزد از تو یک شب کو بر آید مدعای عاشقان

وات از من پرس دیکر عمر مسکینم ما یا اگر کج میگذاری بی رضای عاشقان

بسکه خونریز است مژگان سیاه هیبت دورت گر سر کوی تو گردد کربلای عاشقان

کی توانست اینهمه خواری کشید ندد غمت از غریبان هر که میبودی بجای عاشقان

با بلاهای جهان جهت توان بودن بسر

محنتی چون هجر نبود از برای عاشقان

کشته‌ام دلی دو شاهدان شاد دو خون من ٣٣ حسن روزافزون او با عشق روزافزون من

چشم بد دور از میان خوش نشا سه کرد دیده نرگس فتان او با دیده مفتون من

در پریشانی سر موبی زهم کم نبستند طره مشکین او با خاطر محزون من

خون فشانی از جگر گوییت چون میکند غمزه خونریز او با سینه پرخون من

زان سبب خندد چو میگویم که دارد نسبتی لعل آتش رنگ او با اشک آتشگون من

روز و شب با یکدگر در لعب خانم بازند زلف عنبربوی او با داغ عنبرگون من

یک شنم فرهاد جهت لیک با هم تو امند سنبل کمساده او با لاله هامون من

می آید از گشت چمن دامن کشان آن نازنین ٣٤ رنگ گلشن پیدا زنی بوی گلشن در آستین

یا من بقلبی خالسا بنکو بجال زده من انی بجزنی شاغلا تو فارغ از درد من

ان الذی غاب لنا من هجره قلبی علا یا صبح وصل الطلعا المقالها الغاب

خواهم ز درگاه خدا وصل تو صبح و مسا شاید شود روزی مرا والله خیر الرازقین

آمد شبی در خواب من گفتا که ای مجنون من کیف ابتلیت بالمحن قلت کما کنت ترین

العشق تسنیم الجنان من فیه یفرح الجنان کی راست آید آنچنان در هر منافق ایمانکیر

تا شد نظر سوی لبش مرا جان شد اسیر صد بلا یالیت من قبلها او کنت تلوا الغا فلین

شد غافت هر خال خط بر صفحه رو بینقط حاصل بنجد زین نمط این دانه در سر من

افتاده کوی تو من آشفته موی تو من در مانده خوی تو من رحمی بکن سوی بین

یا حسرتا یا حسرتا قد ضاع عمری فی الهوی یا لیتنی طرداً اسدی فریاد از عمری جنین

جهت زغم با صد محن او شمع در هر انجمن

من با که گویم این سخن من آنچنان او اینچنین

مطرب امشب ترانه سر کن ٣٥ غزل عاشقانه سر کن

دف نحا دی بزن کفی برکف چنگ بنود جغانه سر کن

نازپا افکنی مراساقی غمزه جادوانه سر کن

ماکه رندان مفلسیم بما — روش شاهدانه سر کن
تا نرنجد دل ز رنجش تو — بیهوده رنجش بهانه سر کن
ای جنون مرشد شدی باری — راه زنجیر خانه سر کن
سیر نه چرخ را اگر مردی — بدر آستانه سر کن
توسنت سخت سست میجنبد — مالشی تازیانه سر کن
چند خاموش زیر خاکستر — آتش ما زبانه سر کن

تا مگر چشم من بخواب رود
حجت امشب فسانه سر کن

می افکند فلک دلم از کینه بر زمین ۳۶ چون زشت رو که میزند آیینه بر زمین
خورشید وار مهر تو شمع دل منست — این داغ را نیفکنم از سینه بر زمین
من بخشش طاق ابروی او می‌برم نماز — زاهد رخ ار نهد شب آدینه بر زمین
من ترک بیقراری و شیون نمیکنم — از خنده گر فلک بنهد سینه بر زمین
از ما نشان بجای نماند ز ضعف تن — گر افکنیم خرقهٔ پشمینه بر زمین
گردیده ام غبار دل آسمان بس است — از جسم ناتوان چه زنم پینه بر زمین
آدم ز شاخ سدره فرو روح قدس را — از دو رشک گر فکنم چینه بر زمین

ورد

هر روز در فراق چو حجت ز غم نهم
سر از خمار بادهٔ دوشینه بر زمین

میکند خیره نظر چشم سیاهت با من ۳۷ در چه فکر است دگر باز نگاهت با من
شمع و پروانه گذارند ز سر ناز و نیاز — اندر آن بزم که باشد رخ ماهت با من
هرچه خواهد دلت آن کن که کنون دولت تست — روز محشر چو شود عذر گناهت با من
ناز و خشم و غضب و عشوه و تمکین و غرور — این چه شور است که دارند سپاهت با من

حجت از دست غمت دل بفغان آمده است
تا چه آخر بکند ناله و آهت با من

ما ز بیهوده روی سیر نخواهیم شدن ۳۸ تا چو خورشید جهان گیر نخواهیم شدن
در طلبکاری ارباب وفا در ره عشق — گر بمیریم که دلگیر نخواهیم شدن
ملک معنی بود آباد که شادیم درو — بسته عالم تصویر نخواهیم شدن
از قضا هرچه ببینیم رضاییم بآن — بدر از عالم تقدیر نخواهیم شدن
محضر خجلت ما مهر خموشی دارد — منکر دعوی تقصیر نخواهیم شدن
گو بکش خنجر بیداد که دور از بر او — یکسر موی بشمشیر نخواهیم شدن
دست کوتاه ندادیم ز زلفش حجت — تا چو دیوانه بزنجیر نخواهیم شدن

۳۹ مکر رنجیده از من باز شوخ تند خوی من — که کرد از گوشه ابرو نکه امشب بسوی من

تو آن بودی که کر یکدم جدا میکشتم از کوی — هزاران بار میکردی زمن در جستجوی من

در آنروزی که کردم فاش راز عشق دانستم — که عالم گیر خواهد کشت آخر گفتگوی من

شکایتها زخوی نازکت کاهی ادا دادم — نداستی و رنجیدی و آوردی بروی من

ز بس دارم سیه روزی ز بخت خویش میترسم — که غم هم روی میسازد چو می آید بسوی من

شدم رسوای عالم آخر از عشق پریرویی — خلاص از غم نکردی دل که بردی آبروی من

چه دانستم تسلی جغد که آخر درد نازنین
زبانم خواهد افکندن زبان هرزه گوی من

۴۰ نیست آسان در ره هرسو فا جان باختن — جان عزیز است ای عزیزان میتوان با ختن

خفر باز نهانی کردن بین شوخ صمکری ختن — با حریف قمار خود نرد آسان با ختن

کوی دل افکنده ام در ساحت میدان عشق — شهسوار را باید بجولان باختن

نقش آرزوی خوش نمی افتد ار افتد قبول — جان و دل را در قمار عشق جانان با ختن

باختن عیبست می باید که در نرد جیل — دست چون داری نمیباید بشیطان باختن

۴ عاقبت یارب چه خواهد بود شطرنج را — اول داوش که باید کفر و ایمان با ختن

هست درویشم مارا یکسرا باشد کنعان — این کهن ویرانه را باید بطوفان با ختن

برده ۠

برده شوخی دل ز جمت ران لب افسرده را
میتوان دریافت از نرد پریشان با ختن

۴۱ همت از فیض جنون اید باستقبال من — لنگ لنگان آرزو می آید از دنبال من

خاک شو حاسد که از اوج بلندی درگذشت — هم بجکم ایزدی از نه فلک اقبال من

کی بتقید آب و باد و خاک و آتش بودمی — کر قضائی میشدی پیدا بخورد حال من

گر بسوی خلد شتابم چو بوی غنچه نسیم — میشود افسرده جنت از گل اعمال من

از حساب و از عذابش کشته ام ایمن که نیست — غیر نام در دست نقش نامه اعمال من

با چنین شوقی که دارم جغد از دیده دوست
رشک دارد آسمان امروز بر احوال من

۴۲ هرکرا دست فلک زد بر زمین — بر نمیخیزد چو چین از آستین

هرکجا دامن کشان شب بکذرد — میزند پروانه بر شمع آستین

سر نمی پیچم ز خط بندگی — داغ عشقت نقش دارم بر جبین

دور وصلش چون زدم فارغ ز درد — صد بلا از هجر دارم در کمین

نیستم قانع بجز او کو بود — چون سلیمان عالمم زیر نگین

حسرت بلبل پریشانم کند — باغبان خونم بریزد گل بچین

چون شکستی چاره کردن مشکلست | شیشهٔ دل را میفکن بر زمین
او کریزان از من و من در غمش | سوخت جانم او چنان من اینچنین

باز آید یوسف مهرو فا
یاد بر جهت اکر شد خشمگین

هر چه خواهی میکنی امروز پروایی مکن ۴۳ | با من امروز اینچنین نکو فردایی مکن
بعد ازین نرخ متاع ناز ارزان میشود | مشتری کو ست اکنون چند سودایی مکن
در درون خانه تا کی می نشینی جان من | شد بهار آخر بیا بیرون تماشایی مکن
باغ حسنت را خزان نزدیک شد ای نو بهار | بعد ازین با عاشقان اندک مدارایی مکن

تا بکی در شکایت شه جهت جا کنی
نیستی کمتر ز مجنون رو بصحرایی مکن

هر که قطع نظر از جان نتواند کردن ۴۴ | خیره نظاره جانان نتواند کردن
تا دل از کون و مکان جمع نسازد خاطر | غم آن زلف پریشان نتواند کردن
میکویزی بهر پی بویه کل میبایی | که تو با بوی تو پنهان نتواند کردن
کو چه با قامت رعنا چمن سرو چه | پیش بالای تو جولان نتواند کردن
من کرفتم که بتزویر ستاند خاتم | اهرمن کار سلیمان نتواند کردن

شاد کن خاطر ای بلبل شو و بیده کرکس | کل ازین باغ بجامان نتواند کردن
غیر جهت کرو سیداست بر تو غم عشق | شرح این نکته کس آسان نتواند کردن

حرف ۱۴ الواو

آن دلبری که جان حبا نست اسم او ۱ | پاکیزه تر ز جوهر جانست جسم او
کر لوح دل بدست بیادیم مکن است | آسان شود شکستن قفل طلسم او
فال از دیم وز زود برایید مراد ما | از مصحف رخ تو که ابرو انشستیم اسم او
روح مجرد یست تن از نازکی ترا | اینست جوهری که قسیم است قسم او

جز جهت این کهر نتواند کسی که سفت
بستیم این طلسم غزل را باسم او

ای که از من کذری دادازتو ۲ | از دلم بیخبری دادازتو
هیچ پروا نکنی داد مرا | سخت بیداد کری دادازتو
از تو دل میوهٔ مقصود نچید | نخل من بی ثمری دادازتو
چون فرهاد ز شیرین طلبید | تو که بیرحم تری دادازتو

جهت از کردش سیاره بجوش
از جهان بیخبری دادازتو

پر دل کو فشرایم مغنی رباب کو ساقی خمار کرد ملولم شراب کو
ای خادم حزینه نعمت شکر لبان خون میچکد ز دیده بکو لعل ناب کو
از بیکفر زیاده بر ویش نه حد نهایت دل سوختار تجلی حسنش نقاب کو
باد سحر نوید وصالم بصبح داد اینک فتاده مرده صبح افتاب کو
جنت اکو ز عقل رهاند مرا جنون
پرسد اسیر دام که کشتی جواب کو

چند خون دل خورم از دست تو ای بلا گردان چشم مست تو
میزند پیوسته امان دوی ناز بر جگر تیغ ابروی پیوست تو
زیر دست خویش دارد از غرور آسمانرا حسن بالا دست تو
دل بدام طره ات تا بسته شد همچو ماهی میطپد در شست تو
پیش پای خود نمی بینم چو شمع تا ز سودا شد سرم پا بسته تو
کو کنم افغان ز بیتابی مرنج داغها دارد دلم از دست تو
بیوجودی سخت جنت نزد یاد
نیستی غالب بود بر هستی تو

دیدم ز گوشه چشم آنکه الکچ ابود آمد ندا بکوشم اینست مست هندو

وحش

202

چشمت بسحر و افسون بر ما نظر داود گویا اثر ندارد بر نرگس تو جادو
تیغ و کمند دایم باشد بزخم دل پیچید زلف بر خویش تا رخ نمود ابرو
افراخت قد بمستی افروخت چهره نا خو برهم زند جهانی اینست عادت او
گیسوی و چهره او تا داج سنبل و گل افتاده در کمندش هر گوشه بلبل آهو
سنجید مهر دل را با هر دو کون جنت
تا کرد عشق خود را با حسن هم ترازو

در افتادگی ز ن دوست راهم بر سر افراز شو بنو می تن ای سرکش بدشمن شیر و شکر شو
در آورد آبرو در کار مردان شیوه پستی مباش از قطره کم افتادگی کن تشنه گوهر شو
مکن افشای راز خود اگر خواهی نظر بازی بپوشان سر اصحاب و ندارا صاحب سر شو
کنون بر هندوی زلف تو آزاد مسلمانان بیا کافر خدا بنده دما را برادر شو
دل از رعنا فروشیهای گلهای چمن سود بگلشن چهره بگشا آشیان ساز سمندر شو
برار از خاکمالی عالمی را در تماشایش نقاب از رخ بر افکن خانه سوز ز سوز مجمر شو
بپوشد جامه از خاکستر خود آتش سوزان تو هم داغی سراپا از سیاهی جسم پرور شو
کشیدن پا بدامان سروری دو زیر پا دارد بکنج دل نشین مستغنی از خاقان و قیصر شو
چه میدوزی نگه از روی آفتاب او جنت بناشی از پسندی کم در آن نقشده مجمر شو

در پریشانی کنم هرگاه یاد زلف او ۷ باز کرده خاطر من از گشاد زلف او
گر بسودا میروی خوش باشد اینک میرود کشتی ابرو بسوی زیر باد زلف او
یغستم بی خبر کی کو تیری کی بام کند آود مرا آه دل دود از نهاد زلف او
ما اسیران از برای جان فشاندن زنده ایم کو فلک یکدو دکرده بوم راد زلف او
کو کند پث سجده و زنار بندد سالها یکسر مو کم نکرده اعتقاد زلف او
رشته اشفتکان دایم بهم پیوسته است کی تواند زد و رخم خط بی مداد زلف او
چون شود در بیم ز قرب آتش رخسارش میرسد آسیبه کاران بجاد زلف او
همنشینان وقت دلجوییست خوش افتاده ام در جفای زنکی رومی نژاد زلف او
در میان بند کافش کیست صادق اعتقاد
م جز دل جعث کر باشد خانه زاد زلف او
سر کشند از مشق بناز سرو خرامان او ۸ کی رسد مر دوستان دست بدامان او
منتظر استاده ام در ره شمشیر ناز تا چه اشارت کند چشم سخندان او
مغرب بنیاده چه زلف برافشاند نش مطلع خورشید چه صبح گریبان او
او برخ همچو عید دست نیو کشی زد ما همه قربان خنجر مژگان او
تا نکنم یاد دل تا بکنم دل ز جان کشت دل و جان من کرد دل و جان او

اختر رخشنده جیست پرتو شمع رخش
جعد افتاده کیست بنده فرمان او
شب بیوم عاشقان میرفت کفتکوی تو ۹ دست آویز غم دل شد حدیث موی تو
تا سحر ذکر لب لعل تو نقل بزم بود جان خالی نوش سخنها دوی داد از روی تو
ماهم شب در خیال زلف تو در پیچ و تاب تا که را در دست بود آن طره گیسوی تو
همنشینی با چو خودیا بهتر از خود باید بس بود کرد سرت آیینه هم زانوی تو
کی تواند کار کردن تیغ پنهان در غلاف زانجمت رنگی نداده وسمه بر ابروی تو
کرد سر کردم توا نبار خی از کوشه
م چند کرد دو جعث سرکشته کرد کوی تو ۱۰
کیجه در چشم اند کی لاغر بود مژگان او ۱۱ از نکه یک نیزه بالاتر بود مژگان او
خویشتن را بر دم تیغ نکاهش میزنم نیست پروا یتو اکر خنجر بود مژگان او
تشنه لب عین الحیات از حسرتش افتد بخاک موجه سرچشمه کوثر بود مژگان او
شوخ من دوری سواری داشت میدان را بر بند نیست اکنون دو را کر صفدر بود مژگان او
کو کشاید نرکس او خون ز چشم زود نخست بی رک خواب دلم نشتر بود مژگان او
نرکس مستش که نام چشم آهو حلقه کرد وصف خونریز ما محضر بود مژگان او

غزل ... [illegible]

کردش چشمی بود و چشم از چشم کشود   غرق خون میکردم ار کافر بود مژکان او

اضطراب افزون کند محکم بدام افتاده را
محبت از تقلاب کیرا تو بود مژکان او

۱۲ مکو کو دیده از تاب نگاهم ناتوان ابرو   بزور حسن میگیرد دو عالم در میان ابرو

بروی خال او کفتم فرو بنشین که الحق بود   خط بالا نشینی را بطاق آسمان ابرو

بکرد کاکلش کردم که دارد کوچه سربازی   نعارد چشم ایمائی از آنچشم و از آن ابرو

ز بهر کشتگان تیغ ناز خونفشان خود   کمان در زه کند پیوسته آن ترک کمان ابرو

بیا در شکوه اش محبت بگو از گفته حافظ
مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو

۱۳ هیچ نگذاشت بمن عشق تو از کهنه و نو   جان کرو در سر زلف تو شد و جامه کرو

نه چراغ مه و نه مشعل مهر است بکار   تا فکنده است بما شمع جمالت پرتو

آفت حادثه کوشت بما نیست عجب   برق اکر حاصل این سوختکان کرد درو

صدف گوش مقام گهر عشق بود   هرچه جز حرف محبت بود از کس مشنو

پیام از کار بشد در طلب گوهر دل   بزن ای اشک توهم قطره دیکی چند بدو

محبت اسرار محبت همه کس کرد اند   دل ام افسون مفکن از پی افسانه برو

من نفائس افکار [illegible] ادام الله تعالی ایام [illegible]

۱۴ هرگز ندیده آینه عکس لقای تو   این نکته بس اشاره بوصف صفای تو

عالم بجستجوی تو برهم زدم ولی   در هیچ جا نشان نگرفتم زجای تو

برتاج آفتاب نیاید سرش فرود   هر سر که دیده سایه بال همای تو

عشاق را حضیض مخالف خورد بگوش   در پرده که اوج نگیرد نوای تو

خورشید پیش چشم من از ذره کمتر است   محتاج پادشاه نباشد گدای تو

جرمم اگرچه از حد و اندازه برتر است   دارم امید رحمت بی منتهای تو

هر کس بقدر قسمت خود میرسد باو   نومید نیستیم ز خوان عطای تو

عمری بپیک لباس قناعت چو سرو کن   تا همچو لاله رنگ نبازد قبای تو

محبت هر آنکه مرحله دور از جهان نشست   بیگانه است از همه خلق آشنای تو

حرف الهاء ۲۲

۱ ای ببزم عشرتت جام فلک پیمانه   با وجودت نام هستی بر جهان افسانه

در تجلیگاه بزمت نوربخش پرتوی   در شبستان جمالت شمع خود پروانه

آبروی سعی با همت اگر پای کند   میتوان بود اش چندین خرمن از هر دانه

سالها غواصی دریای وحدت کرده‌ام   تا چو عشق افتاده در کف گوهر یکدانه

بو سرت هر مو بود فواره دودی ولی   آتشی هرگز نزد آه تو در کاشانه

ای که میبینی توانکورا باسباب جهان   چیست دانی برتل خاکستری دیوانه
مکذرای نامهربان از درد مندان اینچنین   با دل ما آشنائی کن و ما بیگانه
غیرت عشق است نتوانم بغیری دیدنش   ورنه روشن میشود از نور خورهر خانه

عمرها شد مجتا از میخانه دور افتاده ام
همچنان مخمورم اُرساغرتهی خمخانه

۲ ای که چون سرو روین باغ قد افراخته   هیچ بر کرد سر کشته چومن فاخته
حلقهٔ زلف تو عمریست که طوق سر ما   داغ اینم که اسیر من و نشناخته
سوخت جانم ز تلاش و قدم سعی مرا   سوده شد در طلب شاهدی ساخته
مسلخی کشته سر کوی تو از بسکه دو   هر طرف صید ولی کشته و انداخته
با وجودی که دغل بازی و ما ساده دلیم   برده آنچه ز ما باز بما باخته
کرده تعبیها تا دل ما صید کنی   کیک و حلقه و قلابه ز مو ساخته

مژده مجت که دگر یار بپرسی آید
تو که دل را ز خیال همه پرداخته

۳ ای مرغ بینوا که در گلشن ماندهٔ   چون گل تمام شد چه بگلزار ماندهٔ
هر ذره آفتاب در آغوش میکشد   تو سایه وار در پس دیوار ماندهٔ

ای داغ عشق بر سر ما بعد ازین چرا   همچون گل فسرده بدستار ماندهٔ
ای دل که لاف صافی طینت زنی چه سود   آیینهٔ ولیک بزنگار ماندهٔ

بر خوب و زشت دهر بزن پشت پا دگر
مجت چه مبتلای گل و خار ماندهٔ

۴ از سنگ توبه جام شکستن چه فایده   بال بریده دام گسستن چه فایده
باید نخست دل شکرخنده کس نداد   حالا بحال خویش گرستن چه فایده
تا بنکوی باده دلی تیره میشود   دل بر صفای آینه بستن چه فایده
مرد آن بود که توشهٔ مردان کشد بدوش   مانند زن بخانه نشستن چه فایده
گرد و بگرد و سر همه جا آسمان ترا   از موج خیز حادثه رستن چه فایده

چندین هزار واقعه سنگ ره دلت
مجت ز خویش بیهده رستن چه فایده

۵ بر دخم هردم ز ناز خویشتن در بسته   تا گشوده دست عجزم باز دیگر بسته
نازنند نوکان رقم دا نسته بر خون دلم   صفحه رو را ز تار زلف مسطر بسته
دشمنی خواهی باز کوتر کشته از دامانز تو   تا زبان عاشقان از نوک خنجر بسته
میرود بلبل باین بندی گلزار بیش   تا برای خاطرم بر خویش زیور بسته

نوسم از ذوق محبت کوکبند پرواز خود / نامه لطفی کبه بال کبوتر بسته

میکشاید قفل نازت را کلید ناله ام / این طلسم بیوفایی را مکو دربسته

کوچه محبت دوری از دلبر ولی نزدیک نیست

ماه از روزن نماید رخ اکر در بسته

٦ بخشی این جبین از تراکت بو خم ابرو منه / اینقدر بار کرانرا بو سر بیکو منه

مشوی بیتاب نمود خود را چشم خود مبین / فتنه سرکردان شود آیینه برزانو منه

پنجه مژکان عاشق میدهد بر دار او / تو مکودان از کلاه و شانه بر کیسو منه

نیستی مجنون منه پا در ره سرکشتکی / بی خیال نو غزالی سر پی آهو منه

یار تا مجت نیاید بر سرت مفشین زپا

تا درا غوشش نکیری بر زمین پهلو منه

٧ تا با خبر نکرده عنبری نشتر نامه / ششم عذار کاغذ از آب جشم خامه

لعلش تبسم انکیخت ای طاقت سبک شو / روحی من الفواد بالخیر والسلامة

خلقی بفتنه زفتند از جلوه خرامش / یا نایمی المقابر قد قامت القیامة

پیمانه وصالش مخمور هجر کش را / عند الفراق والله کاس من الکرامه

پوشیده نیست حسنش کان چهره مصفا / فی سترها مبین کالشمس فی الغمامه

مجنون شهید غم شد محبت تو خود کر باشی / لیس الکرام بقدره اقوی من الغمامه

٨ تا سر افراشت از رفعت لوای ابر کوه / صیقلی آیینه شد از جلای ابر کوه

شکر احسان از بزرکان نوش نماید درو بخت / فرش مخمل کستراند از برای ابر کوه

طاعتش در نزد ارباب نظر مقبول نیست / کر بیند از ذر دوش خود ردای ابر کوه

زاضطراب ما کجا آن سنکدل بر هم خورد / کی ز جا خیزد ز تمکین از صدای ابر کوه

سایه زلفا ز سر ساق و بیر بخش کم مباد / مینماید خوش بهاران در هوای ابر کوه

در رهش تا کی خورم بیهوده خاک و آفتاب / چند باشد کوش بر آواز هایای ابر کوه

باچنین همت کوین آزاده مجت دیده ام

دربدی هر قطره کو بودی بجای ابر کوه

٩ تا میل سیر کلستان با روی زیبا کرده / چشم جهانی را بخود محو تماشا کرده

دری چو کل نو و خنی جان جهانی سوختی / صد همچو من بیچاره را مفتون و شیدا کرده

خود را تسلی میدهم از التفات کاه کاه / هر که بجا لطف رسد آنها که با ما کرده

از عجز و از افتاد کی راه نیاز در بسته / از بهر آزاد دلها این شیوه پیدا کرده

از شوق محبت ببریده ام با دوست تا آشنا کرده ام / بیهوده این فکر جهان در سینه ام جا کرده

نبود عجب کر شد علم حجت و مهر روی تو   در هر یقین صد همچو او مشهود و رسوا کرده

ه

خوانده دل برده شمع تماشا کرده ۱۰   با کر غیر از ما توانکو دا پنجبا ما کرده

عاشق حزینك جان ندادر در تماشا یه   تو خ جنس حسن را بسیاد بالا کرده

بیچاره

کو مر از نفیسانی که می بینم خریدار ترا   غبن داری صد جهان با هر که سودا کرده

فرود

چهره داری در نقاب و پرتوت عالم   خویش را در پرده ای کل چهره رسوا کرده

دهی

دو دولت باشد که روزی کام مشتاقان   اینچنین کز وعده ما را ناشکیبا کرده

خورد

کی ز بی التفاتت بعد ازین خواهیم   برازین می بهر ما در جام و مینا کرده

جنب بیچاره کی تاب جفا دارد دلش

در جدا از غم بر رخ آن بینوا وا کرده

٤ دلی بمهر تو داریم صاف چون شیشه ۱۱   نماید آنچه درون دارد از برون شیشه

نهان بسینه غم یار چون توانکردن   که میدهد خبر از حالت درون شیشه

دلم بداغ جدایی میازما زنها و   کسی بسنك نکرد امتحان آزمون شیشه

سپرده تو بود دل بتن بکیرا ز من   مباد انکه شود در کفم نکون شیشه

اگر شکسته دلم وا چه شد دهد کام   را همیشه شکستن بود شکون شیشه

دهم

ذکویه کردن بسیار دل شود روشن   ز شستن و شوی بیابد صفا فزون شیشه

رود چو غم ز دلم کرد و اضطراب فزون   تهی چو کشت ندارد چنان سکون شیشه

مرا طراوت نکو از خیال طلعت توست   شود ز باده کلونك لاله کون شیشه

دکو به پیش مغان آبرو نماند مرا   بجای باده مکو پر کنم ز خون شیشه

چه پرده بر غم دل میکشی عبث جنب

که رنك باده نماید در آبکون شیشه

ه

روز ابر است و بسر دادم هوای گریه ۱۲   ساقیا می ده که میمیرم برای گریه

یاد آن شوری که آتش میزدم بر صبر دل   کو بکوشم میرسید آواز پای گریه

تا نوای اشك ریزای دل که فیاض بهار   صد گلستان خنده می بخشد بهای گریه

میتواند بود از گرداب حیرانی برون   دور قی بی لنگرم را ناخدای گریه

آه از بس شد گره در سینه ام زنگار بست   میدهم آیینه دل را جلای گریه

میتوان گردام خویشان بیگانه را   گر توانی کرد چشمی آشنای گریه

گرچه بر وضع جهان جنب بسی خندیده

سازکن بر حال دل حالا نوای گریه

ه

شام زد ماه بر فلك خرگاه ۱۳   اسب خورشید برون زباز بیگاه

همتم گفت رو بمیدان کن   سعی کردم که کیسویش سر راه
لیک افراسیاب خان فلک   بل بجثم فکنده بود بچاه
مختفی گشت از نظر رویش   آتش افکنده در دلم ناکاه
شکوه سوی جث بیدل
آه از آن شوخ بیمروت آه

ح

شد تهی از ما یرا از بس ریخت بر سنگ [ما / کوه] ۱۴ بعد از این برچیند از دامان صحرا سنگ [کوه]
هر چو من عاشق نه و هر سخت دل معشوق [نیست]   نه بهر جا آب دریا نه بهر جا سنگ کوه
میکشی از حرص دریا وا بدر ماند [ابر]   از قناعت بر کمر می بندد اینجا سنگ [کوه]
هیچ از بوی سر زلفت بیارد نفحه   با درا امروز کوبا بسته بر پا سنگ [کوه]
ناز شوخیها کنی سنگ فلاخن میکند   بهر کردیر ترا کشتن مهیا سنگ کوه
کوهکن تنها نه بر یادت بخارا تیشه [زد]   میزند پیوسته بر سر زین تمنا سنگ [کوه]
جث آن ابرم که دامن میفشانم بر جهان
کو بکش تیغ و بزن بر من ز سودا سنگ [کوه]

ح

طی گشت شب بغفلت و کاهل نشسته ۱۵ اینک دمید صبح و تو غافل نشسته
کلها از این چمن همه مستفید از سماع   ای سرو پا بکوب چه در گل نشسته

با کام دیگری نتوان راه طی نمود   کر لنک نیستی چه بمحمل نشسته
بی کام پیش نیست بمقصد چه مرده   تا فکر ره کنی تو بمنزل نشسته
باید قرار غوطه بکرداب خورد نیست   تا یابی آن زمان که بساحل نشسته
دانی که کیست صدرنشین در حریم [جان]   یکبث اکر دمی بدر دل نشسته
جث عجب خموش درین بزم بینمت
دیوانه چنو باد که عاقل نشسته

ح

غمزه را ای شوخ دیکر رخصت [بیداد] ده ۱۶ چون دهی خنجر بدستش از منش هم [یاد ده]
شوق میکوید بیا پروانه شو آن شمع را   صبر میفرماید مرا این آرزو بر باد ده
داور عشق این چنین بازو و دل نازک [کدون]   یا مده غم سر بجانم یا دل از فولاد ده
بیکسانرا کس نمیرسد بعید اینچنین   از در عزلت دعا خود را مبادکباد ده
حاصل این سرزمین بر دانه افسوس [نیست]   اول افشان بخرمن انکهش بر باد ده
ای که شاه کشور حسنی کدایان توییم   ناله ما بشنو و از لطف ما را داد ده
غوطه زن در اشک خود بحث [بدریا کن] بجای
دشت با مجنون کذار و کوه با فرهاد [ده]
کفشد در حقم سخنان تلخ کفته ۱۷ کویا حدیث اهل غرض را [شنفته]

میشوم کشته رخ آن ماه ۳۰ خالصًا مخلصًا لوجه الله

هیچ پروای ناله ام نکند آه ازان شوخ بیمروت آه

خط بخونم نوشته اند مدام چشم میگون و زلفهای سیاه

بتمنای جلوه ات مژه ام برده هر دم هزار تیر براه

آنچنان از غمت پریشانم که پریشان شوم ز نیم نگاه

بعزیزی نمی نشست بمصر گر نیفتادی یوسف اندر چاه

پر کاهی نخواهم از گردون نکشایم نظر بخرمن ماه

چرخ اگر سرکشی کند با من بشکافم دلش بخنجر آه

من بجا غیر شور عشق بجا سر دیوانه وم کند ز کلاه

سبحه بگسست و بتغروش شدیم چه شد آن دولت و رشته آه

گر فتادیم دور از در عشق هم بان آستان بریم پناه

جمع از عا فلان چه میجوئی

فیض نی جوی از دل آگاه

بیچ بینم ز باغ مدعا گلدسته تازه ۲۱ چو بگشاید دلم بندد صبا گلدسته تازه

خودآرا دلبری دارم که هنگام تماشا نماید در نظر سرتا پا گلدسته تازه

خراشش میزند سیلی بروی نوبهار گل شده تا دستش از رنگ حنا گلدسته تازه

نگارین میکند سرپنجه از خون دل عاشق نماید شانه در زلف دوتا گلدسته تازه

ز نسیم کاکل مشکینش دماغ آشفته ام دارد نمی آید بچشم خوشنما گلدسته تازه

نخست از کوی ره در منزل جانان میفشانم نثار کوی او از خار پا گلدسته تازه

کهن عهدی که با گلهای گلشن بود از یاد رفت زباغ حسنا و چیدیم تا گلدسته تازه

بگلزار چنین افتاده بخت سخت جرانم

ازین گلشن نمی بندد چرا گلدسته تازه

یارب این کم گشته راه در ضعف نواز ۲۳ دیده ام را روشنی از جلوه دیدار ده

من زحیرت سوختم شمع تجلی بر فروز سینه افگار دادی دیده بیدار ده

وسعت مشرب تنگ ظرفی بمیدانم جهت که پرمکن از خون دلم پیمانه سرشار ده

نیستم بیگانه حرف آشنا فهمیده ام باز بانم خامشی را رخصت گفتار ده

ای که شاداب از شراب رحمتی رحمی بکن در خمارم بین نشان خانه خمار ده

تا بکی افسرده باشم خاطر گلشن گرفت یکدهن خندیده ام چون گل دریغ گلزار ده

نوش بساطی چیده دانش از جهالت درد دلم از جنونی گوشمالی عقل دعوی دار ده

خاطر پیمانه نوشان نشکند جهت بیا یکدو جام باده گلگون بروی یار ده

حرف الياء ٥٦

ای دل از غمش چند جگر خون باشی ١ سوختی اینهمه از بهر چه محزون باشی

بوی خوشم بمشام آید ازین باد بهار قطع این ره نکنی گر تو مجنون باشی

دیده چند اینهمه بر رخ کشیم گوهر اشک دامنم تر نکنی گوهر جیحون باشی

ای کر بی لعل لبش رقص کنی ور جام همچنان خون دلی کرمی گلگون باشی

تو کر آیینه صفت محو تماشای خودی زکه آشفته شوی و زچه مفتون باشی

خواجه چندین بزمین ناز مکن کاه خرام بایدت زین بخاک از رهگذر قارون باشی

٤ فکر سرکشتکی خویشتنت باید کرد پیش از آن روز کزین دایره بیرون باشی

عاقبت طعمه کش مور شوی ای جنت

کو بصد جاه سلیمان و فریدون باشی

ای بکو دآن زبان کردم که کشنا رسش توئی ٢ جان فشانم بر سران دل که دلدارش توئی

من نخواهم سدره و طوبی نخواهم نخل طور میرم اندر پای نهالی را که در بارش توئی

سر سمی آداب پیدا لن توانی نشنود هرکه را حیرت کند پنهان نمودارش توئی

مشکل بدست و پایان زود آسان میشود هرکه خود را کم کند در ره طلبکارش توئی

کی تواند سیل غم ازپا در آوردن هوا کوه باشد پشت آن لشکر که سردارش توئی

٤ سگ بیرونقی راندن نگاهدار غیبا هر متاعی چون شود کاسد خریدارش توئی

حجتا زرد و قبول نیک و بد آسوده است

غم ندارد از دو عالم هر که غمخوارش توئی

اینچنین یار جفا پیشه ندیداست کسی ٣ بلکه زینگونه بلا نشنیداست کسی

خنده بر غنچه کره از صف عشاق گذشت غرضش آنکه گل از باغ بچیداست کسی

بعشود ظاهر از انداز خرامیدن او کر مژه خار بپایش نخلیداست کسی

حسن او شور با فاق نکنداست و هنوز نمک باده عشقش نچشیداست کسی

حجتا زفیض جنون بر صف توحید نشست

بمقامی که رسیداو نرسیداست کسی

ای دشمن دوستی و یار ی ٤ بو همزن بزم دوستداری

از تیغ تغافلت دل من بشسته بخون چو زخم کاری

از بیم خدنک دل شکافت در عهد تو شد وفا حصاری

ای چشم که فتنه کشته نامت از روی وفا نظر ندارى

بیماری و میرفی ره جان مستی و تمام هوشیاری

ای زلف سیه که نیست ما را در دور تو غیر بیقراری

سازی بهمه جهان و بنود   بامات سری ز ساز کاری

ای حسن متاع جلوه مفروش   چون نیست بدهر اعتباری

کر دیده که کرد کشت کلشن   در دست ندیده غیر خاری

ای خوش دل آنکه همچو حجت

نه دیده عزیزی و نه خواری

ای کل که میخندی بمن از کلستان کسیتی   ٥ خوش میخرامی در چمن سرو روان کیستی

تا رو بجستان کرده آتش کلستان کرده   دل سوخت از غیرت بکو از دودمان کیستی

تا قد بناز افراختی آتش بخلق انداختی   ای مضطرب جانها ز تو آرام جان کیستی

دل بسته موی تو من افتاده کوی تو من   با من بکو ای سیمتن سرو جهان کیستی

حجت چه کستاخیست این بوسه طلب کردن از او

ای بو الفضول بی ادب مهمان خوان کیستی

ای مطرب عشاق بکف آر ربابی   ٦ تا چند خطا پیشه کنی رای صوابی

ساقی بکوم کل ز سر شیشه برآورد   تا کرد رخ زهد بشوییم بآبی

خواهی که بهر در چو روی باز نکردی   در کردن ایمان فکن از کفر طنابی

شرمنده شد از روی تو خورشید از آنست   بر روی خود از ابر بیفکنده نقابی

محن

حجت بر از ین کوم وفا باش بمهوش

شاید که بپاشد برخ شرم کلابی

ای سرشک لعل کون کو منعقد دل میرسی   ٧ کو جکر داری بکوی یار غافل میرسی

چابکی بسینا در کار استن مرد راه را   این کرانجانی که داری کی بمحمل میرسی

میروی آسان بشب دامی که روزش رفته   ٤ پیشتر از مرک اکر مردی بمنزل میرسی

غم مخور ای قطره در کار رفت اکر افتد کره   چون کهر میکردی از دریا بساحل

نیت صادق شود رهبر بسوی مدعا   کی بحق ای مدعی از راه باطل میرسی

نیست آسان آمدن سر رشته کارت بدست   دل چو بد کردی سوی مقصود مشکل میرسی

بتیغ ادیبهای حجت را توانی منع کرد

کو بفریاد طپیدنهای بسمل میرسی

از منزل عشق بار بستی   ٨ در صفحه ما فلان نشستی

کار ز تو زدست رفت و هرکز   بر هم نزدی بحیف دستی

بیکانه شوندت آشنایان   کو بشناسندت آنچه هستی

پیمان چو درست نیست چون   پیمانه خویش می شکستی

از دست که میکنی شکایت   خود بستی عهد و خود شکستی

دل دادی و باز پس گرفتی آسوده شدی و خوش نشستی
خوش باش که هست گوهر جان در رشته عشق تا که هستی
تا هست رگت بتن چو زنار آیین دل است بت پرستی
شد منزل دل نزول هر غم زانرو که درش نکو نبستی
خون دل خود بجام ریزی اکنون که عزابه را شکستی
هرچند بلند سر کشیدی مانند غبار باز پستی
کشتی سبک و گران بدلها از بس که باین و آن نشستی
با آنکه خمار سوخت جانت هشیار نئی هنوز مستی
صیاد تو در کمین نشسته غافل تو باین گمان که رستی
زو داشت که باز در کمندی امروز اگر ز دام جستی
نگشود دلت دمی بشادی تا چشم ز روی یار بستی
در توبه بکوش و عهد نو کن زینسان که دل عزیز خستی
از کوی هوای نفس حجت
برخیز دگر که پر نشستی
ای کعبه اهل صفا تاج بتان نازدی ۹ چرخت چو ... مشکا ای مهر برج

کی

گر پیش تو بگشود لب از گل نباشد عجب خود رو نمی دارد ادبای نخل باغ سروری
خورشید گرم صحبتت مه شمع بزم الفتت بسته کمر در خدمتت سرو چمن از چاکری
آنی که میگردد بخت کی دفع میسازد این گوییه گردنها عبث تا از کدورت نگذری
باشد طبع عوج با خلق گو بازی کج گو گرده صد باد حج در مذهب ما کافری
زاهد که میکردی قدح کی یابی از دوران دم میکنی از هر شبح مانند مجنون از پری
افسرده مانند یخ در تاب می افتی چو نخ چون مور گرپای ملخ نزد سلیمان می بری
بر راه دلها بسته مانند روحی در جسد دارد برفتارت حسد ای سرو من کبک دری
گر بشنوای کان ملاذ کام زمی شد مستلذ لعل لبت باشد الذ خون مرا گو میخوری
از مهر ای رشک قمر با عاشقان داری نظر یکره بسویم کن گذر تا چند از من بگذری
باشد کلام من چون لغز شیرین پسر لب را بدندان پر مکو شیرین ... میبری
دارم ز عشقت هر نفس در دل دو صد فکر و هوس نالم براهت چون جرس شاید که بر من بگذری
از روی و موی مهوش آوازه در روم و حبش از زلف تو در کشمکش دلهای هر حور و پری
بلبل کطیر فی القفس کیف منا لیقید بشنو زمن سوء القصص دل سوز از محنتگری
انسان ز خلقت شد غرض جوهر و جسم و عرض عالم تمامی بالعرض مقصود بالذات آن پری
واعظ که با طبع سقط گوید همه کذب و غلط بیهوده گوید زین نمط دو دوازده را

عمری شد آن یار شفیق باشد خدا آرا او   بر ما گرفته پر غلیظ با ما ندارد دلبری
پیوسته ارباب بدع دارند فریاد و جزع   داری تو ای جاهل طمع کز نخل ایشان برخوری
عشاق تو مانند میغ بگرفته اند از برق تیغ   آید مرا بر تو دریغ ای شمع نو بر دلبری
من دین و دل کردم تلف تو نیستم نهی بکف   باشد چو مهر از یک طرف طرفی نبندد مشتری
گل باز میسازد ورق پیش رخت خواند سبق   گلگون ز عکست شد شفق ای مهر اوج دلبری
از آه من شب در فلک سوزد پر و بال ملک   در خاطرت گر هست شک سوی دل ما بنگری
اشکم بر خ مانند گل مژگان من چون خار گل   بسته بکوی چشم پل تا تو بیایی بگذری
ای ساقی رشک ارم سوی نظر کن از کرم   در کف نهادم کردم بستان دل و ده ساغری
گشتم ز مهر شاه دین در زمره اهل یقین   آیینه من اینچنین شد صاف از روشنگری
نامی ز خم شد در سبو این آب باز آمد بجو   مخمور از خود رفته کو تا یابد او هم ساغری
پیشانیت از مهر به کرده بدرا ز چین زره   داری کمان ز ابرو بزه هر نوک مژگان خنجری
چون من فراوت مبتلا هر یک ایستم صد بلا   گو دیده کوبت کربلا افتاده هر گوشه سری

خود را اگر کس نشنوی جز بیابی رهبری
بندد کمر از چاکری در خدمتش حور و پری

١٠ بوی آشفته تر از باد چمن می آیی   مگر از سیر گل این غنچه دهن می آیی

برق بجست از تو گرفت سر راه هوا   گر بغبار تگ کوی خرمن من می آیی
از عقیق لب رخساره لعلت پیداست   که بتسخیر بدخشان و یمن می آیی
این خرابات و تو در صومعه داری مسکن   ماه شبگرد من اینجا بچه فن می آیی
خامشیهای من آورد بسر حرف ترا   سخنم میشنوی و بسخن می آیی
من گم افتاده تر از زلف پریشان توام   از چه شمشیر بکف بر سر من می آیی
حاصل دنیی و عقبی بقدومت ریزم   بی تکلف اگر امشب سوی من می آیی
ارمغان خون دل آری بپیر مغان   بعد عمری که ز غربت بوطن می آیی

عجب اندیشه سر باختنی هست ترا
که درین معرکه با تیغ و کفن می آیی

١١ برگشته ز من چشم سیاهی که تو داری   بر من نفتد هیچ نگاهی که تو داری
بر تاج کی پیشش بزمین خاک سر سید   بر ناصیه آن پیش کلاهی که تو داری
بر ناز به بلبل مفروش ای چمن از گل   کاماده برقست گیاهی که تو داری
ای غنچه چه بجوش از ستم حادثه آیی   چون گوشه میخانه پناهی که تو داری
محروم نخواهی شدن از کوی وی ای گل   بر باد صبا این سر راهی که تو داری
سرگشته دلی در ره سودای تو دارم   آشفته تر از زلف سیاهی که تو داری

جنون کشدی کشتهٔ شمشیر محبت

مشکل که ببخشند گناهی که تو داری

بدل افتاده باز لعلش دکوره فکر سوداهی ۱۳ مسلمانزاده را عقد می بندم به ترسابی

کند منع نگاه من بخود بر کشته مژکانی که کوجان نخواستی افکندش در پا بپای

نگاه کوم می بینم ز وحشی زاده آهوست بچشم مو آشنا آید به بینم دیده ام جای

روز شبها بود گفتم که تا کی سر را هش اگو فرصت بیابم میکنم عرض تمنای

غزالی دی رمید از من بافسون میکنم رامش اگر مهلت دهد کودون مرا امروز فردای

مکو افتاده بیدست و پایم خاک آن کو آیم که خود را میکشم آخر بپای سرو بالای

جنون را هم دماغی باید و بیکاری چه بخت

و گرنه سهل باشد روی کردن سوی صحرای

۴ برون آ صوفی از خلوت که انوار خدا بینی ۱۳ ز رخ برقع بر افکن تا جمال مدعا بینی

۴ در آب تیره کون نتوان جمال خود نکو دیدن غبار از خود بیفشان تا رخت عین صفا بینی

۴ بپای قصر تن تا چند خاکستر نشین باشی قدم بر کرسی جان نه که کردون زیر پا بینی

۴ بسیر چار سوی عرش مشغولند همراهان تو همچون کاروان وامانده کان بر نفس تا بینی

۴ خدا را قبه بیستون راست غیر از طارم اخضر نیچون افتاده خاکی همین ارض و سما بینی

نقد

بقید آب و خاک و باد و آتش چند افتی زار مجرد شو که جان را صورت معنی نما بینی

تو با این خودی ناکی لباس بازی زیرین گردون دسوزان ولق هستی که آتش را هبا بینی

بیا سوی خرابات و زمستان و ز تقوی شو چه در مسجد نشینی غافل و زهد و ریا بینی

بجام خود گرفتاری ندان کیستی جهت

شناسی خویش را خود را اگر از خود جدا بینی

بکوی وصل تبقدیر و امتحان نرسی ۱۴ بتعین طلب که بمقصود او کمان نرسی

ز خون دیده برخسار خویش زن آبی مباد خفته بمانی بکاروان نرسی

فنا دیکنت عصاسالکان این ره را بصد درجا نکنی تا بر آستان نرسی

باین نهیه پرواز و این کشودن بال شود بهار تمام و بگلستان نرسی

ببر ز غیر چو پیوند یار میخواهی بدشمنان چو نشینی بدوستان نرسی

دوانده و لیشه نهال تعلق بزمین هزار سال برایی بر آسمان نرسی

ز محض قول نیفزایدت یقین جهت

بکنه راز معانی بابی بیان نرسی

بسکه تنکست دلم در قفس تنهایی ۱۵ ناله هم نیست مرا هم نفس تنهایی

بشوا ندکه دلم را بخیالی خوش داشت کو بفریاد رسد داد رس تنهایی

بر دوراندیشی نفسم که چه خواهد کردن ... این سک هرزه مرس در مرس تنهائی

باشد آنروز که آید کل رویش بنظر ... تا جالش زند آتش بخس تنهایی

سیر کردیم جهانرا و ندیدیم افسوس ... غیر حسرت ثمر پیش رس تنهائی

از پی محمل لیلی شتاب ای مجنون ... کو تو فریاد برآورد جرس تنهائی

دورا زیار و دیار اینهمه محنت میبود

این سزای تو که کردی هوس تنهائی

م

بیدوست چون بجانب بستان شود کسی ... کی خرم شود ز بهر چه خندان شود کسی

سروی درین چمن نبود کز برای او ... خرم شود دلی و خرامان شود کسی

کنج قفس عندلیب نیی در قفس کریز ... ظلم است در خزان بگلستان شود کسی

بو رفته از کل چمن و بهوا از چه رو ... موی دماغ بوم غزلخوان شود کسی

بیهوده چند برد در دیوانگی زند ... بازیچه کاه مکتب طفلان شود کسی

آشفته حالی دل ما بس بود چرا ... زلف آورد بیاد و پریشان شود کسی

نقش کدام و بهر چه و از برای که

چون جغد شکسته غزلخوان شود کسی

م

برفی قامتم ترسم که ترک کل کند روزی ... ۱۷ سمن سرشیشه میکویم مبادا کل کند روزی

ازان در پرورش دادم ز آب چشم کل ترا ... که کوبد دیده من پا کدا در پل کند روزی

مشو آشفته در آغاز خط ای کل که میترسم ... پریشانی خطت را دسته سنبل کند روزی

مواسر کشتکی در راه عشق آشفته صبا زد ... که می ترسم دلم را بسته کاکل کند روزی

مزن بر لب مرا انکشت کز وی بوی خون آید ... کرای مینای پر چون بچ شود غلغل کند روزی

ز داغش در چمنها برق حسن خان و مان سوزت ... مکر اعجاز حسنت جغد را بلبل کند روزی

تهی کردم ازان مینای دل از زهر لعل حجت

که شاید ساقی پیمانه اش پر مل کند روزی

م

بعد عمری که برسیدن بیمار خود آیی ... ۱۸ چه شتابست نخانم که برفتن بنمائی

عید و اغیار بپا کنده و شهری بتماشا ... کس چه داند که امروز نعم خانه نمائی

سالها چشم بره کوش بدر داشته ام من ... این زمان کامده ای کل من غنچه چرائی

مضطرب حال و پریشان و سراسیمه و بیخود ... تو که مستی زکه پروا ز چه اندیشه نمائی

تو مکو دست بدامم که شوی پا و روی تو ... دست و پا بیهده باشد چو بکرداب درایی

از سر مهر تو خیزم تو بمهر از ننشینی ... کمر کین تو بندم تو کمر کو نکشائی

چون نداری سر من بو سر من پا چه کذاری ... چون نباشی بدل من دل من از چه ربائی

چند من کام طلب کردم و تو عذر بکوئی ... چند با بسته دلی عهد ببندی و نپائی

جحت این فال خوشی بهر دل خود زده خواهد

شاید اختر بکند زاغند و از پرده بر آید

م

تباراج دل زد بو کرمستانه دامانی ۱۹ نگه مردم شکاری خوش بلا همشام کانی

و نا بیگانه بدخوئی باستغنا نیم اغوشی حیا همخانه مجنونی ستم پیرایه جانانی

مپرس از چهره و قد و بر تو که خوش آرائی مهی سروی کلی شوخی بلائی فتنه جانی

حریفی دلربا طراری رند عبا پوشی چو ماهی در سحابی و چراغی زیر دامانی

بهر دل کرده و خشت سر نمیتابد مگر با شد

چو حجت لا ابالی بی سر و سامانی لا خانی

نادل شود از شادی و غمها پر و خالی ۲۰ کردیم بسی ساغر و مینا پر و خالی

امشب که چراغان کلی کرده گلستان یاد تو و جای تو در اینجا پر و خالی

در حسرت آنکو هر یکدانه نشستیم همچون صدف تشنه بدریا پر و خالی

۴ امروز با انصاف عمل کن که نکو دد دنغ تو و میزان تو فردا پر و خالی

از دست مده فرصت عشرت که شود زود پیمانه عمر کل و صهبا پر و خالی

در دیده سر شکم همه از فرقت یارانست اینجاست که چه خند بینجا پر و خالی

از نقش قدم آهو و از کرد سواران بسیار شدست این دامن صحرا پر و خالی

چشم بکف دست کریم تو بود باز کو دیده و دستت ز دنیا پر و خالی

با یاد تو چشم از همه بستیم چو حجت

تا کشت چو آیینه دل ما پر و خالی

تا ز صد خار تحمل نکنی ۲۱ جای در خاطر یک کل نکنی

با بحشمت نکنا و در کوم که برا هش مژه را پل نکنی

پرورش یافته ناز توام بس خود که تغافل نکنی

ای چمن جلوه کل بر تو حرام که هوا داری بلبل نکنی

حجت آشفته دماغی چندان

که نظر بر کل و سنبل نکنی

تا تعلق کشت دل را دهزن آزادکی ۲۲ دست ما کوتاه شد از دامن آزادکی

جامه فقر و شعار عیب پوشی شد مرا فارغست از چاک زخم پیرا هن آزادکی

بی تعلق را بمیا شد بکسی دلبستکی خار الایش نکیرد دامن آزادکی

قابل فیضست هر بی بود از مهر خدا راست آید هرچه پوشد بر تن آزادکی

اینغزل زان خان عالیشان بود حجت که گفت

باغبان همتم در گلشن آزادکی

تا عشق نکردی اثر درد ندانی ۲۳ تا غم نشوی قدر فرح زدد ندانی

ساقی مطلب تا نشوی مست ز عشقش   کیفیت این باده تو بی درد ندانی

دانی که مرا جلوه اش از پای در آورد   آن شیوه که خون در دل من کرد ندانی

ای ما و سر زلف دل ما نتوان بود   از کف بفکن مهره که این نرد ندانی

تا پر نفشانی زره دام تعلق   ذوق دل مرغان چمن کرد ندانی

مجنت ز تو جز آه جگر سوز نخواهند

تو آتش عشقی نفس سرد ندانی

تیمار غریبان نکند هیچ طبیبی ۲۴ محتاج طبیبان نشود هیچ غریبی

کس نیست بجز درد سر ما بسر ما   بجنیم ز تب گرمی و آن نیز قریبی

دردا است که پهلو نشین است طبیبی   آهست که غود هم نفس ماست حبیبی

بی بهره ز اسباب جهانیم ولیکن   داریم ز غم قسمت و از غصه نصیبی

کردی ز وطن دور نیست که شوی   ای چرخ جفا پیشه بغلو ای غریبی

افسانه واعظ نکند گوش دل ما   بالا طلبانرا نبود میل نشیبی

آموختگان ادب از روز السنیم   ما آتش عشقیم نخواهیم ادیبی

داریم بهم صحبت گرمی شب و ایش   نه کلفت اغیاری و نه بیم رقیبی

جز

بجز جفا ناله کن از طوق حال

بید ز درد ما نخر و نیست مجیبی

۲۵ چو برقای شاخ گل بر خرمن ما آتش زنی رفتی   زدی آتش بجان سوختی انداختی رفتی

زناشیرم کوم که شد یاد ب کربی باعث   مرا در بوته هجران ز غم بگداختی رفتی

چو دیدی ناوک عشق تو بر دل کارگر آمد   کمان غشوه بر بازوی ناز انداختی رفتی

بدور خود پریشان خاطر انرا جمع می‌بندی   زدی بر نیم سپاه خود علم افراختی رفتی

دلت نا صاف شد با من فراموش کردی   غبار از روی این آئینه با بر داختی رفتی

تو هر جا میروی صد آشنا داری چه غم داری   من بیچاره را تنها و حیران ساختی رفتی

مقیم در که کوی بدحیف تا شوی یارش

میان خاکساران حال او نشناختی رفتی

۲۶ چند این سرکشی و بدخشتی   ای عروس جهان مرا کشتی

تا یکی در تلاش تو باشم   روز و شب با سپهر در کشتی

کافتی با درفش بیکو نیست   هر که را حربه نیست جز مشتی

باکسی رو برو نمی کردید   که نمیداشت آینه پشتی

چکنم نیست همدمی جهت   که فرو زیم نار زرد دشتی

[illegible]

چه برخود هر زمان از ناز آن بیداد گو پیچی ۲۷ برادی دود از زلفش کو آهی در جگر پیچی
ترا جان جهان گفتم بجان رنجیده از من | چه باشد یک سخن جانا که بر روی این قدر پیچی
همه صرف ره عشق تو شد نقد حیات من | ثنا دار کار دست من مگر دست دگر پیچی
مده اندیشه دنیا بخاطر ره که درمانی | شود تابش فزون چون رشته را بیشتر پیچی
کشی آهی و خاموشی ز عرض مدعا از چه | کشایی هر نفس طومار و بر یکدیگر پیچی

چه حجت را بدست انداز تا ز خود تلخ خواد
کهی بر کرد سر کردانی و که بر کمر پیچی

چو بوی زلطف پنهان ز ریاض دیده باشی ۲۸ گل نو رسیده من ز کجا دمیده باشی
دلم از غم تو خون شد نجیاد انکه آیا | بدلت گذشته باشم بغمم رسیده باشی
تو بچهره غیرت گل من نا توان چو بلبل | چو ز من رمیده باشی بکه آرمیده باشی
ز تغافل تو بر من سخنان تلخ گویند | نتوان شنید اینها تو مگر شنیده باشی
ز شراره طعن ناصح نزنی بجانم آتش | کر ازین شراب بیغش قدحی چشیده باشی
ز لب شکر فروشت همه زهر می تراود | مگر از غرض حدیثی ز کسی شنیده باشی
ز بس از تو نا امیدم که یقین گذر نمانی | طلبد همان ترا دل اگرم بدیده باشی
ورقم چو زرد بینی بخزان من نخندی | تو که از بهار عشرت گل عیش چیده باشی

سوی آفتاب مشکل که نظر کشایی ای مه
تو اگر بچشم حجت رخ خویش دیده باشی

خزان شد گلشن هستی من و بر باد نومیدی ۲۹ دگر برگ تمنا میرود بر باد نومیدی
ز دام آرزو چیزی نشد حاصل بیا یا من | که در دیبم ای دل بر صیاد نومیدی
دل خود را ز نومیدی تسلی میتوان کردن | که صید آرزو را میکشد جلاد نومیدی
بکام خویش سیر کوه و کشت دشت و دریا کن | گرفتاری عنبا اند دل آزاد نومیدی

همین حجت مرا از نا امیدی بس درین دوران
که بینم خویش را فارغ کنم چون یاد نومیدی

درد مندم طبیب درمانی ۳۰ درد عشق است وصل جانانی
خشک کردید کشت امیدم | ای سحاب وصال بارانی
دیده هرجا بمن که کشم | شست و شوی جهان بطوفانی
ای عزیزان ملول از چهیم | بنمایید راه زندانی
غیر شور جنون نمیگنجد | آن سری را که نیست سامانی
دل دیوانه را چه تربیتی | باغ بی سبزه را چه دهقانی
خاتم عقل دیو نفس ربود | ملک از دست شد سلیمانی

کل بدستم چه میدهی حجت

باچنین خاطر پرشانی

ص

دران گلشن که بی رویش سر کریه وزاری ٣٦ بحز ابر بهار از کس نمی بینم هواداری

بکو فکر شکار خود کند صیاد بی پروا که زخم دل مرا از ناوک نازش بود کاری

خرد را نیست دعوای بمن فرزند عشقم من زپیر عقل دادم در کف خود خط بیزاری

ز فیض عشق یکسانست حالم ظاهر و باطن که در خواب آنچه می بینم همان بینم به بیداری

ز صاف باده وحدت لبالب ساغری دارم ببندد این که من بیم زان کرویم کانی منادی

ز عالم بیخبر از من عزیز مصر بخریدم بکار عشق خود را بسته امرد ببیکاری

برو واعظ حدیث تو به هرکز نشود حجت

ز مستی آنچه می آید کجا آید زهشیاری

ص

دارم بسی شکایت از بی وفائی ٣٢ بیگانه حجت بود آشنائی

عمری درین بیابان چون کرد باد کشتم از هیچ ره ندیدم کردی ز باد پائی

در کوی مشقبازان بکشای چشم و بنکر از هر طرف دران بزم هنکامه جدائی

در محشر خرابات کافتدت کذاری هر سو قیامتی را بینی بصد ادائی

حجت مدار حیران خود را بدست آورد یا ساغر و سبوئی یا سبحه و قضائی

دلم رفا قلندر سالار عشق ماند به پی ٣٣ اگر غلط بکند راه درد وای بوی

مبند دل بکلستان خویش ای بلبل که کل بچیده زباغت رسند بهمن و دی

نوشته بر در میخانه کلك پیر مغان باب زر که من الماء کل شیء حی

مزن براه جفا پای جان من هو هو مده ز دست سر رشته وفا هی هی

ز حرف طالع خود بکذر و برو حجت

هیچ کس نکند از خیالی ولا شیء

ص

دلی دارم بعشقت مبتلائی ٣٤ زمن بیگانه درد آشنائی

اسیر نرکس شوخ تو کردم که دارد هر نکاهش صد ادائی

کشد در حلقه زلفت ناهدانرا بکف تسبیح و در کردن ردائی

اکر خواهی مرا از خاك بر داشت دلم از دست شد برداد پائی

مهیا کرده ام کرد لخشین است درون دیده از بهر تو جائی

کجا با تو تواند روبرو شد اکرچه آینه دارد صفائی

مجو از یار حجت عهد یاری

ص

نباشد عمر را هرکز وفائی

دمی بنشین شتاب رفتنا از بهر چه داری ٣٥ زدی آتش بجان من چرا آتش زیر پا داری

سیاهی میکنی در پیش چشم سرمه‌ای مژگان تو هم چون شانه گویا دست در زلف دوتا داری

بجا کافتی کشتی قد چیستان افتادگی‌ها بجا مگر این دانه دستی زیر سنگ آسیا داری

چه میترسی ز شوخیهای چشم ناوک انداز مژه تو کز داغ غم عشقش زره زیر قبا داری

چه خوش آید مرا از ناله‌های زار بیماران تو کز لعل شفابخشت مریضان را دوا داری

توانی از نگاهی جان تو دادن شهیدان را شود آسان بچشمت کشتنم چون خونبها داری

ببازوی محبت هست کو نیروی اخلاص وافت ایمنی کو جا بکام اژدها داری

بر بنوی شادکامی خرمی اقبال و فیروزی همه داری چو در کف رشته مهر و وفا داری

بمجلس میرویم امروز بار عام شد مجنت

فر تو هم با ما بیا گر میل عرض ماجرا داری

دلا آیین خوبان را چه دانی ۳۶ نخستهای پنهان را چه دانی

درین ظلمت اسیری همچو خفاش فروغ مهوشان را چه دانی

ترا کز خط بود آشفته احوال سر زلف بتان را چه دانی

تو در کنج قفس آیی به پرواز نشاط مرغ بستان را چه دانی

ترا در دیده جا چون اشک غلطان نیست ره صحرای داما را چه دانی

طپشها میکنی در دور وصلش بپا افشاندن جان را چه دانی

چو خوردی باده مشکن جام مجنت

غرور می پرستان را چه دانی

داغ عشقش آشنا کی میشود با هر دلی ۳۷ نه که خیزد ز هر سنگی نه گل از هر گلی

هر کجا باشد بیابان نیست مجنون در و جلوه‌گاه حسن لیلی نیست در هر محملی

در ره آوارگی با اشک حسرت میروم تا نشان نین ناتوان ماند بهر سر منزلی

اشک میریزم براهش تا ز جلوش برخورم تخم دهقان میفشاند بر امید حاصلی

باز آن بدخو برخش ترکتازی شد سوار کو سر راهش بگیرد هر که را باشد دلی

بر من بیچاره شاید دل بسوزد یار را چون سپند آتش زنم بر خویش در هر محفلی

دست و پا گم کرده‌ام مجنت دگر تا خورده‌ام

از کمان ابرویی بر سینه تیر غافلی

رتبه عقلست در آیین ما دیوانگی ۳۸ شیوه رندیست در کوی وفا دیوانگی

می‌نهد طاق ابرویت چو بگذارم نماز میکند سجاده مستی و ردا دیوانگی

دل بخود آورد چو دیدی بی‌نقاب آن روی را کفر باشد بعد وصل دلربا دیوانگی

بوی گل مستش کند هر کو که آید سوی باغ میکند زان در چمن باد صبا دیوانگی

چون ندارد راه ای مجنت بکوی گلرخان چاره عشق بتان صبر است یا دیوانگی

زهی بروی تو نظاره تو فقیر حیرانی ۳۹ بدور زلف تو دل بسته پریشانی
اسیر نرگس جادو فریب آن شوخم که هست کرد دروشی سرمه سلیمانی
بتیغ ابروئیت آشوب شد مسخر حکم بچشم غمزه ات ملک فتنه ارزانی
مکش بتیغ تغافل جفاکش خود را اگر ترا خبری هست از مسلمانی
هر آنکه خاک نشین ره وفا باشد چو سنبلش نبود شکوه از پریشانی
بغیر ناله نیاید ز سینه ام آواز باشناخت اگر سالها بجنبانی

بدست دل میکشم چو جمشید زام
ز حلقهای جنون خاتم سلیمانی

م

سرفرازی از تو وا زما خوشنما افتادگی ۴۰ شیوه تو سرگرانی طرز ما افتادگی
میزند گاه نوازش بوسها بر پیش پا میکند زلف تو هم گاهی بجا افتادگی
هر کرا افتاد بر سر میکند شاهنشهی زانکه دارد سایه بال هما افتادگی
کس بغیر از آه با بالین من شمعی نخست بارک الله ناتوانی مرحبا افتادگی
تیشه چون میزد بپای نخل دهقان گفتمش سرکشیهای ترا بس خونبها افتادگی
راه بسیارست حاجت نیست اظهار غرور از زمین تا آسمان وا ز تو تا افتادگی
جست از بیدست و پایی میتوان خورشید شد بی تکلف کرسی نشیند نارسا افتادگی

غبار راضی از هر کو میکنم بر سر کف خاکی ۴۱ که شاید در میان آید بدستم دامن پاکی
گشودم ناوکی از ابروی ترکان بر جبین دیده که خواهم کرد محکم رشته با رخنه تاکی
عبث ترکان نمیآیم بپای آن شوخ سرکش را سوادی دادم آورده مرا آشنا نه خاشاکی
ز فیض گریه بر من شد گلستان آتش فرش بکار آمد مرا در عاشقیها چشم نمناکی
توانی چیدن از باغ محبت گل گرت باشد دل افسرده و جان فکار و سینه چاکی

کسی را زهیدا فکان از خاکی بر دادم حجت
مگو شدم بدست خود را بفتراکی

کجا از شهد وصلت میتواند برد دل بهری ۴۲ که میباید کشید از دست هرکس کاسه زهری
بگویم یار از محرومی وصلش بآن مانم که باشد تشنه بیدست و پایی بر لب نهری
چه کار آید ز یکدل با سپاه بیکران غم طرف گشتن نباشد مرد مردی را بیک شهری
بپرس از شورش حالم ببین آن شوخ بدخو را بلای خلق و آشوب جهان و فتنه دهری
دلم لرزد ز گستاخانه عرض مدعا کردن گل یارش خدا نا کرده گر دارد نقش قهری

توانم بست جعد زینت تو حجله دل را
عروس فکر من یابد ز لطف شاه اگر مهری

بکم شوریده احوالی پریشان خاطری فردی ۴۳ اسیر زلف خوبان ناتوانی دربدر گردی

که از بوی وفا در دام الفت بسته لطفی　　که از جور و جفا در قید ناز عشوه پروردی
دل از کف داده در دست برهمن زاده مبیاکی　　خدا نشناس کافر کیش طفلی نازپروردی
بغارت پرده ایمانم فرنگی زاده بد مستی　　ستم پیرا به عیاری حریف شوخ شبگردی
ببیکدیگر زدن آشوب قیامت سرو بالائی　　زمین پر شور خیش تنگی فلک از جلوه اش گردی

باین شوری که من دارم سراپا میتوان گشتن
۴۳
درین میدان اگر جنت پدید آید بهم آوردی

کشته تا محو جمال خیره نظاری ۴۴ کرده کار دو عالم را از آن یکباره کی
همدم دلخستگان آه از بی همدمی　　چاره بیچارگانی وای از بیچاره کی
مونس صبر دلم جز شوق شور انگیز نیست　　وای بر کبکی که بازش میکند غمخوارکی
نه نوازش نه تغافل نه عتابی نه خطاب　　چاره اینها نمیدانم مگر آوارکی

نه چو هر بار است جنت رفتن از کوی بتان
میروم اینبار از جور و جفا یکبارکی

لبت را شکر گفته ام گر نرنجی ۴۵ رخت را قمر گفته ام گر نرنجی
بماند بتو سرو لیکن ترا　　با بیداد مستی گفته ام گر نرنجی
باهو ترا همنشینی کرده بودند　　ترا شوختر گفته ام گر نرنجی

برو تا ز پیراهنش بوی مصری　　بیاد سحر گفته ام گر نرنجی
حدیث از لب لعل شکرفشانش　　بگوش گهر گفته ام گر نرنجی
ز تو کام دل در شکست تو باشد　　ترا بیشکر گفته ام گر نرنجی

ز جنت سخن گوش خواهی اگر کرد
ازین بیشتر گفته ام گر نرنجی

من و دیگر بمژگان رفتن خاک از سر کوی ۴۶ که چون من صد هزاران ناتوان افتاده هر سو
بقتلم ناوک مژگان چه هر دم در کمان آری　　که از بیم حمیت بر تن من راست هر مو
کمان عشقبازی بر سر بازار دستوریست　　بیا ای مدعی و امتحان کن زور بازو
باسعاد نسیم آه شد غنچهات خندان　　شگفت آخر گل عیش و نداری رخصت بو
بعزم یاد از محرومی وصلش بآن ماهرو　　که باشد تشنه بید ست و پای بر لب جو

رقم کن بر سر لوح مزار من بخون من
که شد جنت بناکامی شهید تیغ ابرو

منم گشته آن غمزده آشفته فردی ۴۷ آواره دلی دربدری بیهده گردی
آورده غم عشقت بدلم از سر اخلاص　　که هدیه داغی و گهی تحفه دردی
آن نیست دل تو که شود نرم بالفت　　تا چند بگویم عبث آهن سردی

[illegible]

تا چند هوا داری غیر از پی منعم | انکار که افشاند ز دامان تو گردی

چندان هنری نیست تطاول بضعیفان | از عهده خود کو بدرآیی سره مردی

تو سهم که زد تو دود بصد رنگ برآرد | رنگین چو شد از خون دلی چهره زردی

جمع بیکی داغ بسوزان جگر جوش

زنهار بگرد سر هر شمع نگردی

مجلس منعم نمیخواهیم چون تو همدمی ۳۴۸ | دور نبود بیکسانرا مینوازی کردمی

کشت ما را برق نومیدی ز ندبی ابر وصل | ما بمنکوییم طوفان قطره یا شبنمی

شد وفا هم آشیانه غم ما از بیکسی | کو بگیر از نو فلک بهر محبت ماتمی

آبروی خود نمیبرم بنجاک راه کس | نه ز صحرا کرد میخواهم نه از دریا نمی

با وجود نخم صد هزاران کاری ساختیم | نه غم درمان بدل دارم نه درد مرهمی

آشنایم کشور بیگانگی را در خود است | کی بچشمم آشنا آید پریشان عالمی

خود بجاه افتاده و بیرون بود گردون سود | کز این چه آمدی بیرون بدانم دستی

جز از ابنای دنیا گوشه خواهد دلم

غیر تنهایی نباشد خوش بعالم همدمی

نیم از هجوم تنهایی خود دلگیر خاموشی ۳۴۹ | ندارد آن نه هر کز کل تصویر خاموشی

بهر نحو مدعا بیهوده نکشایم لب مشرب | نگاه عجز برا میبکند تقریر خاموشی

بحرف و صوت راه عشق طی کی میتوان کردن | بمنزل میرساند مرد را شبگیر خاموشی

نفس در کام مور دید ز حصار عافیت شد با | بنا شد آب و گل در کار تعمیر خاموشی

نیارد خامه دقت کذارد دست ره بردن | نخارد بگسر موی خطا تحریر خاموشی

بهار غافلنا آیینی نخارد از خزان هرگز | بدست ایمنی باشد سر زنجیر خاموشی

نگیرد از دم سرد مرغبار آیینه وحدت | نمیخواهد بنامی هیچکه شمشیر خاموشی

با یمانی توان کردن ادا صد مطلب نهان | زیاد از نکته پردازی بود تاثیر خاموشی

زبان را قفل کن بستان کلید فتح آگاهی | چنین در کو حقی آموختم از پیر خاموشی

بشمشیر زبان ملک بیان نجست نمیگیرم

توان کردن زتیغ آه تا تسخیر خاموشی

نه تنها میکشاید شست مژگانش بدل تیری ۳۵۰ | تنک کرد اندر چشمش نماید پشت شمشیری

کمان طرفه در چله کرده چشم جادوش | مکر از شاخ آهو آورد در دشت نخچیری

لب پرخنده و دامن کشان بر ما گذشت امشب | مکر وارد از این کشور جو صبح آهنک شبگیری

نگاهش کو غلط افتد بسویم آنچنان چشم | که باشد در بیابانی دوان رم کرده نخچیری

دلم از بید لبها سینه مرا در فغان دارد | نخارا دو تسعاران بهرانی دیوانه زنجیری

دمی افزون نباشد همچو خور با صبح دو شش دل — جوانی را ضرورت گو سفید صبح پیری

مکن ابن‌سنادکی ساقی خرابیم از خمار امشب — بیک پیمانه می ما را توانی کرد تعمیری

بایمائی توانم صد جهان مطلب بیان کردن — نمادم در تماشش کو زبان حسن تقریری

ندیدم بس که نظر هر گوشه بگشودم جهت

ص — درین گلشن بغیر از چشم نرکس دیده سیری

نکشود گره از دلم آن عهد شکن وای ٥١ یکباره بمن بست لب آن غنچه دهن وای

کل رفت و ز بیرحمی صیاد نیامد — یکدم ز قفس من ببرد سوی چمن وای

تا بو سرش از گردش ایام چه آید — سرگشته دل افتاد در آن چاه ذقن وای

با آن لب و دندان چه توان گفت که کردم — ای وای عقیق یمن و در عدن وای

نومید شهیدان جفا کشته نازیم — دنیکونه نیوایم اگر سرو کفن وای

مشکل که دگر راست کند پشت محنت — دل رفت در آن طره پر پیچ و شکن وای

بر غره مشو خواجه چه طول امل است این — کز آنکه ز هم بکسلد این کهنه رسن وای

گفتم که بکش دم بجود آواز بر آورد — صوفی نتوانست کند فهم سخن وای

جهت تو ز یک جرعه چنین مست فتادی

پس وای بمن وای بمن وای بمن وای

همنو منم بلبل و هم قهقهه کبک — فریاد که خواهند شود زاغ و زغن وای

نه در قید تنکم نه در دیم نامی ٥٢ جنونم فرستاده از غم پیامی

خود را ز پا بند بودادم آخر — گفتم که آزاد کن دم غلامی

مکو تا رسائی کند شوق و رنه — توان طی نمود این بیابان بکامی

گذشتیم چون برق زین دشت جهت

زما دوستان را یکایک سلامی

نه بکنج سینه کنجی نه بموم دیده آبی ٥٣ نشدم ز شرت آگه که چی و در کجایی

نه بکوه کبک یابی نه بباغ سبز و بینی — بهوای خود نمائی تو اگر بجلوه آیی

نه کدورت از تو دارم نه محبت از تو بینم — نه بدل غمی فراقی نه ز دل غمی زدایی

بخجل از دل نکردی که زنی دم از تجرد — بر وای اسیر دنیا تو کجا و پارسایی

دل جهت از فراقت همه لخت لخت خون شد

ص — چه شود بعزم سیری سوی لاله زار آیی

نظر باز مرد کو بر کل رخی در دلبری طاق ٥٤ نکاری حیله پردازی حریفی شوخ شلاق

بدل بودن کجا از سر شود و اچشم مشتاقی — بجان دارد نهانی غمزه او نیز شلتاقی

کجا در طاقتم گنجد کند جا گر در آغوشم — ز دست و پا بیفتم گر نماید ساعد و ساقی

ز نور شمع رخسارش جهان روشن شود / بود آیینه خورشید اینجا بر لب طاقی
چگونه خون نشد ما را ز حسرت وصلش خواهد شد / که از لعل لب نوشش بر آید کام مشتاقی
بخود گم گشتن و از خود برون رفتن در وادی / بود بس عاشقان محو را قشلاق و ییلاقی

بر او هر کو بمحراب دعا دست طلب بخت

ص کبوتر وار بند بر سر من آه من طاقی

همچون گل شبنم زده لب پر ز صفایی ۵۶ از رنگ تو پیداست که از میکده آیی
بیش بدنت روح مجرد چه نماید / افسوس که آنگونه که هستی ننمایی
تقش دگر ای مه نو گوز سر لطف / زنگ از دل ما ز صیقل ابرو نزدایی
رسم شب و روز از همه آفاق برافتد / گر برقع از آن چهره رخشنده گشایی
افتی بسجود از پی بوسیدن پایش / معلوم شد ای زلف که هم مذهب مایی
هنگام شکفتن رسد آخر بگلستان / ای گل چه بگلزار بی نشو و نمایی

رنگینی بزم از گهر افشانی من شد

ای بخت افسرده دل امروز کجایی

تمت الغزلیات بتاریخ ۳ شهر ذی قعدة الحرام سنه ۱۰۸۸

مخمسات ۸

شیخ اصفی تبریزی بعنوان

نکند دل هوس سیر گلستانی را / که در دوره بتو بود بلبل تا لانی را
دل خرابست سر زلف پریشانی را / شاد آباد خدایا دل ویرانی را

یا مده مهربانان هیچ مسلمانی را

در شکنج غم عشقم من بیدل شب و روز / روز در گریه و زاری همه شب در غم و سوز
دل من کشته بکوی و وفا بد آموز / چهره لاله رخان بهر عتابم افروز

بر من آتشکده مپسند گلستانی را

هر زمینی که در او مجمع خوبان سازی / خاطر ما چو سر زلف پریشان سازی
شب ما صبح از آن چاک گریبان سازی / روز ما تیره ز خط رخ جانان سازی

روزی خضر کنی چشمه حیوانی را

بنشست در عشق مرا پیش از این تاب و توان / سوخت بر حال من زار دل پیر و جوان
همچو اشکم که بهر سو شود از شوق روان / گر شود برق کرم راحله گرم روان

بتپی قطع توان کرد بیابانی را

ای که ذات تو بود برتر از ادراک عقول / همه قایم بوجود تو چه فروع و چه اصول
ای رسیده همه مقصود من از تو بحصول / چشم دارم که دهی اشک مرا حسن قبول

تو که در ساخته قطره بارانی را

کیستم در ره سودای بتان حیرانی / جان دل سوخته غمزده سرگردانی
کیست جز زلف تو که زحمت بکند بر جانی / تو که تن را سر و سر را ندهی سامانی

سر و تن را سامان که دهد بخشد و سامانی را

ای خدایی که ندانیم ترا جز بصفات / هیچ موجود ترا وصف نکرد است بذات
کیست جز خضر که بگوید سخن از حمد و ثنات / آصفی کیست که توحید تو گوید هیهات

حمد و صفت بنود هیچ سلیمانی را

مولانا ولی دشت بیاضی رحمة الله علیه

غیر شکار غم بگذار نرغ قید بر بند ما / عقدهٔ بستگی بود هر گره کمند ما
از تو ندید غیر غم خاطر مستمند ما / وه که دوا حرام شد بر دل دردمند ما

نشاه فراق غیر شد جرعهٔ زهر خند ما

ای که شدم ز ناز تو رنجه و رفتم از نظر / وی که ملول شد دلت باوی عشق سر بسر
تو و سخن کنان ز ما پیش رقیب حیله گر / ما و فراق و خامشی حیف بود که اینقدر

رحمت بود تو نی دهد خواهش ناپسند ما

نیست بغیر من کسی مونس و غمگسار غم / گشت دلم ز بیکسی همدم و راز دار غم
سر بدهد هر آنکه زد پای بر کنار غم / بخت مکو بلند شد مرتبهٔ نثار غم

دوزی

دوزی دشمنت شود مرتبه بلند ما

بلبل ما دم خوشی در حرم قفس نزد / در ره عشق بجز نیت نانک و ما جرس نزد
تا نکشتم از هوا لب نفس از هوس نبود / تا ز غمت نسوختم دل ز خوشی نفس نزد

داغ بلاست گو بیا مرهم سودمند ما

محنت غم رسیده شد بستهٔ دام مشکلی / قال حبیبنا له مشکلات سینجلی
کشته امر از قضا دگر بستهٔ جعد کاکلی / باز بعشق تازه واه دلم زدی ولی

رحم چرا نمیکنی بر دل دردمند ما

خواجه حافظ شیرازی قدس الله سره

شب که جا در صف اهل دو جهانم دادند / بادهٔ معرفت از ساغر فانم دادند
بکف آینهٔ زاسرار جهانم دادند / دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

پرده دار حرم سر نکاتم کردند / پاسبانان در اصحاب نجاتم کردند
چون خضر جرعه کش آب حیاتم کردند / بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلی صفاتم دادند

دل که میبرد بره میکده کام طلبی / یافت از خدمت رندان طریقت ادبی

کردم آغوش پر از دلبر خوبی عجبی　　چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

خاک کویت که صبا بر سر من میریزد　　خوش عبیریست که عشقت بسرم میبیزد

چه بشیرینی ازان لعل کهر میبیزد　　این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد

اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

گر با لطف بدل یار کند خواهم یافت　　عجبی نیست کز اهجر کهر خواهم یافت

عاقبت کام دل از فیض سحر خواهم یافت　　من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت

که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

دور هش قطره زدم بر شب و روز و مه و سال　　غرقه شد کشتی اندیشه بدریای جلال

من حیرت زده را هیچ نشد کسب کمال　　بعد ازین روی من و آینه وصف جمال

که در آنجا خبر از پرتو ذاتم دادند

عمرها دل بطلبکاری بیدردان بود　　کامجو زانفس افسرده دم سردان بود

همچو آینه بهر مرحله سرگردان بود　　همت پیر مغان و نفس مردان بود

که نکار خوش شیرین حرکاتم دادند

هاتفی گفت مرا نکته مرا در دل شب　　پیر میخانه که بیست از و کام طلب

دهنم

رفتم و داد مرا جام و بر آمد مطلب　　من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب

مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

شب که شمع رخ او غیرت نوخیزان بود　　تا سحر از پی پروانه چه گلریزان بود

دل بجعد سر زلف غم آویزان بود　　همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود

[illegible] که ز بند غم ایام نجاتم دادند　　حفظه الله

زد بجانها سوز هجرت آتش از تبها بپرس　　نیست روحی بی تو در تنها ز قالبها بپرس

تا سحر مینالم از یادت ز یاربها بپرس　　با خیالت دست در آغوشم از شبها بپرس

خواب آسایش ندیدم از کوکبها بپرس

از تمنای تو هر شب ای بت نازآفرین　　گاه بر سینه زنم دست و گهی سر بر زمین

داده ام از کف بسودای تو نقد عقل و دین　　بسته ام زنار عشقت ملت کفرم ببین

نیست جز عشق تو آیینم ز مذهبها بپرس

ای بلند آوازه از مهر جمالت نام حسن　　از رخ و زلف تو خوش وقتند صبح و شام حسن

تا بکی نوشم بدوران تو زهر از جام حسن　　نا امیدم از شکرخند تو در ایام حسن

بر نیاید از لبت کامم ز مطلبها بپرس

زنده ماندن تا به هجرت جان سخت ما چرا　　دوری روی تو داغ آتش بر تخت ما چرا

پای نگذاری چو گل بر پوست تخت ما چرا　　آفتابی بر نمی آیی به بخت ما چرا

بی رخت روز من سیه گردید از شبها بپرس

سرفرازم گرچه من افتادهٔ راه توام — آسمان غیرتم گو خاک درگاه توام

من نگویم در محبت یار دلخواه توام — گر نخواهی بنت گو تنها نه همراه توام

نیستم نامحرم حرمت ز مشربها بپرس

عمرها هرچند در پایت بسر غلطیده ام — نیست با من سری من اینچنین فهمیده ام

جان شیرین کرده ام صرف وفا گر دیده ام — غیر حرف تلخ هرگز از لبت نشنیده ام

یک شکرخند آرزو دارم از آن لبها بپرس

هر که را دیدم بجرد عشق تو درمانده بود — همچو من در راه مهرت پای در گل مانده بود

گر چو مجنون رخش در راه خفیفت رانده بود — از غم ما در دبستان درس عشقت خوانده بود

با وجود کو نیست از طفلان مکتبها بپرس

[illegible] نیشابوری رحمه الله

سراپا دوش از صافی بسان گوهر نابم — بحیرت باز باشد دیده ام آیینه در آبم

پریشان میکند سنبل صفت آن زلف بی تابم — چو نرگس سرگران دارد خمار بادهٔ نابم

اگر می نیست ساقی لطف کن یکجام خونابم

دلم دریاست ای ساقی قدح دیگر نمی خواهم — خمارم سینه هد مستی من این جوهر سیمابم

مکن ابرو ترش ای موج من ساغر نمی خواهیم — صدف گوهر و مکش در یتیم کز من گوهر نزاریم

بجا آورده ذوق آشنا پنهان ای گردابم

ز عریانی چو شمشیرم که باشد جوهرم عریان — لباس عاریت عار است چون دور من افگنم از تن

چراغ زیر دامان کی دهد پرتو بیا مرد در — ندارد نور تا در زیر خاکستر بود اخگر

مخلع گو مکن گردون بیا لا پوش سنجابم

بنا دل تو را ک نقرم خوش نزاکت مغفر دولت — بخواری تن فگندم نخستم در ماندهٔ عزت

گرفتم گوشه از مردمان زانم سوی خلوت — اسیران را بود ابروی خوبان قبلهٔ طاعت

عبث هر دم دلالت گو مکن واعظ بمحرابم

وطن چون تخت شد مشکل که آسان میبرم بیرون — چو صید از بیم صیادان هراسان میبرم بیرون

مگو بیجا ز ملک حق شناسان میبرم بیرون — بعزم هند نوعی از خراسان میبرم بیرون

مگر بیند دگر ایران ویران گشته در خوابم

خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

ای بسا خون دلا ز دیده بدامان کردم — تا متاع غم دلدار فراوان کردم

حل اشکال غم عشق تو آسان کردم — سالها پیروی مذهب رندان کردم

تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

تا بدریای غم عشق شدم کوه شنا — کشتی من بیکی لطمه شد از موج تباه
نتوانم که بدادم سخن از دوست نگاه — من چو مرغ تزلزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

هرکرا فراخت قد آن سرو بانداز چمن — غنچه مدهوش شد افتاد به پهلوی چمن
غم بشد شادی و شادی غم دل شد بر من — از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

جان بنازی و محنت بسر دل افتاد — خویش بر زلف زند هرچه شود باد ابا
این طلسمیست که هر دست بنادست گشاد — سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
کاین طربخانه بسودای تو ویران کردم

روزگاری دل سرگشته تبد بیرون — برد ساغرکش میخانه مستی و جنون
از غم لعل لبش گرچه چکد از دل خون — توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

چرخ اگر نیست بنا بر سر پیمان درست — چه توان گفت که از شوره زمین سبزه نرست
شود آنچه که تقدیر شد از روز نخست — نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

همچو

همچو تو مهوشی نامده در خواب فلک — خاک پاشیده که پای تو بر آب فلک
گرچه جحت بدعا فتح کند باب فلک — هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک
آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

خواجه حافظ شیرازی نور الله مرقده

دل از آن روز که در دست تو کافر دادم — چشم گردون نکند خواب شب از فریادم
من که چون خاک بکوی تو بعجز افتادم — زلف بر باد مده تا ندهی بربادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

ای که از شوق تو در جوش جنون همچو خم — بو سر بحر غم عشق تو ماندند بکلم
عشوه کن که خلاصی دهی از جور و ستم — رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زینچنین شیوه که افتاده ترا باد دگر — ترسم از جور تو دل راه برد سوی دگر
لطف با غیر مکن تا نکشم رخت بدر — می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

جان من از ستمت دیده تر و دل ریشم — صد غم و غصه نهادست و نهاد در پیشم
فکر زلف سیهت برده برون از کیشم — یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم

یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

دو نکاریست که با خاک در تن چو شود — چو بسر کوی تو دل از همه عالم کندم

بسر زلف تو محکم چو بود پیوندم — زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم

چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

ای که دارد ز رخت گل چمن رنگ و صفا — سرو از جلوهٔ بالای تو افتاده ز پا

چند با جمع عدیده کنی جور و جفا — چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را

ادفع مالی — وام شو تا بدهد طالع فرخ دادم — سلمه الله

مکش گردن ز خواری تا عزیز و محترم باشی — در قفس و قفادن تا همیشه محتشم باشی

اگر چشم از جهان پوشی به بینایی علم باشی — نه از اهل همت گوی بفکر جام جم باشی

رخت پا بیرون منه تا از ارباب کرم باشی

مشو آزرده از قسمت که ناسازی همین باشد — مکن اظهار درد دل که غمخواری همین باشد

بهوش پا بزن بر چرخ سربازی همین باشد — بهمت نام بیرون کن سرافرازی همین باشد

نمی باید بنامردی درین میدان علم باشی

مشو نومید ای دل خود اگر کوهی کند تنها — که صبحی رخ نماید آخر از پایان شبها

دلت گر کام میخواهد فرو بند از طلب لبها — هوای خواهش دل دور میسازد ز مطلبها

مطلب

۲۳۱

بمطلب میرسی گر با توکل همقدم باشی

ز دنیا داری خود میکشی آزار از خست — مگو گر را توانی ساختن بسیار از خست

همه یکجا و نوجان میدهی صد بار از همت — ز همت نیست آوردن بکف دنیا را از خست

چو داری همت داتی چه شد گر شید دم باشی

هر آن مرغی که بال افشان برای پشه کم باشد — بود خوش بنزد خلال از در دو حرم باشد

بلی هم جنس بودن علتی از بهر ضم باشد — پرستار ضم صد بار کمتر از ضم باشد

صمد را واگذاری و بفکر ضم باشی

بما قصر کردن هر دمت سوزی بیفزاید — ترا هر دانه برچیدن ز خوان خوری بیفزاید

چرا نزدیکی این قوم بر دوری بیفزاید — با اهل دل نشین تا در دلت نوری بیفزاید

بنا اهلان و بنا گرد نشینی متهم باشی

گریزان شو ز طرز ناجوانمردانهٔ ناکس — خماد افزون ز مستی آورد پیمانهٔ ناکس

بدام آز می افتی خوری چون دانهٔ ناکس — منه از حرص سر بر آستان خانهٔ ناکس

بدامان قناعت پیچ پا تا محترم باشی

توقع مردمان را خار دایم در نظر دارد — نهادن پا براه آرزو درد سر دارد

طلبکار دو مروسته رنگی همچو زر دارد — پرستار شکم را حرص دایم در بدر دارد

چو طفل از نبات جشمی خند در فکر شکم باشی

سر خصم هوس برکن دو دین مید اشجاعت کن | غم عشق بتان هر چیز میکوید اطاعت کن

خلاف نفس کن خود را زین اهل طاعت کن | غم روزی محور هر چیز بخش آید قناعت کن

چو سید بر دان نمی باید بفکر بیش و کم باشی

بشو بیکانه از عالم که کردی آشنای دل | بشو کرد کدورت باش در فکر صفای دل

چه لازم آنکه باشی در پی جور و جفای دل | سر زلف بتان ترا کرده زنجیر پای دل

چو سید بر دان چرا در قید زنجیر الم باشی

چه می افتی پی دنیا براه آخرت کاهل | سیه کن کوی تنشین را در هلاک ای ابله جاهل

حرامست میشود عقبی بدنیا چون شوی مایل | مقدر کشته روزی از حلال الله کن غافل

چرا در فکر روزی حرام بیش و کم باشی

بیا حجت که مستنست از می باب کهن ارفع | بود مینا زاز آوان چو شمع انجمن ارفع

بیفشان عقد کوهر در نثار نظم من ارفع | شود بینا و قدرت پیش ارباب سخن ارفع

بطبع ناقص ارباب دنیا کو چه کم باشی

مقطعات

در معذرت از دیگر

ایا مجتهد خصالی که با خیال لطیف | بهار گلشن طبع ترا بود فردون

ضمانت

ضمانت از تو رسانداست مشق تمکین را | فطانت از گل طبع تو کرده کسب شعود

از آن زمان که شدم آشنای حضرت تو | زمان زمان شود افزون اشتیاق حضور

اگر چه نیست موافق طبیعت یا بس | خوشم که هست رضای دلم ترا منظور

خدا گواه دل من بود که تا بچه حد | مراتب مهر و محبت بان چکیده نود

اگر بغیر رضای تو کرده ام کاری | تو فعت ز تو اینکه داریم معذور

همان غلام نوا در کوکشی و کوسوزی | مدار خاطر خود خسته و دل رنجور

در زینه باشی

باین خرام که طاوس را خجل دارد | بقامتی که از و سرو پا بکل دارد

خطا بود چه خیالست در سر نازت | خیال عشوه چه از شوخت بدل دارد

کدام خانه کند باز جلوه تو خراب | بتیغ غمزه دلت خون که بجل دارد

در توصیف بیاض عزیزی

چنین سفینه که با غنیت همچو چهره یاد | بنفشه پیش خطش سر ز جیب بر نکند

سواد طره او مشک را چه حد باشد | بیاض غره او دعویش قمر نکند

باین ریاض کسی پای خویش نگذارد | که عندلیب صفت آه و گریه سر نکند

کدام دیده نظر بر چنین سفینه کند | که همچو بحر کنارش پر از گهر نکند

کدام تشنه رسد بر کنار چشمه خضر | که کام خویش از آن خوشگوارتر نکند
بدیده جای توان دادنش چو گوهر اشک | نظر بجانب او شرم منع گر نکند
کسی بچیده گل از باغ چون رود بیرون | که گل برون رود از باغبان بدر نکند
گلاب او گل و گلهای او شود غنچه | بباغ باد بهار ار شبی گذر نکند
فراو [illegible] نشسته بجز شراب چه سود | دلیل نشاه ندارد چو کام تر نکند
سفینه ایست چو باغ ارم ولی عجب | ز شاخ فایده نبود چو برگ بر نکند
نکوست که مبین این چمن بیا و بگرد | چمن مضایقه با باد در سحر نکند
بغیر بوی که همراه خویش نتوان برد | کسی ز غنچه او میل بیشتر نکند

در اظهار شکایت و ترک تعلق

زهی باغی که چون روی نکویان | صفای بخش خاطر غمگین کند شاد
رفیقی چند همره بود روزی | نسیم آسا گذارم بر وی افتاد
گل اندامی که بودم بلبل او | در آنجا دیدمش چون سرو آزاد
بپای شوق رفتم تا بسویش | گل من لب بسان غنچه نگشاد
تغافل کرد در کار من کرد | بوصف حال این بیت آمدم یاد
تغافل کردنش بی فتنه نیست | فریب صید باشد خواب صیاد

چو دیدم بر سر ناز آن پری را | نیازم ناز از جور و بنیاد
چرا خسرو بشیرین دل ببندد | که دارد درد دل خون همچو فرهاد
مپرس از من که چون بیمار عشقم | جواب سوزلی جیست بیداد
کند چون ناز شور افسرده کردم | چنین دارم ز پیر عشق ارشاد
نمی آید ز من عجز و تظلم | که طبعم سرکش از آغاز افتاد
چه مینالی ز جور یار حجت | جفا پیشه ندارد غم ز فریاد

در بازگشتن از راه استغنا و در افتادن در حلقه مغان و بر گوش جان کشیدن [illegible]

دوش در صومعه سجاده تقوی بر دوش | بر سر صفه توحید نشستم بخموش
نه بدل تفرقه و نه بجان طر کوئی | با سلک سیر سموات کنان دوش بدوش
در دلم ذکر و بلب زمزمه استغفار | فارغ از هر دو جهان از می توحید بجوش
همه اعضای من از شوق بکاری مشغول | چه بتهلیل و چه تسبیح بجز دیده و گوش
هر نفس تحفه حمدی که گذشتم ز هوس | هر زمان سجده شکری که شدم پند نیوش
فارغ دل ز جهان صدر نشین در خلوت | کز در آمد بدرون مغبچه باده فروش
قامت از ناز برافراخته آن عشوه طراز | چهره از باده برافروخته آن غارت هوش
چین بر ابروی و غضبناک زمانی بنشست | گفت ای زاهد دو باخته خانه بدوش

از چه چشم از رخ من بستهٔ ای صاف نظر   از چه روی سخنم هیچ نمیداری گوش
تو نه آنی که مرا قبلهٔ خود میگفتی   جرم من چیست که برگشتهٔ ای زهد فروش
گفتم ای رخنه گر کشور دین غارت جان   برو و بگذر از این عربده و وادم مفروش
بعث بهر فریبم بقدح باده مریز   که دوا آورده سراپر عمر دیگر در جوش
دیدم افراخت قد و دست بدامن زد و گفت   ما برفتیم و تو دانی بهمین عهد بکوش
شد روان بر رخ مرجانی او گوهر اشک   همچو دریا دلم از غصه در آمد بخروش
جستم از جای سراسیمه بگردش گشتم   سر نهادم بکف پایش و رفتم از هوش
چون بهوش آمدم از گفته پشیمان گشتم   گفتم از بهر خدا حال ببین جرم بپوش
توبه کردم که دگر توبه ز مستی نکنم   ای فدای تو حیات و سر و جان و دل و هوش
سپر تیغم ز رضای تو کنم سر بنهی   من غلام تو نه آزاد کن و نه بفروش
مرحمت کرد و سر من بدو دستش برداشت   بهره ور شد تن زارم ز کنار و آغوش
جنتا اینها همه افسانه بود کوته کن   تا بکی بیهده از عشق زنی لاف خموش

در راه آوردن خود بدام محبت بعد از رمضان از آشنا و دل بیگانه حرف بد مسیحی آشنا کردن

شب آدینه بمسجد چو شدم گرم خروش   در زبان ذکر و بکف سبحه و سجاده بدوش
سر را ز زمزمهٔ حالت تسبیح نبود   ساغر سینه مرا از بادهٔ توحید بجوش

روی دل تافته از غیر خدا کرده دعا   ناگه آمد بر من مغبچهٔ باده فروش
چهره افروخته در صف شکنی کرده عیان   قامت افراخته با عشوه گری دوش بدوش
گره از خشم بر ابرو زده ان مایهٔ ناز   دهر از چشم فرو ریخته ان چشمه نوش
گفت ای زاهد پاکیزه دل صاف نظر   دوری کن از من و یکباره ز من چشم بپوش
توبه کردن ز می و بازی مغتی خوردن   ترک صوت نی و کردن سخن واعظ گوش
از نظربازی اگر چشم فرو می‌بندی   حلقهٔ بندگی عشق برون آر از گوش
تو که سر حلقهٔ رهبان صنمخانه بدی   از که آموختی این شیوه او پای خروش
اینچنین جرم که کردی تو نکرد است کسی   زود برخیز و بعذر گنه خویش بکوش
خیز از جا که ز جور تو خرابات شکست   چه نشینی که نشست از ستمت خم از جوش
گفتم ای بیخبر از روز جزا طعنه مزن   تو چه دانی که چه لذت دهد این جوش و خروش
نقد از رزش حق میطلبم چون آید   جنس طاعات بیاز از قیامت بفروش
دیدم از رخش بخشم و ز میان تیغ کشید   دست افشاند و بیفکند ردایم از دوش
از غضب تند شد و عشوه کنان گفت بگفت   گفت ای کافر دور از خدا اسلام فروش
رستی از دستم اگر توبه شکستی امشب   ور نه این خنجر و این دل که ز تو گشته بجوش
بگرفتم سر دستش که فدای تو شوم   توبه کردم ز خطا جرم من از عفو بپوش

عشوه کرد و بدنبال نود انداخت مرا　　جلوه کرد و روان برد ز من طاقت و هوش

از پیش رقص کنان با خرابات شدم　　کرد ساغر ز می ناب پر و گفت بنوش

ساعدش بوسه زنان جام گرفتم از وی　　شدم از کار که تا حشر نیایم با هوش

سخن بی پرده دگر باز نوا میخواهی　　جمع اسرار و غریوان نشود فاش خموش

در فرو ریختن بساط مجاز و بار بستن بسوی کرداشتن و در صبوح تحقیق در خلوت حقیقت نشستن

صبحدم بر در میخانه نشستم بخروش　　فارغ از هر دو جهان خرقه تجرید بدوش

می دوشین بسر و جام صبوحی برکف　　دست در گردن مینا و تن از شوق بجوش

زمره دستک زن و کف دایره چی دل رقاص　　خاطر از تفرقه پرداخته در نوشانوش

گاه لب بر لب ساقی و گهی بر لب جام　　در نظر چهره افروخته باده فروش

آنچنان مست که از شوق نمی آمد ست　　بجز از غلغل می هیچ نوایی بر گوش

ناگهان پیر خرد جامه تقوی در بر　　برکف از زهد عصا و ز ورع درّاعه بدوش

آمد انگشت گزان بر لب و تسبیح بدست　　آنچنان تند که افتاد خم دل از جوش

غضب آلوده در افکنده گره بر ابرو　　رو بمن کرد که ای مست خراب مدهوش

از خدا شرم نداری و نترسی ز عذاب　　غافل اندیشه کن از روز جزا باده منوش

تا بکی بیخبر از بازی دوران باشی　　گوش بر حرف چه کنی پند من پیر بنوش

بجان

بسجدات کو و کجا وقت و دا خوش چه شد　　قبله ابروی بتان کرده اسلام فروش

الله الله بکجا میروی و راه کجاست　　توبه کن چشم ز آیین نظربازی پوش

تو کجا شاهد و مطرب می و نی [illegible] کجا　　تو بدینسان ای دنی غافل جاهل مغروش

گفتم افتاده ام ای مرد خدا دستم گیر　　سینه از خراش این همه بیجا مخروش

دل مرا در بدر و کوی بکو کرد اند　　تو اگر قلب شناسی بعلاجم میکوش

ای که از نور یقین گنج الهی داری　　بخر از جهل مرا و بحقیقت بفروش

گفت بید درد دل آنجاه تعلق بدر آر　　ترک لاایش دنیا کن و در توبه بکوش

من هم از کرده و ناکرده پشیمان گشتم　　بعد ازین رنج بر اخت دم و نفس نوش

نخورم باده اگر روح بریزد در جام　　نشنوم صوت اگر نغمه شود بانگ سروش

دیده بر بندم اگر مهر در آید بنظر　　نگشایم بغل ار حور شود هم آغوش

جمع اینها در ما نشد و دلت بیخبر است　　چند بیهوده ز تجرید زنی لاف خموش

در اظهار تعلق و طلب وصل

دیر بوده است نگاری دل از کفم پنهان　　که گشته است ز دوش صفای خلد عیان

چه رو چه موی چه سراپا چه قامت رعنا　　گلست و سنبل و نسرین و سرو باغ جنان

بجد عشق نکشم هیچکه سر از طاعت　　چو کوه در ره او بر کمر زدم دامان

ازین کامل بصیرت الحق والیه المرجع [illegible]
حیف ابنای زمان [illegible]
آن نبرد ز خورده دان [illegible]
واقف اسرار معنی صاحب [illegible]
در حقیقت سالکان را ره [illegible]
در طریقت رهنمای [illegible]
در نسب بگزیده اصفهان [illegible]
در حسب [illegible]
آفتاب التفاتش ذره [illegible]
کیمیای لطف او [illegible]
دیده دیوان مرا [illegible]
آری عیبی [illegible]
هر یکی را بابت [illegible]
گزید ایجاد کمال [illegible]
باز شد دریای فضل از همت [illegible]
این سعادت [illegible]

همین نه عقل و دلم صرف گشت در دامش　　مرا مضایقه با او نبوده است بجان
بمهربانی او بسته ام دل خواهش　　اگرچه نیست وفا در میانه خوبان
هدیثم بستن دل او کند گیسویش　　همان معامله گوی باشد و چوگان
ز حسرت لب شیرین آن سراپا نوش　　ز بسکه دست گزیدم ز کار شد دندان
نگاه کرد ندیدم چه باز خواهم داد　　اگر طلب کند از من غرور تاوان
یقین که باز بماند نگار صیادی　　که صید بگذرد و تیر ماندش بکمان
بتو جان چنین غفلتی که شد خواهم　　کنم بتیغ نگاهش هزار جان قربان
هزار بار توان بیش رفت قربانش　　خدنگ باز کشد چون ز تو کشی ترکان
کشوده ام چو هدف چشم در ره تیرش　　چه میشود که در کوشش بوسه پیکان
نهان پرده در راز عاشقان باشد　　چو لاله چند تواند داشت داغ خود پنهان
سخن صریح بگویم که عاشقم عاشق　　نه از زبان ز دل و جان نه از روان جانا
نشد چنانکه بپابوس او رسم بکوه　　بپای سعی بهی سو شد مرا مدد دوران
مگو ز غیب بردیم دری کشوده شود　　بکار خویش چو آیینه مانده ام حیران
متاع دین و عقبی بپایش افشانم　　اگر شود زده لطف بخشیم مهمان
اگر زمانه نشاند بمن هم آغوشش　　وصال او طلبم از خدای خالق جان

کرشتو

مگر شود بمن خسته لطف او شامل　　کنم پر از گل باغ وصال او دامان
نهم ز مکر نقش نخم سینه را مرهم　　کنم ز مرحمتش درد کهنه را درمان
مده ز دست توکل برادر دل ...　　چه مشکلست که از لطف او نشد آسان

در استدعای مهر و محبت معشوق داری ... و خواهش صحبت کردن

ای که خورشید جمالت صبح را کم کرده نام　　نه غلط کردم که از خط صبح را آورده شام
طوطی از لعلت خجل طوبی ز قدت منفعل　　این به پا مانده ز حیرت وان ز حسرت تلخ کام
گرچه بوده مایل رخسار ماهش یافتم　　بوده ام دو خرگه آدم شناسی ناتمام
گاه خشمت میکشد ما را بخواری گاه ناز　　من ندانم شکوه گویم یا ... کدام
خواهد از زلفت کند کوتاه دست آرزو　　مدتی زد در ره عشق تو دل بیهوده گام
کی توان رست از خم کش که صیاد نگاه　　دانه افشانده ز خال و از خط گسترده دام
من در آن روزی که میدادم شود دل عشق گفت　　آب و آتش را که خواهد داد با هم التیام
قصه کوته بسته ام دل در وفایت روز و شب　　آرزوی وصل تو دارم بهر صبح و شام
خواهم از تو ای وفا بیگانه دیر آشنا　　پیشتر ز آن دم که یابد قلعه تن انهدام
ز آنچنین لطف خود یکقطره ام ریزی بکام　　وز شراب وصل خود یکجرعه ام ریزی بجام
باد یا رب لطف تو چون حسن روت لایزال　　باد یا رب بر جهان ظل مهر تو مستدام

گر بگویم هست در عهد تو گر باشد غلط | خون من بر تو حلال و وصل تو بر من حرام
دستگاه مهر تو چون کار دوران بی نسق | شیوه های لطف تو چون نظم عهدی بی نظام
نیست هیچ از خوی نازک تا امید [illegible] | از تو مهربانی داو[ری] داوری مه والسلام

[illegible] ... [illegible]

ای عنصر ایثر زتو گوهر خانه | وز کلک تو اختر زبانه
گردن بزیر تیغ تو دارند سرکشان | شاهی و تخت داری و صاحب خزانه

در ترغیب مجنون

بدیوانه گفت فرزانه | که با ما چه دیدی که از ما نه
بگفتا جنونم چنین داد پند | که عاقل شو تا نیفتی به بند

در اظهار اشتیاق

بسوی صفاهان صبا بر پیامی | جراحت که اظهار کرده بنا می
سخن کوته از جهت غم رسیده | رسان دوستان را یکایک سلامی

در تنبیه اهل ظلم

بیا ای ستم پیشه جور کیش | دمی هم بکن فکر فردای خویش
تو ظلمی که بر نفس خود میکنی | بدست ستم نخل خود میکنی

شنیدم که در باند هی در حلب | زنیم زنجیت نخفتی بشب
برورش ستم پیشه و کار بود | شب از ترس و اندیشه بیدار بود
یکی گفتش این کار [illegible] | [illegible] راستی گیر و انصاف و داد
مکن دور بیداد بر مردمان | که آید شبت خواب در مردمان
تو که جام غفلت مدامی خراب | ویلت دران نشاءه نمی از عذاب
بروز حیات ار نکوری نکو | چه راحت شب گور جویی بگو

در معذرت باقی خود به حضرت امام که کرده اشاره

هر پسر همچون پدر کی میشود | آب هر انگور کی می میشود
قطره کو چه گوهری گردد خوشاب | کی تواند ریخت باران چون سحاب
بوک هر شاخی بار و هر نک نیست | شیشه از سنگست اما سنگ نیست
ماه نو هر چند دارد روشنی | کی ز شمع از نور او کس شد غنی
بودباری باید و تمکین بسی | تا تو اند شد کسی مثل کسی

مناجات در شکایت بی رحمی یار بدرگاه ملک غفار تعالی شانه

خداوندا دلم بسیار تنگست | دلم بستان که بر من کار تنگست
بچنگ ناز بد خویی اسیرم | که میشاید برایش گر بمیرم

[illegible]
عودی که از [illegible] دارد نشان
[illegible]
[illegible]

مرا خاطر مشوش یار سرکش — ازان دل آهنین نعلم در آتش
نه بیرون میتوانم کردش از دل — نه کامم از لب او هست حاصل
نه یکساعت هم آوازاست بامن — نه چون آیینه دمسازاست بامن
بشوخی هر زمان از چشم خونریز — کند از هر نگاهی آتشم تیز
همیشه صلح او جنگست بامن — حدیث او و من برقش و خرمن
چو آتش میفروزد گاه از ناز — که از خشمم کند آزرده دمساز
اگر گویم لبش پر انگبین است — وگر خوشنود میگردم غمین است
ندارد سر بمن اندر گرانی — نمیداند طریق مهربانی
اگر بیند بروی اشک خونین — نیفتد بر جبین خاطرش چین
اگر بیند بپای خود سر من — مرا چون کرد اینسان دزد دامن
همین جور و جفا میداند و بس — چه گویم نه بود وفایش دل نهد کس
بخوی نازک آن ترک پریوش — مزاجش شعله آسا تند و سرکش
نه با وی میتوان حرف وفا گفت — نه خاطر میتوان از مهر او رفت
چنان جا کرده مهرش در دل تنگ — که آتش میزند در جان بصد رنگ
دل من بسته موی میانش — سرم خاک ره سرو روانش